دیوان غمام همدانی



غلطنامه

شماره صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲	۸	بیك	یك
۲۱	۱۲	خوشتر	بهتر
۳۲	۲۲	سرد	مرد
۵۸	۸	پرواست	پروپاست
٦۲	۵	شصت	شست
۷٦	۱	سمیم	شمیم
۷۹	۱۲	همنشین	همنشینی
۸۸	۹	سر	سرو
۹۵	۳	می‌ریزد	می بیزد
۱۰۹	۲۲	کمان	کمال
۱۱۰	۲٤	کود	کرد
۱۳۱	۳	گدرش	گذرش
۱۳٦	۷	آهگنش	آهنگش
۱٤۳	۲٤	لبت	لب
۱۵٦	۱	ندای	نه‌ای
۱۵۸	۱٤	حلوهٔ	جلوهٔ
۱۵۹	۵	بررد	برود
۱۷۲	۷	گردش	دیدن
۱۷۷	۱۳	ین	این
۱۸۹	۲۰	زهر	زشش
۱۹۸	۲۳	روز	زور
۲۰۳	۲۰	دیگرنرا	دیگرانرا
۲۱٤	۱۰	دوری	رودی
۲۱۹	۸	که‌همه	که درهمه



خرین عکس مولانا غمام همدانی

از نشریات کتابفروشی ابن سینا



چاپ اتحاد

مختصری از شرح حال مولانا غمام همدانی

(بقلم آقای موسی نثری)

اسم و نسب ـ مولد و منشا ـ تحصیلات

نام نامیش محمد . کنیه‌اش یوسف زاده . متخلص بغمام . فرزند حجة الاسلام سید یوسف مجتهد همدانی اعلی‌اله مقامه از سادات جلیل‌القدر حسینی در دوم ماه رجب ۱۲۹۲ قمری مطابق ۱۲۵۳ خورشیدی همان اوقاتی که پدر بزرگوارش در شهر سامره مشغول تحصیل بودند در کربلا متولد شده و تا سن سیزده سالگی در بین‌النهرین بوده تحصیلات ابتدائی خود را در آنجا بپایان رسانیدند و پس از آنکه پدرشان از تحصیل فراغت یافتند و به همدان مراجعت نمودند ایشان نیز به همدان آمدند در آنجا علوم متداوله آنزمان را از ادبیات فارسی و عربی و فقه و اصول وفلسفه تحصیل نموده مدت کمی نیزمشغول تجارت بودند .

حیات سیاسی

از سنه ۱۲۸٤ شمسی در موقعیکه جنك روس وژاپن در جریان بود معزی‌الیه متوجه ضعف دولت ایران بودند و ازآن تاریخ فکر اصلاحات دوائر دولتی و وضع حکومت در دماغ ایشان قوت گرفته غالباً در مجالس این مسئله را بطور سربسته و در لفافه گوشزد دوستان خود مینمودند و در اول گفتگوی مشروطیت ایران در عداد آزادیخواهان و یك عامل مؤثر در انتشار عقیده آزادیخواهی بودند در اینراه رنجها برده و کارها کرده اولین انجمن برای پیش بردن مقاصد آزادیخواهی خود در همدان بنام انجمن (اتحاد) تأسیس و روزنامهٔ نیز بنام (الفت) انتشار دادند و این مؤسسه درهمدان مدت مدیدی تکیه‌گاه آزادیخواهان و مرکز عقیده آزادیخواهی بوده است بالجمله حیات سیاسی ایشان در ۱۲۸٤ شمسی شروع شده ودرسنه ۱۲۹۱ شمسی خاتمه یافته همینکه اساس مشروطیت برقرار و مستحکم شد ایشان نیز ازامور سیاسی کناره گرفتند . از آن تاریخ ببعد اگرهم دخالتی در امورسیاسی کرده باشند موقتی وبرخلاف میل بوده است .

قریحه و آثار ادبی

نگارنده درسنه ۱۳۱۸ قمری درك خدمت ایشان را نمودم و از آن تاریخ در عداد همراهان ایشان بوده وشاید بیش ازهرکس با ایشان مجاور و جلیس بوده‌ام در تاریخیکه خدمتشان رسیدم ایشان اشعار زیادی داشتند و در اغلب مجالس خصوصی مذاکرات ایشان از اشعار شعرا بوده ومخصوصا غزلیات حافظ را بیش ازهمه دوست داشته و میخواندند بطوریکه خودشان ذکر نمودند مقداری از اشعار خود را قبل از آن تاریخ در آب شسته‌اند و یك دیوان شعر خطی‌هم در آنزمان داشتند که اینجانب دیده بودم و تقریباً بقطر جلد اول دیوان طبع شده کنونی ایشان بود که دیوان مزبور گمشده و از میان رفت . بااینکه ایشان مدتها داخل سیاست بودند و بااینکه‌طرف حب و بغض اشخاصی واقع شده‌اند اشعارشان آمیخته بسیاست‌ومدح و ذم اشخاص نگردیده در میان اشعارشان حتی یك مصراع هم نمیتوان پیدا کرد که کسیرامدح یامذمت‌کرده باشندومیتوان مدعی‌شدکه این‌امتیاز درمیان‌شعرای گذشته و ادبای عصر حاضر مختص بایشانست . حضرت غمام از شعرای غزلسرا میباشند و از سایر اقسام شعر درمیان اشعارشان دیده نمیشود اشعارشان چون همه ازروی‌عواطف و احساسات محبت آمیز برخاسته لذا تمام غزلیاتشان ساده وشیرین و دلنشین است همانطور که عاطفه محبت از تاریکی اغراض منزه است همانطور اشعار حضرت غمام هم‌که مظاهر همان عاطفه است از الفاظ مغلق و کلمات قلمبه و لغات غیر مأنوس مبر است .

کلمات حضرت غمام‌چون یاك‌عینك‌پاکیزه ایست که‌بوسیله‌آن معانی و عواطف شاعر دیده میشود ویکی از مزایای آن این‌است‌که هر چه خواندن آن مکرر شود محسناتش بیشتر آشکار میگردد اشعار حضرت غمام را میتوان تشبیه بکالبدی نمود که باروح محبت‌زنده شده یا صورتی که مبنی آن دوستی است ولی در عین حال مطالب علمی و اخلاقی زیادی درآن بنظر میرسد و شروحی مبنی بر مواعظ و حکم درضمن اشعارشان گنجیده است‌که خواننده‌را بایك زبان ساده وشیرین بمصالح‌خود آگاه میسازدمخصوصاًشروحی‌مبنی برمعرفت‌نفوس دراشعارمزبورمندرج است واغلب

آنها مطالب تازه‌ایست که کسی دراینموضوع باین‌سادگی وواضحی بیان نکرده‌است این شاعر عالیمقام اگرچه سعی کرده از سختیها و رنجهاو مشقتهای‌فراوانیکه درمدت عمر خود دیده است در اشعارش ذکری از آنها بمیان نیاورد ولی در بعضی مواقع نتوانسته‌اند خودداری کنند و دردهای‌درونی خودشانرا پنهان نمایندو بعضی جمله‌ها از طبع سرشارشان ظاهرشده است که آنهارا میتوان به‌آه‌یا قطره اشك بی اختیار جوانمردی تشبیه کرد که‌نمیخواهد ازتأثرات قلبی اوکسی‌مطلع شود .

مزایای اخلاقی

جز با رفقای خود معاشرت نمیکردند و از همنشینی باغیر رفیق حتی‌المقدور احتراز مینمودند . بیش‌از آنچه‌بفکر شخصی خودباشند بفکر رفقای خودبودند اگر کسی بشخص‌ایشان بدی میکرد او راحتی‌المقدور معذور داشته و عفومی کردندولی اگرکسی بیکی از رفقای ایشان بدی می‌کرد تا آنرفیق از آن کس راضی نمیشد ایشان نسبت به‌بدی کننده غضبناك بودند. هر کس که از ایشان تقاضای مساعدت می‌کرد حتی‌المقدور مسئولش را اجابت میفرمود رفیق‌را برهرچیز و هرکس ترجیح میدادند جز برفیق بهیچ‌چیز دردنیا اهمیت نمیدادند .

مزایای وجودی

حضرت غمام بزرگترین شخصیتی است که درمدت عمرخود باو برخورده‌ام و یگانه‌کسی است‌که روح من در مقابل عظمت‌او خاضع‌شده است من‌نه تنها بزرگتر از ایشان یامثل آنرا ندیده‌ام بلکه اساساً نتوانسته‌ام کسیرا با ایشان طرف مقایسه قرار دهم البته ممکن است مثقال را با خروار مقایسه نمودولی جسم‌باجان و ماده‌با عقل وصورت بامعنی قابل مقایسه نیستند ایشان وجودی بودند قابل دوستی بهرکس با نظر دوستی نگاه‌میکردند دوست ایشان میشد درشناختن نفوس استاد بودندوقتی معایب نفسانی کسیرا برای او تشریح می‌کردند طرف تصدیق می نمود که نواقص مزبور را داشته وخود ملتفت‌بآن نبوده است از اعماق حالات نفسانیه مطلع بودندبا اینکه‌اعمال‌و رفتار خودشانراباسلیقه وعقیده هیچیك ازرفقای خود تطبیق نمیکردند

همگی قلباً ازایشان راضی بودند دوست ایشان هیچگاه دشمن نمیشدو بالاخره اگر کسی موجودی مثل ایشان ندیده باشد معنی حقیقی دوست و دوستی رانفهمیده است.

وفات

درتاریخ شب جمعه سوم مهر ماه سال ۱۳۲۱ شمسی مطابق سیزدهم رمضان ۱۳۶۱ قمری در تهران وفات یافته جسد شریفش به همدان حمل ودرروز چهارم مهر ماه در مقبره خانوادگی جنب شاهزاده حسین که درمرکز شهرهمدان واقع است مدفون گردید وفات ایشان یك ضایعه ادبی واخلاقی بود که چرخ در گردش دائمی خود هرگز قادر بجبران آن نخواهد بود.

موسی نثری

بسم الله الرحمن الرحیم

تا نخواسته بود آثاری از او آشکار نشد . سکوت مطلق در همه جا حکومت میکرد با اینکه بود آثاری ازاوهویدا نبود ، مبدء ، وجود ، حیات ، معنی زندگانی در ظلمت نیستی ناپدید . و کوچکترین اثری از آن ظاهر نشده تاریکی عدم حاکم مطلق بود اولین آفتابی که باپرتو هستی بخش خود پردهٔ سیاه تاریکی مطلق راپاره کرده نور وجود را بهرطرف پراکنده کرد شخص خواهنده بود ، ملتفت شد ، دید، مایل گشت، خواست ، عاشق شد ، اینها همه دریك چشم بهم زدن شروع شده و انجام یافت در شب تاریکی که ابرهای سیاه تیره آسمان را بپوشاند وظلمت سرتاسرعالم رافرا گرفته باشد ، اگر دوقوهٔ جاذب ومجذوب کهربائی در دل سیاه قطعات کوه پیکر ابر بهم برسند چه آثاری بروزمیکند ؟ یکمرتبه عالم روشن شده کوه ودشت ودره و هامون اززیر پردهٔ ظلمت بیرون آمده عالم باچهرهٔ بشاش خودنمائی میکند وطبیعت باتبسم مطبوعی روی زیبای خودرا نشان میدهد .

آنوقت است که عاشق یکمرتبه ازوجود معشوق خبردار شده و ازخوشحالی فوق العاده که باوروی داده میخواهد ازشعف فریاد کند ولی یکمرتبه آن روشنی ناپدید شده وفراق جانشین وصال میگردد ، صدای شعف آمیز عاشق هنوزاز گلوخارج نشده غم مفارقت جانشین سرور وصل میگردد وعاشق دیوانه وارفریاد کشیده و صدای رعد کوه ودشت ودریارا میلرزاند .

اینجاست که شخص خواهنده ازاثر صدای خودتکان خورده حرکت کرده براه میافتد . دوعامل قوی : شادی وغم ، بتمام معنی بطورناگهانی یکمرتبه باهم ظاهر شده عاشق را دچاربهت وحیرت نموده آنچه دیده بود فراموش شده ازاثر فراق ، فراق کسی که وصال اوازخاطرش بکلی محوشده است ، ابرهای سیاه غم را تحویل باشك نموده

برسر مولدات طبیعت میریزد . وعالم را با دانه‌های پی‌درپی اشك آبیاری میکند ، برق عشق تاریکی عدم را نابود ساخته ، نالهٔ رعدآسای فراق سکون و سکوت مرگ را معدوم نموده زندگانی ازعاشق شروع شده وبوسیلهٔ حرکت و طلب او رشد ونمو میکند ، میگرید ولی اشك چشمش بصورت سبزه و گل ودرخت تبسم میکند ،غمگین ومأیوس است ولی‌درعین حال ازمیان امواج دریای غم واندوه گوهر امید و آرزو سر برآورده اورا بتکاپو وادار میکند . غمگین است ولی افسرده نیست .کلمات یأس آمیز میگوید ولی ازکلمات او بوی‌امید استشمام میشود ، بشنو . بشنو . ببین باچه آهنگی میگوید :

غم‌مخور ایدل که‌روزگار جدائی عاقبت ازوصل‌دوستان بسر آید

گاهی بهمه چیزو همه کس بنظر امیدواری مینگرد ، از نسیم کوهسار رازهای نهانی‌عشق را میشنود ، ازگل بوی‌معشوق استشمام میکند ، بخیال معشوق در آغوش طبیعت جای گرفته میخواهد باتبسم افق روشن و بشاش آسمان صاف خودرا تسلی دهد، با پروین رازو نیاز نموده ، زمانی با ستارهٔ قشنك زهره درد دل میکند ولی دل آرام نمیگیرد. آنوقت ازهمه‌چیز صرف‌نظر کرده ازهرکس کناره گرفته‌با آهنگ‌دردناکی میگوید :

کاش آسمان‌خموش کندقیل‌وقال‌خلق تاعاشقی بیاد رخت های و هو کند

درانقلابات جوی هرچه غرش رعد شدید تربوده وابرها صورت مهیب تربخود بگیرند عاقبت دراثر اشکهای پی‌در پی باران انقلاب کم‌وکمترشده بالاخره یك هوای لطیف ، یك آسمان صاف ، یك افق روشن ازززیرابرها بیرون خواهد آمد . عاشق‌پس ازاین ناله‌ها وفریادهای جانگداز دریك حال ملایمتری‌واقع‌شده عواطف محبت آمیز چون نسیم ملایمی که پس ازباران بهارباکمال آرامی‌میوزد احساسات عاشق‌رانوازش میکند ، سیل مهیبی که ازدره‌های کوه سرازیرشده غرش کنان چون‌دیوانگان راه پر پیچ و خم مجرای خودرا پیموده ازبالای تخته‌سنگها خود را پرتاب نموده و میرود وبالاخر بدشت همواروسیعی‌میرسد . بازمشغول‌حرکت است ولی آن شتاب‌واضطراب

تمام شده وهمان آبی که با گل ولای همراه و کف برلب آورده‌چون دیوانگان میغرید با کمال آرامی راه مقصود رامشغول پیمودن‌است ، عاشق نیزهمین طوراست ، ببین چه احساسات‌لطیفی از آرزو وامیددل‌غمدیدهٔ اورا نوازش میکند، آنکه‌دیروز باکمال تأثر میگفت :

امروز نیست‌دردل من‌هیچ‌حسرتی جز آنکه‌این‌وجود که‌دارم‌عدم‌شود

امروز باکمال خوشحالی با آهنگ ملایمی‌میخواند :

دل‌رمیدهٔ مارا که میرمیدازخویش بجز هوای توچیزی نکرد آرامش

همان لبهائی که باین شعرمترنم شده ومیگفت :

غمام را که تمنای وصل جانانست نه‌صبح کامروادیده‌است‌و نی‌شامش

اکنون باخاطری خرم میگوید :

من‌بعدازگذشته مکن‌یادوشادباش کان‌روزگارتیرهٔ‌پردردوغم گذشت

بلی،بلی، زندگانی از بارقه عشق هویدا شده وادی جنون عشق را طی کرده اکنون آسمان ملکوت عواطف بسرش سایه افکنده در عالم احساسات قدم میزند این بود آغاز زندگانی کـه قلم من منتظر است آن زندگانی مجسم بنوشتن شرح انجام بـی انتهای آن مأمورش کند .

آری قلم منتظراست تو نیزمنتظرباش‌که پرتوی ازهمان عواطف روح بخش‌قلم مرا بحرکت‌آورده بوسیلهٔ صفحات آخراین‌دفتردراحساسات تومنعکس گردد.

اثر خامه آقای موسی نثری دامت برکاته

بسم الله الرحمن الرحیم

بیافریده خداوند لم یزل ما را | که لا یزال اطاعت کنیم دانا را
مباش در پی کشف رموز دانایان | که هیچ حل نتوان کرد این معما را
زفهم گفتهٔ چون خودی شوی عاجز | چگونه فهم کنی گفته‌های دانا را
تو آن نهٔ که شناسد فضیلت انسان | مگس چگونه تواند شناخت عنقا را
بکار اهل نظر کار خود قیاس مکن | که فرقها است زهم مرده و مسیحا را
چسان ز سر نهان آگهند رندانی | که خوب و بد نشناسند کار پیدا را
اگرچه باد درخت کهن کند از بیخ | زجای خود نکند کوه پای برجا را
کسی که روی پریر اندیده کی داند | که حال چیست دل دردمند شیدا را
نه غصه شکری خورده و نه حسرت قند | چه غم زحال مگس طوطی شکرخا را
غریق بحر بلا را چه سود خواهد بود | از اینکه در و گهر هست قعر دریا را

غمام عیب فراوان خود نمی‌بینی
مگر بدیده کشی خاك پای بینا را

برکن زسینه ریشهٔ فکر تباه را | با دست خود زپای بکش خار راه را
با مردم بزرگ مزن لاف همسری | با کوه همسری نسزد برگ کاه را
شرط است علم و عزم و عمل و آگهی ثبات | تا کج کنی بتارك مردی کلاه را
خود را بزرگ دیدی و پامال غم شدی | بگشای چشم و رفع کن این اشتباه را
تقصیر خود ببین چو فتادی که در جهان | بردار کس ندیده سر بی گناه را
تا میتوانی آتش دلها خموش کن | مگذار بر فلك برود دود آه را
پیوسته خیر خواه غنی وفقیر باش | سیراب کن چو ابر درخت و گیاه را
مالت فزون و جاه فزونتر شود اگر | صرف شکستگان بکنی مال و جاه را

این جاه و سروری و توانائیت خدای — داده است تا پناه شوی بی پناهرا
دیری نمیکشد که گدائی کند بشهر — گر غصهٔ گدا نبود پادشاهرا
بهر چراغ کلبهٔ دروش بر فروخت — دست قضا بطاق فلك جرم ماهرا
جز محنت و عذاب نبینی بعمرخویش — گر نشنوی بجان سخن خیرخواهرا

داند غمام محنت عالم که درجهان
دیده است تیره بختی و روزسیاه را

اکنون که گوهری چوتو آمد بچنگ ما — خواهد شکست گوهر دشمن بسنگ ما
می ده که روزگار بمیدان نیاورد — خصمی که روی فتح ببیند زجنگ ما
دیدی چگونه آنکه کمان سوی ما کشید — افتاد وجان سپرد بزخم خدنگ ما
برهم درید پردهٔ امواج و ره برید — دریا نورد بوده و باشد نهنگ ما
هستیم درمیان اسیران ولیك نیست — دردست خیل خصم سر پالهنگ ما
ما را بمنتهای سعادت رسانده اند — بی آنکه یك قدم برود پای لنگ ما
آسان شمار دورهٔ سختی که عاقبت — عین گشایش است همین روزتنگ ما
سیر جهان بساحت او منتهی شود — بیهوده نیست برسر کویش درنگ ما

مانند گل شکفته شود هر که چون غمام
نوشد پیاله ای زمی لاله رنگ ما

کسی کز یك نگه آسان تواند کرد مشکلها — بجرم غفلت ما بسته گوش از ناله دلها
چو لاف غرقه گان جز ناخدائی نیست دردریا — بفکر دستگیریشان نباشند اهل ساحلها
چو آمد کعبهٔ مقصود تا اینجا که میباشی — دگر نی ساربانان بینی و نی شکل محملها
ترا چشمیکه یارخویش بشناسی همی باید — نه رهبر بایدت نی سیر ره نی علم منزلها
بیاوبزم مارا مرکز خود کن بدلداری — بیك مجلس مبدل ساز دراینددوره محفلها
برغم عقل وتقوی جلوه گرشو مست و بی پروا — بقول روضه خوانان صبررا بردارز ایندلها

گذشت آنعهد کز خم فلاطون حل شدی مشکل
غمام از مرد دانشمند میجو حل مشکلها

قبلهٔ خود کرده بودم روی یار خویشرا / بگذرانیدم بخوبی روزگار خویش را
آتش عشق توخاك من همه برباد داد / تا بچشم خویشتن دیدم غبار خویش را
شاهباز افتد بدام عنکبوتان این محال / پس چه سازم گر نسوزم پود و تار خویش را
درخلاص ما بسی رنج محك داد اوستاد / تاعیان دیدیم قلب بی‌عیار خویش را
ازقرار جان وجان اول گذشت آنگاه داد / عاشق بیچاره ترتیب قرار خویش را
خار خار عشقم از سر بر نخواهد داشت دست / تا بچشم خود نه بینم گلعذار خویش را
لاله‌ها روید بهریك لاله صد داغ جگر / گر بطرف جو بگویم حال زار خویش را

راست میبرداست اشتربان قطار ما غمام
من زکوری کج همی دیدم مهار خویش را

آنمه که کج نهاده بتارك کلاه را / زیر کله نهفته بلای سیاه را
دل داده‌ام بشوخ کمان ابروئی که باز / در سینه‌ام شکسته خدنگ نگاه را
جز یار من که ماهرخ و مهرپرور است / بایك دگر ندیده کسی مهر و ماه را
تشبیه قامت تو بسرو سهی کنند / قد برفراز و رفع کن این اشتباه را
ازشوق چشم مست ولب لعل میپرست / در خون نشاندهٔ دل درویش و شاهرا
از کوی می فروش بجانانه میرسند / بیچاره شیخ شهر که گم کرده راهرا

درعمر خود نکرده بغیر از گنه غمام
تا جلوه گاه عفو تو سازد گناهرا

مده بدست صبا زلف عنبرین بو را / که یك جهان دل مجروح دررهند اورا
کمان مکش پی صیدش که تیر غمزهٔ تو / نشسته تا پر سوفار در دل آهورا
بخاك ریخت دراشك من کسیکه نهاد / درون لعل لبت عقد های لؤلؤرا
خدنگ غمزهٔ خونخواره‌ام زجان بگذشت / درون زخم تواندید زور بازو را
اگر چه نام بزشتی بر آیدم هیهات / که من زسر بنهم عشق روی نیکو را
زمام عقل بدیوانگی دهند این خلق / اگر بخواب به بینند آن پریرو را

دل غمام چو بسمل همی طپد درخون
چو درخم افکند آن تندخوی ابرورا

گر بکوی عاشقان بینی گذار خویش را　　هرچه باداباد گو بگشای بار خویش را

جای آسایش نبود اینجا دریغ از نقد عمر　　کاش میدانستم از اول دیار خویش را

از خدا نشناس هر گز بندگی ناید مگر　　خویش را بشناسد و پرورد گار خویش را

عارف آنکس را بنامند اهل دانش کز نخست　　خویشرا بشناخت پس بشناخت کار خویشرا

در بیان ناید که دور از آنمه شیرین زبان　　باچه تلخی بگذراندم روزگار خویشرا

آخرم دست شتربان در قطار آرد غمام
گر ز مستی بگسلانیدم مهار خویش را

در پیچ و تاب زلف تو افتاد راه ما　　یارب کسی مباد بروز سیاه ما

مارا بیك نگاه بمنزل رسانده اند　　حیرت فزای راه روانست راه ما

ما ترك خویشتن بهوای تو گفته ایم　　بیهوده نیست اینهمه ترك کلاه ما

در جلوه گاه او مژه برهم نمیزنند　　آنکس که منع کرد ز رویش نگاه ما

ما در پناه شاه زمانیم میسزد　　کایند خلق روی زمین درپناه ما

ما کیستیم تا غم فردای خود خوریم　　پاك تو به میخورد سر و پای گناه ما

دیدی که بعد از آنهمه انکار شیخ شهر　　تصدیق کرد نکتهٔ بی اشتباه ما

می نوش و ترك فكر پریشان بگو غمام
جز غصه نیست حاصل فکر تباه ما

ساقی بریز بادهٔ گلگون بجام ما　　کافتاده باز طایر دولت بدام ما

می ده که همچو سایه بخاك ره اوفتد　　خورشید چرخ اگر نکند احترام ما

دیدی که بعد از آنهمه پروازهای سخت　　افتادی ای همای سعادت بدام ما

زین پس هزار مرده سر از خاك برزنند　　در جلوه گاه یار قیامت قیام ما

عیش مدام روزی ما شد که بعد از این　　بر روی دوست میگذرد صبح وشام ما

ما از کف تو ساغر عشرت گرفته ایم　　نازد بکاسهٔ سر جمشید جام ما

سرخوش نشین که دست توانای کردگار　　از خیل دشمنان بکشد انتقام ما

ما بر کنیم ریشهٔ بیگانگی ز دل　　بسته است این طلسم شکستن بنام ما

آخر بکام ما شود افلاک باک نیست — گر یک دو روز چرخ نگردد بکام ما

امروز سر نمیزند از خاطر کسی
دلکشتر از نتایج طبع غمام ما

تا بر گشود یار من از رخ نقاب را — دیوانه کرد عاشق مست و خراب را
آغاز خنده کرد لب دلنواز یار — انجام داد دورهٔ قهر و عتاب را
در عهد این جوان پریچهره طبع پیر — از سر گرفت مستی عهد شباب را
گر میرسید دست تمنا بزلف یار — هرگز نمیخرید کسی مشک ناب را
هیچ آگهی که چشم تو ایشوخ دلفریب — دیوانه میکند بنظر شیخ و شاب را؟
بنشسته بر عذار تو از تاب می عرق — از گل برون فکنده حرارت گلابرا
لب تشنگان زفیض توسیراب گشته‌اند — دیگر نمیخورند فریب سر آب را
جوری که کرد شانه‌سرکش کسی نکرد — کزمن گرفت و داد بزلف تو تابرا

دیوانگان روی پریزادگان غمام
دیگر مگر بخواب ببینند خوابرا

کسی حال دل من داندو درد نهانش را — که‌وقتی‌دیده‌باشدپیش‌چشم‌خویش‌جانشرا
بحسرت میدهم جان در تمنای‌لب لعلی — که آب‌زندگانی بنده شد لطف [illegible]
توچشمی مست می‌بینی‌بخواب‌ناز آلوده — دگر کی‌دیده‌ای‌هرگز اشارات نهانش‌را
درون نافه چین خون‌شود ازشدت‌غیرت — اگر بوید شمیم طرهٔ عنبر فشانش را
برسم دلربائی گرمه من جلوه‌گر گردد — طبیعت باز پوشد روی ماه آسمانشرا
زسرتاپاهمه‌لطفست‌وخوبی‌خاصه آنساعت — که میگیرد کمر بررغم من‌دربرمیانشرا
بترک زهدو تقوی گویدو رندی بیاموزد — گر آگاهی بودزین‌نوجوان‌پیرزمانشرا
سری‌دربال‌راحت میکشیدی‌مرغ‌عاشق‌هم — اگر برهم نمیزد صرصر غم آشیانشرا

غمام و درد بیدرمان خود در بستر هجران
پریشان میشوی گر بشنوی آه و فغانش را

ای صنم سیمتن بی وفا — تابکی این سنگدلی وین جفا

سرو قدو لاله عذاری ولی حیف که یك ذره نداری وفا

داد که با داشتن گنج حسن رحم نکردی بمن بی نوا

توبه کن ازجور که‌دردلبری این همه بیداد نباشد روا

سلسله جنبان بلاها شدند حسن تو و عشق من از ابتدا

عزم جدائی مکن ای سنگدل تانکنی جان و تن ازهم جدا

عشق بمقصود رساند نه عقل کار خدائی نکند ناخدا

تا نشوی عاشق جانان غمام

هیچ نگردی ز غم دل رها

بمهر بنده شدم روی پادشائی را که هیچوقت نراند ز در گدائی را

ندانم از چه سبب مردمان دولتمند بهیچ روی نپرسند بینوائی را

بجز تو هیچکس از خویشتن نمیراند بسان مردم بیگانه آشنائی را

اگر بهر گذری چون‌تودلبری باشد دگر بشهر نه بینند پارسائی را

برای کار فرو بسته ام نمی بینم بغیر عقدهٔ زلفت گره گشائی را

همیشه وصل تورا ازخدای میخواهم گر استجابتی از پی بود دعائی را

ندیده چشم‌من‌و چشم‌دیگران‌هرکز بخوبی تو در آفاق دلربائی را

برای گوشه نشینی دلم در اینعالم بغیر گوشهٔ چشمت‌نیافت جائی را

بجز غمام که مفتون آن قدو بالاست

کسی نبوده که عاشق شود بلائیرا

بنقد هستی خود میخرم سرائی را که جای‌داده بخود چون تو دلربائیرا

فلك بخاك رهت سر فرود میآرد که بر گرفته‌بسر از تو نقش پائیرا

نخواهد از تو کسی خونبهای من آری کسی‌بها ندهد خون بی بهائیرا

مکش مرا و بعاشق کشی مشو بدنام اگر نه معتقدی پرسش و جزائیرا

چه‌جای‌باغ‌که فردوس هم‌نخواهد داشت بچشم من اثر روی آشنائیرا

نیافت بهر مجازات جرم من گردون ز درد هجر تو جانسوز تر بلائی‌را

چه کم شود ز تو ای پادشاه کشور حسن　　اگر بلطف تفقد کنی گدائی را

دل غمام دلاویزتر ز کنج لبت

برای گوشه نشینی نیافت جائیرا

بیا ساقی و از من بر کن این دلق ریائیرا　　که با مستی نشاید جمع کردن پارسائیرا

مرا از خود رهائی بخش بایك جرعهٔ صافی　　که در دست تو بنهادند این مشکل گشائیرا

گدا هرگز نخواهد رفت از درگاه سلطانی　　که استغنای او بنهاده آئین گدائیرا

امیدی بود کاین کشتی رهائی یابد از طوفان　　گر این کشتی نشین دعوی نکردی ناخدائیرا

تو گوئی جز تو صورتگر ندارد صورت دیگر　　که یك جا کرده در کارت فنون دلربائیرا

تورا برحال چو نمن بینوائی دل نمیسوزد　　که در دوران خود هرگز ندیدی بینوائیرا

نمیدانم چه خوبی دیدی از بیگانگی جانا　　که بیرون کردی از خاطر خیال آشنائیرا

چو عاقل عاشقان از دیدنت پرهیز میکردند　　اگر در خواب میدیدند شبهای جدائیرا

غمام از آنمه نا مهربان کامی نمی بینی

مگر بیرون کند از خاطر خود بیوفائی را

قرین ناز مکن چشم مست جادو را　　که تیر غمزه بس است اینکمان ابرورا

شکسته ای بلب لعل قیمت یاقوت　　چنانکه با دُر دندان بهای لولو را

به تیر صید تو جان دادو من بحسرت تیر　　که چشم بد مرساد این کمان و بازورا

مگر ز دیدن چشم تو مست شد نقاش　　که بر کشید بروی تو تیغ ابرو را

چگونه توبه کنم من که صد کرامت شیخ　　نمی برد اثر یك نگاه جادو را

ز بند غم نرهانید سرو آزادت　　بیاو بنده شو این سرو قد دلجو را

بحیرتم ز پرستندگان ماه فلك　　ندیده اند مگر این مه سخن گو را

هزار حیف که یك ذره اعتنا نبود　　بحال عاشق دیوانه این پری رو را

تورا چه باك که میمیرد از غم تو غمام

که باز بانگهی زنده میکنی او را

منتی باشد بجانم طالع فیروز را　　کز درم باز آمدی چون آفتاب امروز را

باور از بختم نمی آمد که آئی از درم　　راستی منت پذیرم طالع فیروز را

آمدی چون جان شیرین در تن افسرده ام — در دلت گویا اثر شد نالهٔ جانسوز را
حالیا کز لطف در کاشانهٔ من آمدی — دیگر از چشمم مپوش این روی جان افروز را
غمزهٔ عاشق کشت را دیگران لایق نیند — جان من قابلتر است این ناوک دلدوز را
ماندهٔ در پیش من دیروز و امشب ای عجب — من شب قدری ندیدم در عقب نوروز را

باغمام عشق باز الفت نمیباشد دگر
در دو عالم عاقلان معرفت آموز را

عجب که سوخت دلش بر دل شکستهٔ ما — که آمده است ببالین جان خستهٔ ما
بیك نگاه ببخشم متاع دکانش — اگرچه مشتریان بگذرد ز رستهٔ ما
اگر نبود سر انگشت او نمی پیوست — در این زمانه کسی رشته گسستهٔ ما
کدام پای که با اورهی توان پیمود — گرفتم اینکه گشودند راه بستهٔ ما
اگر کمند حوادث ببام چرخ رسد — دگر بدام نیارند جان رستهٔ ما
هزار جمع پریشان کنیم اگر باشد — یکی بحسن تو امروز جزء دستهٔ ما
بعزم رفتن از اینجا بپامشو زنهار — دگر بپای مکن فتنه نشستهٔ ما

کسی نماند بجز یار بی نظیر غمام
که رحمتی نکند بر دل شکستهٔ ما

اگر خونریز میخواهی ببین چشم سیاهش را — وگر خونریز تر خواهد دلت طرز نگاهش را
بلا و فتنه با هم یار بینی درخم زلفش — شبی کز روی مستی کج نهد بر سر کلاهش را
بدین زیبائی و خوبی اگر خون جهان ریزد — نپندارم که بنویسند در دیوان گناهش را
اگر یك شب فلك ماه پریرخسار من بیند — زخجلت در هزاران پرده پوشد روی ماهش را
ببوی حور زاهد چشم از این رخسار میپوشد — قصور عقل نادان بنگر و فکر تباهش را
خوشا حال دل آنکس که از وصل چنین یاری — بروز خوش بدل سازند شبهای سیاهش را
اگر دل جز هوای او پناه دیگری جوید — قضا بر همزند دریکزمان پشت و پناهش را
اگر کنعان ز سودای زلیخا باخبر میشد — ز چشم کاروان مصر میپوشید چاهش را

غمام از وصل جانان کامیاب آمد در اینعالم
زمین و آسمان دیگر نبینند اشك و آهش را

ای سرم سودائی زلف پریشان شما   وی دلم دیوانهٔ رخسار رخشان شما

روزوشب یاقوت میریزد بدامان از رشك   چشم گریانم بیاد لعل خندان شما

آنقدر تاریك خواهد بود شام عاشقان   تابر آید صبح امید ازگریبان شما

برفلك روشن کند دست قضا خورشیدرا   تاکه قندیلی بود درطاق ایوان شما

ساقیا با عاقلان روزگار از ما بگو   دورعشاق آمد وبگذشت دوران شما

افتخار خاك راه ازماه گردون بگذرد   گرشود گوی زمین درخورد چوگان شما

ای سهی قامت چه خواهد شد اگر باشم دمی   سبزه وش در سایه سرو خرامان شما

بازبیك فصل ازهزاران باب نامد دربیان   هرچه از حسن شما گفتیم واحسان شما

صدشب ازشوقم گریبان چاك شد همچون غمام

تا رسید امروز دست من بدامان شما

آنکس که دیده روی نگار یگانه را   دریافتست حاصل دور زمانه را

مفتون او نشد مگر آنکس که شد هدف   از چشم مست او نگه جادوانه را

میخواست خضر دور تو بیند بروزگار   زانروی خواست زندگی جاودانه را

دل درشکنج زلف توازغصه ایمن است   دامی ندیده مرغ بلند آشیانه را

گرشکر مقدم تو نگفتم عجب مدار   شکری نبوده مرحمت بیکرانه را

میخواست خون کند دل عشاق بیقرار   زانرو بفرق خویش نشانید شانه را

بلبل چودید چهرهٔ زیبای گل غمام

بی اختیار میکشد از دل ترانه را

وصال چونتو مهی رشك آفتاب کجا   امید همچو منی خسته و خراب کجا

چرا بسوی گدایان خود نمی نگری   کجاست رحم تو ای گنج دیریاب کجا

ترا گذاشته و راه عقل می پوید   کجا همی رود این شیخ بیکتاب کجا

من از کجا و طریق صلاح پیمودن   خطای محض کجا و ره صواب کجا

بتوبه روی ز دردی کشی نمی تابم   کجاست ساقی گل چهره و شراب کجا

هوس بعشق نماند مگر بدیدهٔ کور   زلال خضر کجا لمعه سراب کجا

توکیستی که بدانی رموز دانا را   حساب ذره کجا کار آفتاب کجا

زپای تاسرمن جز گناه نیست غمام

مرا بهشت کجا باشد و ثواب کجا

حذرازاین بت ترساکه‌دین وایمانرا   چنان برد که می ناب عقل نادانرا

مهی زبرج ارومیه سربراورد است   که خط کشیده بسر آفتاب کنعان را

علاوه برهمه اطوار خوبیش دارد   نوازشی که مسیحی کند مسلمان را

کسی ز حال دل زار من خبر دارد   که دیده آنرخ گلرنك وچشم‌فتانرا

چنان بناله ناقوس گشته‌ام مایل   که مست بی‌سروپا نغمه غزلخوانرا

توگوئی این‌بت ترسا خیال آن‌دارد   که‌آورد بسرم کار شیخ صنعان را

مراکه‌هیچ‌ندارم‌چه‌باکی‌ازعشق‌است   هراس زلزله نبود اساس ویرانرا

بجزخیال سر زلف آن پریرخسار   که جمع‌میکنداین خاطرپریشانرا

چه‌جای عهد که بعداز هزارتوبه غمام

فدای گردش پیمانه کرد پیمان را

بهشت ارابدت بنگرجمال دلپسندش را   ورآب‌زندگی‌خواهی دهان‌نوشخندشرا

سعادت چیست دیدارش سعادتمندهم آنکس   که‌روزوشب‌ببیند جلوه‌های‌دلپسندشرا

بلاهای قیامت‌را بچشم خویش اگربینی   تصور میتوانی‌کرد بالای بلندش را

کسی‌داماناوازکف‌دهد؟ حاشامگروقتی   که‌دست خاك‌ازهم بگسلاندبندبندشرا

درو یاقوت رمانی بیفتند از نظرآن را   که‌بیند لؤلؤ دندان و لعل نوشخندشرا

چه خواهد شد گر آن هشکر لب در شب مستی   زپرسش‌دولتی بخشد گدای مستمندش‌را

کسی‌راشهسوارعشق‌میگویم دراینمیدان   که می‌بیندبچشم‌خویشتن گردسمندش‌را

طبیبان‌عالمی‌درزحمت‌افکندندوخودراهم   بجزاوکس نمیداند علاج دردمندش را

یقین‌دارم دلش میسوخت برحال‌غمام امشب

اگرباچشم خود میدید احوال نژندش را

چه سود ازعقل اگرعاشق نباشد ماه رویشرا

چه سود ازجان‌اگرقربان نگرددخاك کویشرا

شب و روزت یکی خواهد شد از عشقش اگر یکشب
قرین طرهٔ مشکین به بینی ماه رویش را
کسی داند چرا من اینقدر شوریده احوالم
که در حال تبسم دیده باشد گفتگویشرا
بهشتی روی من باید نه گلزار جنان ساقی
که گلزار جنان هرگز ندارد رنگ و بویشرا
گدارا گرم سودای شهی بنگر که در عالم
ندارد گنج قارونی بهای تار مویش را
در اینجا آشنایان راه گم کردند ابله بین
که با بیگانگی در پیش دارد جستجویش را
دعای زاهد از لب تا اجابت میرسد دردم
اگر ساقی از این می تر کند یکشب گلویشرا
بنازم شهسواریرا که با چوگان دانائی
ازاین میدان پرغوغا بدر برداست گویشرا
غمام ازجور آن نامهربان از پا نمی افتد
که باسنگ آشنائیهاست درعالم سبویشرا

تا فزودی بشکرخنده دل آرائی را
بردی ازجان ودلم صبر وشکیبائی را
نه ترا هست نقابی نه مرا نیروئی
که به بندم زرخت چشم تماشائی را
توئی آنکس که رسانیده بسرحد کمال
شیوهٔ دلبری و عالم زیبائی را
چشم خوب است که روی تو به بیند ورنه
جزغم دل چه بود فایده بینائی را
گوئیا وقف سراپای تو کرده است خدای
در جهان بشری ملك دل آرائی را
جای آن داشت که یکروز بپرسی حالم
که چسان میگذرانی شب تنهائی را
یارا گرعفو عمومی بدهد خواهد ساخت
پای بند غم خود عالم هرجائی را

فیض روح القدس امروز کسی خواهد یافت   که چو من دل دهد آنشوخ کلیسائی ر

نشود باخبر ازحال پریشان غمام

تاکسی دل ندهد این مه ترسائی را

با روی دوست قصه باغ ارم چرا   باکوی او حکایت دیروحرم چرا

گیرم که فکر عاقبتی هم ضرورتست   دیگر تمام عمر دراین هم وغم چرا

گر راستی بمسکنت خویش قانعی   پیوسته یاد دولت هر محتشم چرا

چون هیچ کس زعقل بکامی نمیرسد   دیگر سلوك این ره پرپیچ وخم چرا

این چند روز عمر بهرحال بگذرد   اینقدر پیچ وتاب پی بیش وکم چرا

تا میتوان قناعت و پرهیزپیشه کرد   دریوزگی زدرگه اهل کرم چرا

آنرا که نیست قیمت یکجرعه می بدست   اینقدر پرسش ازصفت جام جم چرا

بیخود عرب مشو سخن خویشتن بفهم   مدح خود و مذمت ملك عجم چرا

گردل رسیده است بمقصود خودغمام

این آه های سرد بدنبال هم چرا

که می برد خبر ازبنده یار جانی را   که تلخ کرده فراق تو زندگانی را

توئی که دیدن رویت زیاد عالم برد   هوای دیدن ارژنگ و نقش مانیرا

بریخت رنگ رخت آبروی گل برخاك   زپا فکند قدت سرو بوستانیرا

کسی زقدروجودتو آگه است که کرد   فدای خاك رهت آب زندگانیرا

بجز یگانه دلارام من ندارد کس   قرین حسن دلاویز مهربانیرا

شکست با دردندان بهای مروارید   چنانکه بالب خود قدر لعل کانیرا

بیارباده و باعقل دردمند بگو   برو زمجلس و با خود ببر گرانیرا

غمام اگرشود آگه زلذت مستی

بنیم جو نخرد عقل و کاردانی را

زچشم مست تو آموختم خماری را   چنانکه از سرزلف تو بیقراری را

عرق زعارض دلبند خویش پاك مکن   ز برگ گل مفشان شبنم بهاری را

لبی به پرسش احوال خستگان بگشای که مرهمی بنهی زخم‌های کاری را
جماعتی بسعادت رسند در عالم که از برای عزیزی کشند خواری را
نبود بندهٔ آدم که برد شیطانش وگرنه شیر درد توله شکاری را
جهان بمیرد واوزندهٔ ابد ماند کسی که در تن خود یافت جان یاری را
بهیچ چیز جهان اعتماد نتوان کرد چه اعتبار بود امر اعتباری را

بکار کوش و به زن واگذار ناله غمام
بآه و ناله چه کار است مرد کاری را

گرفته‌ام بنظر ماه بی نقابی را نه ماه بلکه درخشنده آفتابی را
گرا و بجلوه درآید بعرصهٔ محشر دگر مجال نماند در آن حسابی را
زلذت من مست آگهی اگر یکبار شنیده باشی از آن نوش لب عتابی را
بخواب میرودم عقل و هوش اگر بینم دهان نوش لبی چشم نیمخوابی را
مرا ز پای درافکن بباده ایساقی براه سیل فکن خانهٔ خرابی را
بشر حریف طبیعت نمیشود هرگز چگونه قوت دریا بود حبابی را
مگر خدا ننهاده است عقل در سر من که بشنوم سخن شیخ بی کتابی را

زراه جور نگردی بگریه‌های غمام
وگر زاشک بگرداند آسیابی را

تا گشت آن یگانهٔ آفاق یار ما در حیرت اوفتاد جهانی زکار ما
می ده که در گذشته و آیندهٔ جهان دوری نبود و نیست به از روزگار ما
گر مو بموی عقل شود چشم رازبین نی کار ما شناسد و نی قدر یار ما
ای روزگار چشم تو روشن که بوده است بسیار سالها بره انتظار ما
هر باده‌ای که بود چشیدیم و عاقبت نشکست جز کرشمهٔ ساقی خمار ما
تنها نه ما بدور تو در گردشیم و بس افلاک نیز دور زند بر مدار ما

ما بنده‌ایم و شیوهٔ ما بندگی غمام
مائیم و امر و نهی خداوند کار ما

خوشا شبی که فروزد چراغ‌ماهی را — خوش آنسحر که بسوزد شب سیاهی را
زیان چه میشدت ای ابر نوبهار اگر — ببرق خویش نمیسوختی گیاهی را
بدور خویش همی دور میزنیم چو چرخ — بطول عمر نه پیموده ایم راهی را
اگر خدا به نشیند بعرش بخشایش — برای عرضه نیابد کسی گناهی را
کسیکه خواست کند حل مشکلی بجهان — چو خواست کم کند افزود اشتباهیرا
چگونه نام بزرگی نهند برسر خویش — کسان که داد ندادند داد خواهیرا
گرت هواست که ازدین بدرشوی بنگر — امام مسجدی و شیخ خانقاهی را

برای تو سری غصه درخوراست غمام
سری که خانه شداندیشه تباهی را

در بهشت برویم شد است باز امشب — که آمدی زدرم با هزار ناز امشب
نگاه کن که چسان ماه آسمان چون شمع — ز رشك ماه رخت هست در گداز امشب
بغمزه نرگس مستت چنان بلا انگیخت — که فتنه میکند ازچشمت احتراز امشب
مرا زهر دو جهان مقصدی بجز تو نبود — شدم بوصل تو از هردو بی نیاز امشب
قیامتم ز تو بر خواست کاشکی میشد — بسان روز قیامت شبم دراز امشب
سعادتی که فراموش کرده بود مرا — باتفاق تو آمد ز در فراز امشب
شبم بروی تو. روز است کاشکی نشود — نقاب شب ز رخ آفتاب باز امشب
اگر چه لایق قدر تونیست منزل من — بیاو با من بی خانمان بساز امشب

غمام را سزد ار بخت تهنیت گوید
که‌از وصال‌تو گردیده سرفراز امشب

رسید نوبت شیب و گذشت عهد شباب — ز دست ساقی گلچهره گیرجام شراب
نشاط طبع جوانرا بباده حاجت نیست — علاج غصهٔ پیری کنند با می ناب
مرا بخلوت خاطر مه دلارائیست — که آفتاب نبیند نظیر او در خواب
دلم زرشك چو مویش بخود همی پیچد — اگر به چین سر زلف او بیفتد تاب
اگر بباد رود برگ برگ گل شاید — که پیش روی تو از رخ چرا کشید نقاب
چه فرق هست میان غریق و مستسقی — که‌این در آب دهد جان و آن بحسرت آب

بیا عمارت دل کن که خیل مرگ وفنا　اساس هستی تن‌پروران کنند خراب
عبث ز وصل تو جویا شدم ندانستم　که این سؤال بعالم نداشته است جواب
غمام تا بتو پرداخت خویشتن گفتم
خطای محض شداز لطف دوست عین صواب

آمـدی با چشم‌مست نیم‌خواب　عـالمی کردی ازاین مستی‌خراب
با رخت خورشید را نبود فروغ　سایه تاریك است پیش آفتاب
میروی بر خاك ومیگوید فلك　دم بـدم یا لیتنی کنت تراب
همسر مـاه سهی بـالای من　دیدهٔ گـردون نمی بیند بخواب
عالمی چون زلف او در هم شود　چون بمویش ناگه افتد پیچ وتاب
می بجوشش ریخت پیرامون خم　هیچ دیدی خم شود غرق شراب
گر شوی یکبار دیگر جلوه گر　خـانمان عالمی گردد خراب
بی‌درنگ‌ازمن گذشتی همچو عمر　از برای کشتنم کردی شتاب
پر تو مهر تو و جان غمـام
خانهٔ ویران و گنجی دیر یاب

میدیدم آن شمایل موزون شبی بخواب　زان خواب برنخواسته سر برزد آفتاب
یعنی در آمد از درم آنماه بـی نظیر　چون‌جان نازنین‌که بتن باشدش‌شتاب
باقامتی چـو همت آزادگـان بلـند　با عارضی چوطالع نیك اختران بتاب
دلکش تر از نوازش معشوق مهربـان　شیرین تر از حکایت عشاق کـامیاب
سرخوش‌چوچشم باده‌پرستان بگاه‌عیش　خرم بسان خاطـر مستان گـه شباب
بیخود شدم چو آدام صرعی زماه نو　مفتون شدم چو دیدهٔ حربـا بر آفتاب
گفتم که‌ای‌تو حور بهشتی دراین‌زمین　گفتم که‌ای‌تو گنج خدائی‌دراین‌خراب
متروك شد بدورلبت آب زنـدگـی　منسوخ شد بعهد تـو کـیفیت شراب
چون‌شد که‌همچوماه‌شدی‌طالع‌ازدرم　ویران من کجا و توای گنج دیریاب
عـاشق کجـا و کـام دل بینوای زار　بیدل کجا و جلوهٔ معشوق بـی نقاب
نـاگـه زروی بنده نـوازی و دلبری　باخنده آمد آن‌لب‌جان بخش‌درخطاب

گفت آنچه گفت باتو نمی گویم آن غمام
محروم ماند گوش رقیبان ازین جواب

آمد از در ماهروئی بی نقاب　　بالبی میگون و چشمی نیم‌خواب
عقل هم مانند من شیدا شود　　گر به بیند این پریرخ را بخواب
ای اسیر دام عشقت مرد و زن　　ای خراب چشم مستت شیخ وشاب
تا بکی این دوری وسنگین دلی　　تا بچند این تند خوئی و عتاب
چشم لطف از حال زار ما مپوش　　روی خوب از ما گرفتاران متاب
بارها چون کافران از درد هجر　　گفته ام یالیتنی کنت تراب
بخششی کز پای تا سر مجرمم　　رحمتی کزجان خویشم در عذاب
جز خطا از من نیاید عفو کن　　همچنان کز تو نیاید جز صواب
توبهٔ من هم گناه دیگریست　　گرنه بخشائی بعفو بی حساب
نیك بخت آنکس که‌دارد پیش تو　　عذر مقبول و دعای مستجاب

بود عمری در طلبکاری غمام
یك زمان ساکن نبود ازاضطراب

چادر ز سر بیفکن و ازرخ بکش نقاب　　کز جلوهٔ اساس تکلف کنی خراب
رخ بر گشا و چشم ببند از بدان و باش　　یار کسان و روی خود ازناکسان بتاب
پا کیزه باش چون گل خودروی وپاك کن　　ابروی خود زوسمه ودست خوداز خضاب
زن را خدا ز پهلوی مرد آفریده است　　جزء منی چرا زمنت باید احتجاب
زن را حجاب هست زشرم وحیای خویش　　گر مرد بد سرشت ندراندش حجاب
پس مردرا بگوی که چشم خطاپوش　　زن را چرا بچادر موئی کنی عذاب
هرگز زنی نبرده زره مرد را بدر　　جز بعداز آنکه گشته‌زنامردمان خراب
آرامگاه مرد بود زن بحکم حق　　پیغمبر از خدای خبر داده در کتاب
زن هم نیارمد بجز اندر پناه مرد　　در جستجوی یکدگرند از سر شتاب
القصه مردبی زن در رنج ومحنت است　　زنهم بدون مرد بتشویش و اضطراب

پس باید این دو همدم و همراه و هم‌نشین
باشند و یار هم پی تدبیر و اکتساب

پیدا شد ازمیانه یکی یار بلعجب — صدها اسیر کرد زهی کار بلعجب
دل برد و تازه صاحب‌دل گشته‌ام ازاو — دربزم من عیان شده دلدار بلعجب
غیرازتو هیچکس بکمندم نمی‌کشید — جز شخص بلعجب نکندکار بلعجب
گر پشت‌من‌شکسته زبارغمت‌چه‌باك — پشت‌فلك دوتاکند این بار بلعجب
پیشینیان زدرد من آگه نبوده اند — کانان ندیده‌اند چنین یار بلعجب
با یك نگاه‌همچومنی را اسیر کرد — این بلعجب کمند و گرفتار بلعجب
مطرب یکی و ساز یکی و شنیده‌ام — چندین هزار نغمه از این تار بلعجب

شاید اگر ملول‌شود خاطر غمام
چون‌بلعجب‌ندیده‌زتکرار بلعجب

بگیر برلب کشتی چولاله جام‌شراب — که نیست عالم هستی بجز نمودسراب
ز فکرخود بسعادت نمیرسم لیکن — غریق نقش خلاصی همی‌کشدبر آب
برای دیدن رویت زعالم ارواح — بسوی خاك‌شداین بینوای‌خانه‌خراب
چه‌سودازاین‌شدن‌و آمدن که‌روی‌تورا — ندید چشم بلادیده در ایاب وذهاب
بلای هجرتو دیوانه کرد عالم را — همیشه درد تورا داردو دوا نایاب
چرا نمی رسی ای‌میوهٔ درخت امید — چرا نمی کشی ازروی دلفریب‌نقاب

چه‌وقت میرسی ای کشتی نجات‌غمام
که عالمی برهانی ازین سیه گرداب

بگیرامشب ازاین‌ماهپاره جام‌شراب — که‌روزگار نبیند چنین‌شبی‌درخواب
ز اوج‌ناز فرود آمد است دلداری — که نام او همه‌جابوده‌وخودش‌نایاب
بخواب نیز نمیدید عقل دانشمند — که خاك تیره شودجای مهر عالمتاب
تو آن یگانه نجاتی که‌در جدائی تو — بلای مردم عالم نیامدی بحساب
به پیشگاه جلال توسر فرود آرند — جهانیان همه طوبی لهم وحسن مآب

اگر توئی وتوئی لایق پرستیدن بیارمی که پلعالمی‌است آن سراب

چوخوش بر آمدی ای آخرین امیدغمام

که روز وصل تو وارستم ازبلاوعذاب

آفتابی دوش می دیدم بخواب کز فروغش تیره میشد آفتاب

با وجودش جلوهٔ خوبان دهر بود چون درپیش دریائی سراب

بر زمین آمد فرود و آسمان بانگ زد یالیتنی کنت تراب

پرتو حسنش همه عالم گرفت گنج شد هرمشت‌خاکی‌زین خراب

گفت بامن کی زدانش بیخبر ای نخوانده هیچ حرفی زین کتاب

ترك این علم و کرامت کن بیا من ترا بس روی ازعالم بتاب

کاش در بیداریش بینم غمام

آفتابی را که می دیدم بخواب

بعالم از همدان هیچ جای خوشتر نیست که‌دوست درهمدانست‌وجای‌دیگر نیست

بیا که بندگی دوست اصل آزادیست سعادت همه این است وچیز دیگر نیست

میان دوست نما فرقها است با خوددوست که سیم اگر چه زراندودمیشودزر نیست

مقام دوست بسی برتر از تصور ماست که‌دوست مرشد وپیرودلیل‌ورهبر نیست

بحکم دوست رضا بودن آرزوی منست سعادتیست کز آن خوبتر مصور نیست

بیار می که خدا ناخدای‌کشتی ماست چه باك هست اگر بادبان ولنگر نیست

گذشته کار ز اقبال و بخت یارانرا مدیر ما نظر سعد و نحس اختر نیست

غمام دم مزن از حسن بی نهایت دوست

بیان خوبی او کار هر سخنور نیست

دلبری کز غمش دلم شاد است فتنهٔ شاهدان بغداد است

تا خیال لبش بیاد من است پند عالم بگوش من باد است

نکشد عشق در کمند مگر خاطری را که از خود آزاداست

آدمیزادهٔ پری رخسار صد برابر به از پریزاد است

آنکه پاکت ز خویش نستاند بی شاك استاد نیست شیاد است
عـالم اکنون ز بنده و آزاد زیر حکمت مطیع ومنقاد است
بکش وفکر خون بهاش مباش داد از آنکس که گفت بیداد است
یاك شکر خنده از لب شیرین خون بهـای هزار فرهاد است
گنج و ویرانـه فاش میگـویند
که غمام از خرابی آباد است

نو بهار آمد ولی ما را بعشرت راه نیست کی تواندعیش کردن آنکه بادلخواه نیست
گرچه دلجوئی ندارد آن مه نا مهربـان چون‌قدورخساره‌اش‌سروی‌ندیدم‌ماه‌نیست
بارهجران‌عاقبت پشت‌مراخواهد شکست جمله دانند احتمال کوه کار کاه نیست
دانی ای سنگین‌دل‌آئینه رخسار از غمت صدهزارم دردهست وقدرت یك آه نیست
از همه عالم مرا یاریست کز سودای او خاطر آزاد من در بند مال وجاه نیست
گر مرا سرمایه طاعت نباشد گو مباش بندگانرا اعتمادی جز بلطف شـاه نیست
باخیالات بلند از یار دور افتاده‌اند ورنه‌دست هیچکس‌ازدامنش کوتاه نیست
راز پنهانی‌که عالم در خیال‌کشف او است شهرهٔ شهراست اما هیچکس آگاه نیست
مهربـانیهـا است شه را با پرستاران غمام
پرسشی هم میکند زآنکس‌که بردرگاه نیست

ایکه‌در شهر بدلجوئی‌تو یاری نیست بتمنای لبت دادن جان کاری نیست
جزخیال تو کسی دردل من راه نیافت در دیاری‌که منم غیر تو دیـاری نیست
گو چراغی‌نبودمجلس ما راشب وصل بـا فروغ مه روی‌تو شب تـاری نیست
عاقبت‌حسرت دیدارتوام‌خواهد کشت واندرین‌دردجگرسوزم‌غمخواری نیست
گرجهانی بغم ازپای درآمد چه‌عجب که‌درانـدام جهان‌دست‌نگهداری نیست
مرد آزاده ببزمی ننشیند کـه در او نالـهٔ زار نی و زمزمهٔ تاری نیست
همه دانندکه چون خاطر آزاد غمام
درشکنج سرزلف توگرفتاری نیست

درنهان بزمی است رندانرا که هیچش نام نیست   واندران بزم نهانی باده هست وجام نیست
ازشب وروزم چه میپرسی که من بایارخویش   در دیاری زندگی دارم که صبح وشام نیست
شیخ رابنگر که جز خودرا نمی بیند مقام   درسر کوئی که هیچ اززاهد آنجانام نیست
لاله وگل با خمارآلودگان گویند فاش   بادهٔ جز خون دل در ساغر ایام نیست
دوست جز بادوست ننشیند بخلوتگاه انس   محفل اهل محبت جای خاص وعام نیست
خیل مرغانرا بشارت ده ز طرف بوستان   کاندرین باغ وگلستان دانه هست ودام نیست
درلب تست ار مرا کام دلی باشد نصیب   ورنه هرگز از جهانم انتظار کام نیست
هرچه ناکامی ببینی جرم نادانی تست   چرخ کجرفتار نبود بخت بد فرجام نیست

دل بدل پیوستگی دارد چوجان وتن غمام
در میان جان و جانان حاجت پیغام نیست

بیاکه روی زمین جای زندگانی نیست   برآ بعالم عقلی که پست وفانی نیست
بزیر چرخ مجو کام دل بنادانی   که روی خاك سیه جای کامرانی نیست
سفیدگردد و زرد و سیاه آخر کار   همیشه روی توگلرنك و ارغوانی نیست
بعیش بیهده ضایع مکن جوانی را   که عیش بیهده هرگز به ازجوانی نیست
نخواستی که بعیب خود افکنی نظری   وگرنه زشتی خوی بدان نهانی نیست
زعلم وجهل بود خوی نیك وبد هشدار   که فهم این سخن ازکارهای آنی نیست
مراد از آب بقا فیض صحبت دانا است   وگرنه در ظلمات آب زندگانی نیست

مباش بی‌خبر و نکته سنج همچو غمام
که در مقام نظر جای نکته‌دانی نیست

مرا ز خیل پریچهرگان نگاری هست   که بر نیاز من وعالمی فشاند دست
بکس نگه نکند چشم مست او آری   نظر بحال تماشائیان ندارد مست
بجای سرو خرامان شوای سهی قامت   که کرده قد تو سرو بلند بالا پست
باحتیاط قدم زن که در جهان امروز   اگر زپای در افتی کست نگیرد دست
مباش غرهٔ پیمان سفله گان زنهار   که تنك حوصله باهر که عهد بست شکست
امید وصل زجانان توقع بی جا است   چه وقت پادشهی باگدای شهرنشست

بگرد دانه خال بتان مگرد ایدل	که گر بدام بیفتی دگر نخواهی رست

تو را غمام بدنیا و آخرت ندهد

ازآنکه خوبتری زانچه دردوعالم هست

بنای خاك برآبست وآب برباد است	چه اعتمادبراین خاك سست بنیاد است

خرابه ایست جهان پیش عقل دانشمند	بچشم بی خردان این خرابه آباد است

بکار دیو و پری دل منه که آخر کار	اگر بساط سلیمانی است برباد است

شکارگاه غریبی است این جهان که یکی	بدام دیگری افتاده است وصیاد است

تو آن نه‌ای که بدونیك خویش بشناسی	هنوزچشم تورا روزگارنگشاد است

همه بلای تو از خویشتن پرستی تست	خوشا کسی که بکلی زخویش آزاداست

ستم مگوی که بیداد یار و عجز غمام

عدالت است ولیکن بشکل بیداداست

عیشی است درزمانه کز آن هیچ نام نیست	وآن عیش جز محبت مرد تمام نیست

جادارد ار چو نافه دلش غرق خون شود	آنکس که بوی زلف تواش درمشام نیست

ماه ار نتافت در شب وصل توگو متاب	پیش تو جای جلوهٔ ماه تمام نیست

سرو چمن شبیه قدت کی شود که سرو	بالا بلندهست ولی خوشخرام نیست

محنت سراست خانهٔ گیتی از اینجهت	کس نیست کز شکنجهٔ اوتلخ کام نیست

جزدوست ره بدوست نیابد عبث مکوش	درگاه دوست جلوه گه خاص وعام نیست

دانی کجا است بزم وصال غمام ودوست

درعالمی که هیچ دراو صبح وشام نیست

لاله‌روئی که گلستان جهان خرم از اوست	دل خونین مرا این همه داغ غم ازاوست

از غم عشق نه تنها دل من خونین است	که دل شاه و گداسوخته ودر غم ازاوست

چه تفاوت کند از لعل تو نفرین و دعا	کزلب تواست دعادلکش و نفرین هم ازاوست

مردمان بیم دهندم که تورا خواهد کشت	من بجان زخم توجویم که مرامرهم ازاوست

زلف جانانه پریشان مکن ای باد صبا	باخبر باش که آشفتگی عالم ازاوست

پری اندر نظر خلق هویدا شده است　　شور و دیوانگی نوع بنی آدم ازاوست
گرچه دیوش برد انگشتر کی غم دارد　　آن سلیمان که جهانگیری صدخاتم ازاوست
رهزن عیش تو شدفکر خود ایدل هشدار　　محنت سود و زیان زحمت بیش و کم ازاوست

خیز و در مملکت عشق نشین همچو غمام
عشق شاهی است که بنیاد جهان محکم ازاوست

بگشای چشم و بنگر آنماه سروقامت　　تا در جهان به بینی هنگامهٔ قیامت
بیهوده ماه گردون گرد زمین نگردید　　خورشیدعالمی داشت درخاك ما اقامت
بامهر ماهرویان تقوی نمی توان داشت　　یا مستی و خرابات یامسجد وامامت
رندی و نیکنامی با یك دگر نسازند　　عاشق خبر ندارد از عالم سلامت
ای کاش عیب جویان روی تو را به بینند　　تا خویش را بسوزند درآتش ملامت
امروز اگر نداری درسینه مهر خوبان　　فردا نخواهدت بود جز حسرت و ندامت
نگرفتم از دهانت کام دلی و مردم　　وین حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت
خون من و جهانی برخاك ریز و خوشباش　　هرگز کسی نخواهد ازچون توئی غرامت

در وصف می نگنجد حسن تو گر غمامت
شمشاد لاله رخ گفت یا ماه سرو قامت

امروز دلبری شه ما را مسلم است　　دلدار اگر شود بیقین شاه عالم است
از حد گذشت حسن تو ایماه بی نظیر　　انصاف هرچه بیشترت دل دهم کم است
جز خون دل زلعل لبت حاصلم نبود　　خرم کسیکه ازتو امیدش فراهم است
پیوند هر که مینگری میتوان گسیخت　　جز با تو عهدمن که بسی سخت و محکم است
بر کافران بهشت حرامست ازاینجهت　　بر خودپرست دیدن رویت محرم است
کاری نداشت عشق بانواع کاینات　　این سرنوشت مبرم اولاد آدم است
زهری که دوست میدهدم آب زندگیست　　زخمی که یارمیزندم عین مرهم است
خوشخوی باش تا به بهشتت دهند راه　　بد خوی تیره بخت میان جهنم است

نی همدم است هر که دمی میزند غمام
آری کسیکه همقدم تست همدم است

آنکه در گاه سخن گوهر معنی میسفت　　روزی ازروی نصیحت پرستاری گفت

قیمتی میشمری گوهر خود ۱۰ لیکن　　پیش اشخاص شناسنده گران است بمفت

بگذر ازمرحلهٔ خویش پرستی زنهار　　کشته شد هر که در این وادی خونخوار بخفت

خرم اعیش حریفی و خوشا وقت کسی　　که بمی خاطر خویش از غم ایام برفت

بلبل از بوالهوسی بیهده گوشد آری　　سوخت پروانه و کس یك سخن ازوی نشنفت

گر شدم نغمه سرای تو چو بلبل چه عجب　　که گلی مثل تو در گلشن عالم نشکفت

دل عشاق تو چون موی بخود می پیچد　　که چرا باد صبا زلف تورا می آشفت

مردم بوالهوست گر نشناسند چه باك　　که خدا روی تو بهر نظر پاك نهفت

همه کس بیش و کم ازوصف رخت میگویند
لیك مانند غمام همدان نتوان گفت

یا همان حور بهشتی که شنیدم این است　　یا بهشتی است که در صورت حور العین است

چشم اگر باز کنی در همدان خواهی دید　　خسرویرا که بسی خوبتر از شیرین است

قطرات عرق و چهرهٔ جانانه ببین　　گر ندیدی که برخسارهٔ مه پروین است

کی شود زخم من از پرسش او به هیهات　　که لبش پرنمك و طرهٔ او مشکین است

من که جز مهر تو در سینه ندارم زچه روی　　این قدر بامنت ایماه شکرلب کین است

ماهروئی اگرت مهر نباشد چه عجب　　سنگدل میشود آنکس که تنش سیمین است

در گلستان دل ازیاد تو گلها بشکفت　　با وجودی که هنوز اول فروردین است

آفرین گفت براین نظم پریشان یاری　　کافرین گفتن او لایق صد تحسین است

نام سیمرغ چرا پیش کسی باید برد　　که مگس در نظرش خوبتر از شاهین است

بار عشقت نکشد جز دل سرمست غمام
کین تحمل صفت مردم باتمکین است

دلکشتر از نهال قد آن نگار چیست　　شیرین تر از تبسم آن گلعذار چیست

گر هست جنتی به از آن حوروش کجاست　　ور هست گلشنی به ازاین گلعذار چیست

مقصود از آفرینش عالم توئی و بس　　ورنه بگو که فایده روزگار چیست

روزی بیا بسیر گلستان و لاله‌زار تا بنگری که حاصل فصل بهار چیست
آنکس که جان ز دلبر خود میکند دریغ هیچش مگو که هیچ ندانسته یار چیست
رندان علاج غم برخ یار کرده‌اند هشیار باش جام می و بانگ تار چیست
ساقی است آنکه دین و دل از دست میبرد غوغای جنگ محتسب و باده‌خوار چیست
سهل است دستگیری رندان مملکت تدبیر کار رهزن تقوی شعار چیست

از روزگار تیرهٔ غربت غمام را
معلوم شد که خوبی یار و دیار چیست

همان که برده دل بیقرار من اینست ببین چقدر لبش دلنواز و شیرین است
بغمزه های دلاویز فتنه فرهاد بخنده های شکرریز شورشیرین است
سهی قدی و پری چهره‌ای و سیمین تن ولی دریغ که قدری دل تو سنگین است
زبان ز وصف تو ای گل چو سوسنم لال است که حسن روی تو بیرون ز حد تحسین است
اگر بحشر ز محصول عمر من پرسند تورا نمایم و گویم که حاصلم اینست
زباغ بی تو چه حاصل که از تبسم گل قرین عیش نگردد دلی که غمگین است
اگر ز نو فلك دیگری بکار افتد بر آید آنچه مرا آرزوی دیرین است
ز شوق مرگ معلق همی زند در اوج کبوتری که گرفتار عشق شاهین است

رسید پرتو مهرت بهر کسی کم و بیش
همانکه سوخت ز جور ت غمام مسکین است

گر نیست دردلت غم یاراین ترانه چیست ور نیستی اسیر کسی این نشانه چیست
گر نه برای بردن دین و دل من است اینچشم مست و این نگه جادوانه چیست
هجران یار می شکند پشت مرد را بیداد روزگار و جفای زمانه چیست
عمر تو در شکنجه بیگانگی گذشت کی دانی ای رفیق که یاریگانه چیست
گر دیده بودی آن لب شیرین دلفریب می گفتمت که زندگی جاودانه چیست
ماهی درون دجله چه داند که مرغرا در خاکدان تیره غم آب و دانه چیست
برخیز جان من پی کاری که بایدت غافل نشستن تو درین کارخانه چیست
اوصاف کوه قاف چه میپرسی از مگس سیمرغ داند اینکه در آن آشیانه چیست

افسانه دان حکایت اقبال و بخت را کاریکه بایدت بگزین این بهانه چیست

روی تو هوش میبرد و قامت تو عقل

جرم غمام دلشده در این میانه چیست

ساقی بیار باده که بوی خوش بهشت میآیدم ز سایهٔ بید و کنار کشت

از سرو و گل مگوی که دهقان روزگار دلکش تر از نهال قدت درجهان نکشت

شاید اگر فرشته رحمت بخوانمت کز پرتو جمال تو دوزخ شود بهشت

روی نکو چو خوی نکو داشت، دل برد بیحاصل است صورت زیباوخوی زشت

درملك دل مقام گزین شو که هیچ نیست جاوید خانهٔ که زگل میکنندوخشت

درکار نیك کوش که نیکی بری سزا اکنون که اطلاع نداری زسرنوشت

رویت بسوی قبله و دل غافل از خدای زنهارازاین نماز که مسجد کند کنشت

از مدعی صلاح توقع مکن غمام

خوبی چگونه سرزند ازطبع بدسرشت

قلم صنع خطی بررخ دلدار نوشت بهر ارباب معانی که همین است بهشت

اوستاد ازلی بهرخوداین صورت ساخت تا چهل روزاز این روگل آدم بسرشت

گل چه و سرو کدامست که دهقان ازل گلبنی همچو تو در گلشن فردوس نکشت

بکش وزنده کن امروز که شاهنشه حسن حکم دلداری امروز بنام تو نوشت

شوق روی تو اش ازخلد برین بیرون برد ورنه آدم نرود بی‌سبب از باغ بهشت

کار نیکو شود از نیت نیکو ورنه سعی مشاطه عدرمیشود ازصورت زشت

شیخ در زمرهٔ عشاق نیاید هرگز همچنانیکه مسلمان نرود سوی کنشت

داد عیشی زمی ناب بده ورنه فلك بهر آبادی میخانه کند خاك تو خشت

کی رود رنگ سفید ازسرموی توغمام

زال گردون پی‌پابند تواین رشته برشت

روی توجانا بهشت روی زمین است بلکه بهشتی که گفته‌اند همین است

صورت چین با رخ تو هیچ نیرزد روی تو رشك نگار خانهٔ چین است

ماه شب افروز سجده میکند امروز / پیش جمالت که ماه‌روی‌زمین است
گوشه نشینی نمی‌توان‌که نگاهت / رهزن بیچارگان گوشه‌نشین است
پیر جوان میشود زدیدن رویت / روی تو جانا مگر بهشت برین است
شك نکنی ورکنی بعاشقی من / شك تو بهتر ز صد هزار یقین است
قبلـه عشاق جز تـو نیست بعالم / عشق برون‌ازحساب‌مذهب‌ودین است
گر ز حریفان سراغ قبله بگیری / جمله اشارت بدو کنند که‌این است

گر ز من بینوا بناز گذشتی
یارغمامی وعادت‌تو همین‌است

ای آب زندگانی من لعل دلکشت / وی طالع خجستهٔ من روی مهوشت
آب حیات نیست بجان بخشی لبت / باغ بهشت نیست چورخساردلکشت
مه پیش آفتاب رخت سجده میکند / خورشیدنور میبرد از روی مهوشت
زلف توگشته مجمع دلهای بیقرار / هرگـز مباد طرهٔ مشکین مشوشت
کاش‌اینجهان‌زشش‌جهت‌آئینه‌میشدی / تا جلوه‌گرشدی رخ زیبا زهرششت
گرسوزدازغمت‌تروخشك‌جهان‌چه‌باك / انگار کن که‌سوخت‌سپندی‌بر آتشت
جمشید را بهیچ شمارد گدای شهر / جامی اگرکشد ز می صاف بیغشت

برخیز و چون غمام بجانان سپار دل
تا یاددوست خاطر غمگین کندخوشت

گر تو درآئی ز در بدین قد و قامت / عالـم دنیا بـدل شود بقیامت
مقصد عالم توئی که دیدن رویت / عزم مسافر بدل کنـد باقامت
غنچه گل شد فدای آن لب خندان / سرو سهی شد فنای این قد و قامت
چشم ملامتگر ار جمال تـو بیند / در نظرت می برد زبان ملامت
هرکه به هجر تو مبتلا شده باشد / خوب شناسد عذاب روز قیامت
تا تـو مرا یار دلنواز نباشی / روز و شبم نگذرد بخیر و سلامت
حاصل عمر کسی که عشق نورزد / سوخته خواهد شدن ز برق ندامت

همدم رندان از آن شدم که ندیدم　　جز غم خویش ازجناب شیخ کرامت

گر ببری هستی غمام و بسوزی
از تو نخواهد بهیچ روی غرامت

یار من دلپذیر و محبوب است　　خوی‌او همچو روی او خوب است

بی تو ای رشك یوسف مصری　　محنتم چون بلای یعقوب است

بد مطلق بدور خوبی تو　　چون بسوی تورو کند خوب است

در هوای تو ای گـل سیـراب　　آب چشمم چو رود دانوب است

در جهان نیست جز تو جانانی　　که جفا چون وفاش محبوب است

بی تو ای شهریار عالم حسن　　کشور خاطرم پر آشوب است

کهنه شد رسم عاقلان کامروز　　همه جا عشق یار مرغوب است

آدم ار دل نمی برد سنگ است　　عود اگر بو نمی دهد چوب است

کی بر آید بعقل نام غمام
که‌بدیوان‌عشق‌مکتوب‌است

دلم زدوری دیدار دلبری خون است　　که‌بار دوریش ازطاقت من‌افزونست

زروی دلکش گلگون‌یارمن پیداست　　که‌مردلی که گرفتاراوست‌پرخون‌است

لبش بکالبد مرده میدمد جان را　　عبث‌مگوی که‌این‌خاصیت‌زافسونست

کسی که جنت‌رضوان بجای‌او گیرد　　قسم بروی دلاویز او که مغبون‌است

ندانم ای مه نا مهربان خبر داری　　که‌حال‌زارمن‌اندرجدائیت‌چون‌است

گمان‌کنند که من شاعرم نمیدانند　　که طبع من بهوای قد تو موزونست

بهیچ قاعده این مدعا مطابق نیست　　که‌بد کنی‌و بگوئی‌زبخت‌وارون‌است

برو ز شهر برون گرسرجنون داری　　که‌جای مردم دیوانه‌کوه وهامونست

زفتنه های زمان ایمن‌است همچو غمام
کسی‌که بر رخ زیبای یار مفتون‌است

نازنینی چون تو در ایام نیست　　حیف کز وصلت‌کسی‌را کام نیست

هر که راخواهی بخود ره می‌دهی / در حضورت بار خاص وعام نیست
بی سبب دانا دلارامت نگفت / بیتو هرگز خاطرم آرام نیست
این غم و شادی بآخر میرسند / صبح وصل عاشقان را شام نیست
عاقلان در رهگذار عاشقان / دام می بینند اما دام نیست
گر نکو کاری ز بد نامی مترس / کو نکوکاری که او بدنام نیست
می کشان خود پرست بزم را / بادهٔ جز خون دل در جام نیست
مهربانی ناید از سنگین دلان / آدمیت شیوهٔ انعام نیست
دوستی ناید ز شخص خود پرست / عشقبازی کار عقل خام نیست
دور ناکامی بآخر می رسد / خوشدلی را هیچوقت انجام نیست

هر که بیند بیتو ام گوید غمام
بینوا تر از تو در ایام نیست

آنراکه روی دلکش وموی معنبر است / گر مهربان شود زمه و هور بهتر است
مه را قرین مهر نیارد نمود کس / جزیار من‌که ماه رخ و مهر پرور است
باور مکن که کس مس قلبت طلا کند / جزخاك‌پای‌دوست که گوگرداحمر است
خسرو که‌بود همدم‌خوبان بدور خویش / نامش هنوز همره شیرین و شکر است
گو روی دلکش و لب دلدارمن به بین / آنراکه‌شوق جنت فردوس وکوثر است
دانی که‌نیك بخت دراین روزگار کیست / آنکس که‌چون‌توسروروانیش‌دربراست
ماه رخت ز ماه فلك دلنواز تر / اینك رخ تو و مه‌گردون برابر است
کام دلش ز گردش گردون بر آمدست / آنرا که از لب تو نوازش مقرر است

نی شاعر است هرکه کند نظم چون غمام
هر کس که کرد وصف‌توچون‌من‌سخنوراست

امشب‌شبم بروی توچون روز روشن‌است / وزعکس عارض‌تو خیالم چوگلشن است
گر صورتی چو عالم معنی بود لطیف / یا پیکری چو جان بتوان یافت‌این تنست
در حیرتم چگونه در آغوشم آمدی / بااینکه دست خلق جهانت بدامن است

عشرت سراست خانهٔ یاران ز وصل تو　　وز رشك در سراچه بدخواه شیون است
ماه فلك بصورت خوب تو آمد است　　یااین‌فروغ روی وبنا گوش و گردن است
از عکس عارض تو در آئینه دلم　　تـا بنگری بهار گل و باغ سوسن است
از چشم من مپوش رخ بی‌نظیر خویش　　زیرا که جلوه‌گاه رخت دیدهٔ من است
خالی است از تو مسجد و بتخانه ایدریغ　　کاین هردوجای جلوهٔ شیخ برهمن است
رویش بلاله طعنه زند قامتش بسرو
یاری که در کنار غمامش نشیمن است

تنها نه همین لعل لب وچشم سیه داشت　　صد گونه بلا های سیه زیر کله داشت
پاینده بود سایه زلف تو که خورشید　　جا در کنف سایـه آن ابـر سیه داشت
بالای تو را سرو سهی می نتوان گفت　　کی سرو لب غنچه وش وطلعت‌مه‌داشت
یا بازده آرام دل غمـزده‌ام یـا　　برگوی که‌غیراز‌تودراین‌خانه که‌ره‌داشت
هم ملك دلت باید و هم خوی دلاویز　　کی‌شاه‌شد‌آنکس که‌نه‌ملك‌ونه‌سپه‌داشت
حق داشت اگر کشت بیك غمزه‌جهانی　　کی گفت که‌چشم‌تودراین کار گنه‌داشت
عاشق همه معشوق بود از ره معنی　　شه بود گدائی که سر دیدن شه داشت
یارم نه بمه ماند و نه سرو و غماما
کی‌ماه چنین طره‌و کی سرو کله‌داشت

کسیکه یاد رخش راحت روان منست　　چرا بجان نکشم‌ناز او که جان من است
اگر ز خندهٔ او زندهٔ می‌شوم چه عجب　　که لعل دلکش اوقوت روان من است
رسید نوبت آن کز درم در آید دوست　　کنون که کشته دشمن بر آستان‌من‌است
زفرق تا قدمم بسته تو شد هر چند　　هزار فرق میـان تو و میـان‌من‌است
تو را بکس ننمایم ز فرط رشك ولی　　همیشه وصف جمال تو بر زبان من‌است
توئی که در نظر خوب‌و زشت مرغوبی　　چه‌سرد وصف رخت‌طبع ناتوان‌من‌است
بگفتـه‌های غمـام آفرین مگو که لبت
هزار مرتبه دلکش تر از بیان من است

زان پیشتر که جلوه کند دلربائیت — بودم من بلاکش مفتون فدائیت
گر مهربان شود دل نامهربان تو — یك باره میشوند جهانی فدائیت
بیگانگی سراسر عالم خراب کرد — کی میشود که دست دهد آشنائیت
انواع محنتی که دراین روزگار هست — هرگز نمی رسند بدرد جدائیت
حل میشداز تومشکل کارجهانیان — گر میرسید نوبت مشکل گشائیت
کشتی نمی‌شکست بدریای غم تورا — در دل اگر نبود سر نا خدائیت
خودرا عزیزدیدی وازغم‌شدی ذلیل — پا مال غصه کرد همین خود ستائیت
دردام زلفش ایدل‌سرگشته تا کنون — از سر بدر نرفته هوای رهائیت

زین دام اگر رها کندت بخت بدغمام
سوزد دل زمانه غم بی نوائیت

امروز کسی را بجهان کار بکام است — کز دولت دیدارتواش عیش مدامست
در باغ گل سروقد وسرو گل اندام — غیرازتو دگر نیست‌و گرهست کدامست
ای رشك گلستان‌ارم این چه‌جمالست — ای‌غیرت طاوس بهشت این‌چه‌خرامست
نی مشك ختن یابد و نی عنبر سارا — آن راکه شمیم سرزلفت بمشام است
عیبم مکن ارشیشه و پیمانه شکستم — بانشاهٔ وصل توچه جای می وجامست
جامی بکف آورکه غم از دل بزداید — کان باده که‌ازدل نبرد غصه حرامست
در وادی ناکامی و در تیره شب هجر — خوش‌باش بامیدکه‌صبح از پی‌شامست

چونانکه توممتاز شدی درهمه خوبی
وصف رخ زیبای تو مخصوص غمامست

دلبری درهمدان هست که بانرگس‌مست — میتواند که برد دل زکف عالی و پست
چشم بد دور ازآن نرگس‌مخمورکه‌باز — بررخ هر که گشاید کندش عاشق ومست
عارضش آب رخ لاله و گلزار بریخت — قامتش رونق شمشاد و صنوبر بشکست
همچو بسمل بسرش‌شور قیامت‌برخاست — ناوك غمزهٔ او در دل هر کس به نشست
جلوه گرنیست‌چوخورشیدومه‌اندرهمه‌جا — ورنه‌دست مه وخورشید بخوبی‌می‌بست
با وجودش دم هستی نتوان زد که‌کسی — تاپیا خواسته در دعوی خود رفته زدست

عاقل ار یک نظر آن روی بهشتی میدید　　از غم خویشتن و غصهٔ عالم می رست
عالمی عاشق و مستانه بلی میگفتند　　اگر او از سر معشوقی میگفت الست

عجبی نیست اگر همچو غمام از پی او
مرغ در دام فرود آید وماهی درشست

از خرامت سرورا پا در گل است　　از دهانت غنچه را خون دردلست
هر که لاف دلربائی می زند　　با وجودت دعوی او باطل است
هر که را از در در آئی ناگهان　　طالعش مسعود و بختش مقبل است
جان چه باشد تا شود قربان تو　　بهر قربانت جهان نا قابل است
حالیا کز پا فکندی دست گیر　　خونبهای کشتگان بر قاتل است
در شب هجر تو بیمار تو را　　مرگ ناگاهی شفای عاجل است
گر چه آسانست پیش چشم تو　　زندگانی بیتو خیلی مشکل است
ساحل از دریا ندارد آگهی　　گرچه دریا در کنار ساحل است

ما هرو نا مهربان باشد غمام
هر که سیمین تن بود سنگین دل است

دلم شیدای رخسار چو ماهت　　سرم سودائی زلف سیاهت
بنازش کج مکن زیرا که خفته است　　هزاران فتنه در زیر کلاهت
بشمشیر و کمندت حاجتی نیست　　که دشمن می شود صید نگاهت
ترا بر تخت خود خواهد نشاندن　　اگر چون من به بیند پادشاهت
بکن هرجور و بیدادی که خواهی　　که من خود می کشم بار گناهت
گیاه از گل نمی روئید هرگز　　چه کردی تا دمید از گل گیاهت
دلمرا خوش تر از فردوس کردند　　رخ گلرنگ و چشمان سیاهت

تو خورشید منی من هم غمامت
درخشان باد رخسار چو ماهت

آیا دلت ز درد دل من خبر نداشت　　یاناله‌ام در آن دل سنگین اثر نداشت
در حیرتم که حاصل بینائیش چه بود　　چشمی که بر جمال بدیعت نظر نداشت

عقل تمام نیست مگر آنکه‌ازنخست | جز دیدن توهیچ هوائی بسر نداشت
چون آفتاب سرزدی ازمشرق جهان | بااینکه شام محنت عالم سحر نداشت
طالع نگر که‌دور زمانم نموده است | مفتون‌صورتی که‌از آن‌خوبتر نداشت
تدبیر عقل بهر خلاصم ز دام عشق | کاش‌این‌زمان‌که‌نفع‌نداردضرر نداشت
می‌ده که‌خیل‌دشمن‌خونخواره‌عاقبت | درهم‌شکست‌ودولت‌فتح‌وظفر نداشت
شیرین شدازلب تودهانم‌که شعرمن | دارد حلاوتی که نبات وشکر نداشت

هر هوشمند را هنری باشد و غمام
غیرازپرستش تو کمال دگر نداشت

ساقی بیار باده که دوران غم گذشت | اندوه بیشمار من از بیش‌و کم گذشت
آمد بهار و فصل زمستان تمام شد | دور عدالت آمد و عهد ستم گذشت
تا چند یاد حشمت جمشید و جام وی | جمشید وقت باش‌که دوران‌جم گذشت
گفتی فراق یار بپایان نمی رسد | دیدی که‌آن بلای جهانسوز هم گذشت
من بعد ازگذشته مکن‌یاد وشادباش | کان روزگار تیرهٔ پر درد و غم گذشت
اینك من و تو همدم و یار یگانه ایم | بیگانگی تمام شد و پیچ و خم گذشت

یار غمام از مدد عقل رهنمای
آخر صمد پرست شد واز صنم گذشت

طبعم ازقامت تو موزون است | طالعم از رخت همایون است
در هوای تو ای پری رخسار | هر که‌دیوانه‌نیست‌مجنون است
شهرهٔ شهر و فتنهٔ دهری | که جهان بررخ تومفتون است
هر که درخیل‌چاکرانت نیست | آخرش تیره بخت وارونست
چه کنم کز هجوم لشگرشوق | بر سرم هرشبی شبیخون است
جز هوای تو قیل و قال جهان | همه افسانه است وافسون است
عقل در کار عشق حیران است | عشق ازحکم عقل بیرون است
کودکی بیش نیست نزد خرد | آنکه‌هرساعتی دگر گون‌است

بر نیاید ز عهدهٔ وصفت
گرچه طبع غمام موزون است

فصلی بخوش هوائی فصل بهار نیست
باغی بلطف ودلکشی لاله زار نیست

اردی بهشت آمد و عالم بهشت شد
می ده که توبه بهزمی خوشگوار نیست

برخیز و می بریز که عقل جهانیان
تا مست خو بیت نشود هوشیار نیست

من پشت و روی عقل هنرمند دیده‌ام
چیزی که درهوای تو آید بکار نیست

در حیرتم که عاقل مختار را چرا
درجلوه گاه حسن تو هیچ اختیار نیست

عکسی به از تو نیست در آئینهٔ خیال
شخصی بخوبی تو دراین روزگار نیست

عقلی که در زمانه چنو معتبر نبود
امروز پیش عشق تواش اعتبار نیست

ویرانه‌ایست مسکن غول وپری و دیو
شهری که عشق روی تواش شهریار نیست

دردی ز هجر دوست نباشد بتر غمام
عیشی بروزگار به‌از وصل یار نیست

امروز درقلمرو دل‌حکمران یکی است
بر پا کن هزار قیامت همان یکیست

در جویبار عالم و در باغ روزگار
ازصد هزار سرو که‌دیدی روان یکیست

ساقی بیا که زندهٔ جاوید می شود
هر کس بچشم خویش ببیند که جان یکیست

از دوزخ و بهشت چه گوئی که مرد را
بیروی یار خویش سعیر وجنان یکیست

هر کسکه بنگری پی خودخواهی است وبس
واعظ دراین معامله با دیگران یکیست

مغبون کسیکه خویش بمیل کسان فروخت
اینجا نگفته‌اند که سود و زیان یکیست

گل‌را ببوی وخار بسوزان که کور بود
آنکسکه گفت خارو گل بوستان یکیست

البته میشود سخنش دل نشین غمام
گویندهٔ که چو نتو دلش بازبان یکیست

بدام زلف پریچهره ای شدم پا بست
که تا ابد ز کمندش نمیتوانم رست

مهی که پیش عذارش گل‌چمن شد خار
گلی که پیش قدش سرو بوستان شد پست

ز پا فکنده مرا با خرام سرو بلند
زدست برده مرا بانگاه نرگس مست

بدور نرگس مخمور او چه می کردم　　اگر نمی‌شدم اینگونه مست و باده پرست
چه نالها که زدلهای عاشقان برخواست　　شبی که دربرم آنسرو گلعزار نشست
شکایت ازلب لعلش کجا برم کامروز　　بیك تبسم خود توبه‌های من بشکست
بده هر آنچه تراهست و نقد عشق بگیر　　که چون بدست بیاید نمیرود از دست
چو عشق دردل خود یافتی بعشرت کوش　　دریکه دوست گشاید دگر نخواهد بست
فرشته در خم آنزلف مشکبوی غمام
اگر بدام بیفتد نمی توانـد رست

نیست جمعی که در آن بیم پریشانی نیست　　خانه ای نیست که در وی غم ویرانی نیست
جز نهانخانهٔ عقل و عقلا کـاندر وی　　غم ویـرانی و انـدوه پریشانی نیست
پیرو عقل کهن باش نه مفتون خیـال　　رهنمائی صفت غول بیابانی نیست
وهم را دورکن ازجان و تن خویش که دیو　　لایق سلطنت ملك سلیمانی نیست
هم مگر عالم وقتت برهاند ورنه　　چارهٔ جهل تو اینها که تو مبدانی نیست
مگر انسان ز کرم در بگشاید ور نـه　　راه بیرون شدن از عالم حیوانـی نیست
انس و جن بهر شناسائی حق ساخته‌انـد　　غرض ازخلق توتزویروهوس رانی نیست
هر که بینی هوس باغ و گلستان دارد　　هیچکس در غم آزادی زندانی نیست
خویشتن بین نشود مرد خردمند غمام
زانکه خودبینی جز کوری و نادانی نیست

هرچند مرا ازدوجهان بیش و کمی نیست　　باوصل توام دردل وجان هیچ غمی نیست
گویند که باغ ارمـی هست بعالـم　　گرهست رخ تواست و گرنه ارمی نیست
عدل است سراپای تو ای حاکم عشاق　　گر جان بدهی یـا بستانی ستمی نیست
تا چند ز افسانهٔ جم گفتن و خوانـدن　　جامی بکف آورکه دراین ملك جمی نیست
حق دارم اگر بیشتر از حد کنم افغان　　دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست
بر فرض که یوسف بدراهم بفـروشند　　آیا چه کند آنکه بدستش درمی نیست
مردند گدایان بتمنـای نـوائی　　گوئی که دراین مرحله صاحبکرمی نیست
با هستی خود میخرم امروز اگر هست　　جائی که در آن نام وجود وعدمی نیست

بیهوده غمام از غم دل میکنی افغان
هر گز پی این شام سیه صبحدمی نیست

لب شکر شکن یار من به از قند است
که قند را نه بیانست و نی شکر خنداست

کسیکه یك نظرش میکشد چه میداند
که تا چه حد رخ زیبای یار دلبند است

نظیر من نتوان یافتن که در هر حال
رخ تو در نظرم بی نظیر و مانند است

طریق عشق تو هر بی هنر کجا پوید
که عشق شیوهٔ صاحبدل هنرمند است

کسیکه میشود ازوی امید خوبی داشت
در این زمان تقلب همان خداوند است

مگر صبا ز گل افروخت آتش زردشت
که بلبل سحری در تلاوت زند است

دلم ز آتش نمرودیان نمی ترسد
که از قدیم مرا با خلیل پیوند است

مرا بموعظه از ره نمی توان بردن
که آن سخن که بگوشم نمیرود پنداست

نه حسن او بنهایت رسد نه عشق غمام
عبث مپرس که دوران عاشقی چنداست

چنان بوادی هجر تو باخودم جنگ است
که این جهان فراخم بچشم دل تنگ است

مگر توسوی من ازروی لطف باز آئی
وگرنه راه تو دشوار و پای من لنگ است

میان عاشق رویتو و ملا متکبر
تفاوتی است که مابین آدم وسنگ است

اگر بحکم توشد جنگ بهتر از صلح است
وگر خلاف تو شد صلح بدتر از جنگ است

چه خوب بود بمانی کسی خبر میداد
که نقش رویتو امروز رشك ارژنگ است

بحیرتم که ملامت کنان بیدل را
کدام دانش ودین یا کدام فرهنگ است

بمنتهای سعادت رسیده در عالم
کسیکه دامن یارش همیشه درچنگ است

مرا ز همسری عاقلان چنان عار است
که عاقلان جهانرا ز عاشقان ننگ است

بهر طریق که خواهند دیگران بروند
غمام را بسر کوی یار آهنگ است

ای سروماه منظر وی ماه سر وقامت
ای از قد تو بر پا هنگامهٔ قیامت

داند اگر ببیند رویتو ناصح من
کز ماو او کدامیم شایسته ملامت

عمری ببوی وصلت بیهوده سعی کردم　　وامروز حاصلم نیست جز حسرت و ندامت
کاش آنزمان که کشتی بانازخود جهانی　　دادی ز یك تفقد این کشته را غرامت
یاهیچکس ندیده است از کام دل نشانی　　یامن ندیده ام هیچ از کام دل علامت
راضی نبینی امروز از کار خود کسی را　　نی بوالهوس زمستی نی شیخ از امامت
دردا که ازغم دل وز فکرهای باطل
یکدم عمام ننشست باعزم واستقامت

در بیابان طلب پارچهٔ سنگی نیست　　که بر آن سنگ ز خون دل من رنگی نیست
راستی آینه عقل شکستن دارد　　حیف کاندر خور اینکار بکف سنگی نیست
گر گشاد است جهان در نظر خلق چه سود　　زین فراخی که فرح بخش دل تنگی نیست
نیك نامان همگی بستهٔ نامند وهنوز　　می ندانند که آزاد شدن ننگی نیست
راه عشاق زن ایمطرب از آنسانکه زدی　　کز نوای تو دگر خوبتر آهنگی نیست
نتوان گفت که چند ازره او طی کردم　　زانکه درراه طلب میلی و فرسنگی نیست
گر گدای تو شدم شاه جهانم ورنه　　دردل من هوس تاجی واو رنگی نیست
خشم او پیشرو خیل رضا بود عمام
زانکه شیرین نشود صلحی اگر جنگی نیست

بی منتی ز طالع و بی همتی ز بخت　　بنشست شاه گل بچمن بر فراز تخت
اکنون بیاد روی کسانی بنوش می　　کآسان کنند با نگهی کارهای سخت
جانا اگر بطرف چمن جلوه گر شوی　　گل میکشد زرشك تودر زیر خار رخت
بر خیز تا به پیش تو سرو اوفتد بخاك　　بنشین که برسر تو گل افشان کند درخت
این برگ لاله نیست در اطراف لاله زار　　خون دل من است که پاشیده لخت لخت
با یار خود بساز که کارت شود درست　　ذلت مبر ز طالع و منت مکش ز بخت
دانی عمام کار جهان کی شود تمام
وقتی که شاه من بنشیند فراز تخت

امروز در این خاك غم انگیز کسی نیست　　کز خوی بدش دردل وجان غصه بسی نیست
گر قافلهٔ رفته از این جا بچه علت　　در ره اثر پائی و بانگ جرسی نیست

ناصح که دم صد حرف زند ازپی پندم	یکبار نه بیند که در اینخانه کسی نیست
بیهوده زنند اهل طمع لاف کلیمی	کورند مگر وادی امن و قبسی نیست
نگشود دلت تا بکنون از دم واعظ	دیدی که دراین طایفه صاحب نفسی نیست
گر کور نباشی ز تکبر بچه علت	در چشم تو سیمرغ بقدر مگسی نیست
وقتی که ترا دیده گشایند ببینی	غیر ازتو دراین گلشن بیخار خسی نیست

مانند غمامت نظری نیست وگرنه
از پیش تو تا گلشن مقصود بسی نیست

اگر آدمی بیاید ز جهان آدمیت	بزبان تواند آورد بیان آدمیت
تو بعالم خیالی رخ آدمی نه بینی	که برون ازاین جهانست جهان آدمیت
زحقیقت آدمی را درسود بر گشاید	که پرستش خیال است زیان آدمیت
خور و خواب و خودپرستی بود از صفات حیوان	دل و عقل و عشق و دانش بود آن آدمیت
همگی فسرده جانند نه بلکه مردگانند	مگر آن که زنده باشد بروان آدمیت
پی آدمی نپوید دل آدمی نجوید	مگر آنکه زنده گردید بجان آدمیت
گهی آدمت توانگفت که آدمی بخواهی	به ازاین نمیتوان داد نشان آدمیت
تو بهر دیار و موطن که کنی مقام و مسکن	بخدا قسم که آنجاست مکان آدمیت

مگر آدمیت آید بسخن غمام روزی
که صفات خود بگوید بزبان آدمیت

اختر من روی یار ماه جبین است	طالع هرمرد نیك بخت همین است
منکه تن دلبرم زجان بسرشته است	دل نسپارم بصورتی که گلین است
خوب نباشد مگر یکی بدو عالم	منکر این حرف کورچشم دوبین است
شکوه ندارم ز جور یار که دانم	لازمهٔ دلبری همیشه همین است
هیچ نداند کسی که همچو تو گنجی	بهر گدایان روان بروی زمین است
کی پی زاهد رود کسی که زوصلت	زنده جاوید و در بهشت برین است

دور شد از یارخویشتن که شب و روز
با غم عالم دل غمام قرین است

بیا که جزتو براورنگ حسن شاهی نیست
بر آسمان ملاحت بجز تو ماهی نیست

من و اطاعت احکام دیگران هیهات
که کشور دل ما را بجز تو شاهی نیست

منیع تر ز مقامت نمی‌شود هرگز
که جز رضای توسوی توهیچ راهی نیست

بحسن خویش مسخر کنی جهانی را
ترا چو پادشهان حاجت سپاهی نیست

شبیه چشم سیاهت نمی شود نرگس
که بین کوری و بینائی اشتباهی نیست

گهی بجانب عشاق خود نگاهی کن
که در تفقد دلدادگان گناهی نیست

دلم بعشق بتی سر فرو نمی آرد
که حسن عارض او گاه هست و گاهی نیست

من و هوای پری چهره‌ای که بینا را
زفرط حسن براو قدرت نگاهی نیست

مراد ما بجهان وصل یار بود غمام
کنونکه هست دگر ناله و آهی نیست

چون سبزه سرزدازچمن وغنچه ازدرخت
باید ز کنج خانه به بستان کشید رخت

با شاهدی که گر بگلستان گذر کند
آهنگ بلبل از گل رویش شود کرخت

با یك دوشیشه می که اگرجرعهٔ از آن
نوشد گدای شهر شود شاه نیکبخت

چون گلبنی بپای درختان قرار گیر
تا باد بر سر تو گل افشان کند درخت

برچین بساط زهد و فروچین اساس عیش
سستی مکن که میخوری ازروزگار سخت

یك عمر مات نقش رخت میشود کمال
گر بنگرد جمال تو در عمر نیم لخت

پیش لب تو خندهٔ بی جا نمود گل
باد صبا ز شاخ بخاکش فکند رخت

گرمرکزت شود همدان چون دل غمام
بهتر شود ایالت غربی ز پایتخت

کدام حسن که برعارض چوماهش نیست
کدام فتنه که در طرهٔ سیاهش نیست

چوباك از اینکه بخون می کشد اسیرانرا
کدام کشته که درحشرعذرخواهش نیست

چه جای کشتن من کان یگانهٔ عالم
اگر خراب کند عالمی گناهی نیست

شب سیاه بیامیخت با سفیدی صبح
ولی بخوبی پیشانی و کلاهش نیست

نظر بسوی دل من فکند وباخود گفت
هزارحیف ازاین‌مما[illegible] که‌شاهش نیست

زمهر همچو مهی توبه می دهد شیخم
خداگواست که‌یکذر رسم و راهش نیست

نمی روم بتماشای جویبار بهشت　　که‌چون‌رخ‌تو گل‌و چون‌خطب گیاهش نیست
ز خود پرستی آفاق، با تو حیرانم　　چه‌غفلتی است که یکذره‌انتباهش نیست

خوشا دلی‌که رود در پناه عشق غمام
بداکسی که دراین‌عهد درپناهش نیست

سرو چون قامت تو موزون نیست　　ماه چون عارض تو گلگون نیست
با تو شادان و بی تو غمگین است　　دل من زین دو حال بیرون نیست
نه مرا از جفا بسوزی وبس　　کو دلی‌کز غم تو پر خون نیست
کار نیکو کن وهمایون باش　　چه غم ار طالعت همایون نیست
تو ندانی چه بایدت کردن　　ناتوانی ز بخت وارون نیست
از خمت کشف هیچ سر نشود　　چون ترا دانش فلاطون نیست
تیره روزی ز فرط نادانیست　　گنه بخت و جرم گردون نیست
تو بقدر کفاف بی هوشی　　احتیاجت بخمر وافیون نیست

گر نه در وصف قامتت باشد
گفته‌های غمام موزون نیست

آفت هوش بجز لعل درافشان‌تو نیست　　فتنهٔ عقل بجز غمزهٔ فتان تو نیست
میبری دل ز کف عارف و عامی گوئی　　هیچکس نیست‌که‌در کیش‌تو قربان‌تو نیست
سرمن جز بکمند تو فرو می ناید　　گرچه گوئیست که‌شایستهٔ‌چوگان‌تو نیست
نه‌همین دست من آویخته دامن تست　　نیست‌دستی که‌درینعهد بداما‌ن‌تو نیست
گل اگر لاف زد از خندهٔ شیرین لبت　　همه‌دانند که‌چون‌غنچه‌خندان تو نیست
مشرق عالم وخورشیدجهان افروزش　　چون‌مه‌روی تووچاك گریبان تو نیست
لاف شاهی‌بزن امروز که‌درروی‌زمین　　هیچکس نی که‌پذیرندهٔ‌فرمان‌تو نیست
شاخ طوبی که بود شاهد گلزار بهشت　　پیش‌من خوبتر ازسروخرامان‌تو نیست

شکوه از خوی جهانسوز تو دارد ورنه
داد وفریاد غمام ازغم هجران تو نیست

جز نقش دلربای توام درضمیر نیست　　درسینه‌جز هوای‌توام‌جای گیر نیست

افتادگان وادی غم را در اینجهان | امروز جز هوای رخت دستگیر نیست
پیش تو هر که خوار نشد محترم نشد | آزاد نیست هر که بدامت اسیر نیست
تنها ترا نظیر نباشد بروزگار | ورنه بروزگار کسی بی نظیر نیست
بانکهتی که ازسر زلف تو میدمد | دیگر مجال عنبر و مشك و عبیر نیست
پیری که دل بحسن تو ای نوجوان نداد | گر خود هزار ساله بود باز پیر نیست
عشق است و زورمند نه عقل است و ناتوان | کو آهنی که در کف او چون خمیر نیست
برروی خاك ماه فلك در گذار بین | هیچ احتیاج رفتن بالا وزیر نیست

کی میرسد بمنزل مقصود چون غمام
گر خار ره بدیدهٔ رهرو حریر نیست

تا مه روی ترا خوبی عالمگیر است | پند عالم بدل شیفته بی تأثیر است
لاف شاهی زن و آهنگ جهان کن کامروز | لشکر حسن دلاویز تو عالمگیر است
ازپی کشتن من منت شمشیر مکش | زانکه ابروی تو خونریزتر از شمشیر است
عشق من گر نکند شرح دلارائی تو | مصحف حسن دلاویز تو بی تفسیر است
آنقدر رفته ام از دست که در پرسش من | هر قدر زود قدم رنجه نمائی دیر است
پیش زهاد خرد پیشه دم از عشق مزن | باخبر باش که تادم زدهٔ تکفیر است
گره از دل نگشاید دم پیران می ده | که گشایندهٔ این عقده می بی پیر است
لاابالی شدن و رند قلندر بودن | گرچه زشت است ولی خوبتر از تزویر است

غیر حسن رخ زیبای تو و عشق غمام
هرچه موجود شود دستخوش تغییر است

فتنهٔ جز لب شیرین شکر بارش نیست | آفتی جز نگه نرگس بیمارش نیست
طالعم بین که خریدار شدم باسروجان | یوسفی را که بدل میل خریدارش نیست
با طبیبی سروکار دل من افتاد است | که اگر جان بسپارم غم بیمارش نیست
روز و شب منتظر یك سخنم ازلب آن | که خود از فرط حیا قدرت گفتارش نیست
بلبل نغمه سرا برسر شاخ گل سرخ | خبر از درد دل مرغ گرفتارش نیست

خلق را بهر چه می‌شیفت بحسن رخ خویش آن پریچهره که باشیفتگان کارش نیست
دوزخی کیست سیه روز پریشان حالی که بهشتی ز تماشای رخ یارش نیست
بیتو مانم بجز سوختهٔ بیماری که امید بهی و یار پرستارش نیست

آنقدر خاطرم از دوریش افسرده غمام
که هوای چمن و رغبت گلزارش نیست

چه خوش بود که بیکجا رویم هر دو زدست تو از شراب و من از دیدنت سراپا مست
کسی که پند همی داد عاشقان را بیك نگاه تو از پا فتاد و رفت از دست
اگر تو بامن دلداده مهربان بودی دلم ز محنت دنیا و آخرت می‌رست
کسی بسوی تو ای آب زندگی ره برد که در هوای تو سد سکندری بشکست
مکش بسوی خودم با کمند وعظ ایشیخ که باتوام به نصیحت نمیتوان پیوست
نه حکمتت بخدا میرساند و نه کلام زروی بندگی خود بدان خدائی هست
تو بنده‌ای پی مولا برو و گرنه ترا اگر عزیز جهانی ذلیل سازد و پست
تو کی بفکر خداوند خویشتن بودی که بر رخت در هر گونه درد و غصه نبست

از آن بمحنت لادر شکنجهٔ چو غمام
که نقض قول بلی کرده‌ای و عهد الست

یك سرمو خوشدلی در خاك بی‌بنیاد نیست در زمین از بهر عشرت خانه‌ای آباد نیست
خوشدلی کمتر طلب زینعالم محنت فزای خاصه اکنون کز کمندش هیچکس آزاد نیست
کار دوران جمله آدم‌پروری بوداست و باز خوب در پروردن اشخاص خوب استاد نیست
دادکی بوداست در عالم که اکنون هر کسی میزند فریاد کاندر دورهٔ ما داد نیست
دادگر چون دیدی آنگه شکوه از بیداد کن دم مزن اکنون که در عالم بجز بیداد نیست
بس بناهای بلند امروز می بینی ولی هیچیك را بر اساس راستی بنیاد نیست
وقت تنگ و ناله بیحاصل چه باید کرد کار کار باید کرد جای ناله و فریاد نیست
اهل پندار آنچه میگویند پندار است و پوچ مشنو این افسون که حرف جمله کی برباد نیست

یا تو جویای صلاحی یا نه مانند غمام
پیش من در هر دو صورت حاجت ارشاد نیست

در گلستان جهان گلبن وشمشادی نیست | که در اینفصل خزان دستخوش بادی نیست
در جهان دادرسی نیست و گرنه درشهر | خانه‌ای نی که در آن ناله وفریادی نیست
همه را سلسله در گردن و دردا کاینجا | بهر آزادی این سلسله آزادی نیست
بیخود ازظلم مکن شکوه که عالم امروز | ملك بیداد گرانست ودر آن دادی نیست
آنچه من مینگرم در همهٔ روی زمین | ارمی نیست مگوئید که شدادی نیست
عجب است اینکه حریفان همه دیوانه شدند | وین عجب تر که در اینخانه پریزادی نیست
کار میماند و آدم زمیان خواهد رفت | بیستون هست ولی خسرو وفرهادی نیست

مملکت رو بخرابی است که در شهر غمام
جز خرابات دگر خانهٔ آبادی نیست

نه مرا غیر تو در هردوجهان یاری هست | نه جز اندیشهٔ وصل تو مرا کاری هست
حسن رخسار تو شد راهنمای دل ما | ورنه مارا چه خبر بود که دلداری هست
نه دلم را هوسی جز غم رویت مانده‌است | نه در اینخانه بجز عشق تو دیاری هست
مست حسن رخ زیبای خود و بیخبری | که بهر گوشه بعشق تو گرفتاری هست
تیره شد روز من از هجر نمی دانستم | کز پی روز وصال تو شب تاری هست
خبرت نیست که از حمله افواج بلا | در زوایای جهان کشتهٔ بسیاری هست
سخت دلجوست تماشای جمالت لیکن | در کمین گاه نظر غمزهٔ خونخواری هست
زاهدا توبه مفرما و بفرما کآیا | بهتر از عاشقی و مستی من کاری هست

کسی آگه نشد از مقصد ومنظور غمام
گرچه درهرطرفش قصه و گفتاری هست

روزگاریست که درنوع بشریاری نیست | هیچکس را بجز آزار کسان کاری نیست
همه خوابند چوبخت من و بیداری نه | همه مستند چوچشم تووهشیاری نیست
نقد خودرا همه کس خالص و بیغش داند | درزمانی که در آن خبره ومعیاری نیست
درد بسیار بود در دل بیچاره ولی | باکه گوید که دراین معرکه غمخواری نیست
عالم آنست که تبدیل کند جاهل را | ورنه آموختن علم وهنر کاری نیست

تربیت کار کسی دان که ترا بشناسد غیر این هر که بود غیر دکانداری نیست
آنکه گوید که زمن بشنو و آسوده بخواب چون به بینیش بجز شبرو عیاری نیست
گاه گاهی بـه تفقد بنگر سوی غمام
پرسش غمزد گان زحمت بسیاری نیست

با گلستان رخش باغ جنان چیزی نیست پیش یاقوت لبش جوهر جان چیزی نیست
یارا گر یار من وخوبی اگرخوبی اوست حسن وزیبائی خوبان جهان چیزی نیست
من بر آنم که مراد فلك از گردش وسیر غیر پروردن این تازه جوان چیزی نیست
اوست کز روی حقیقت همه کارش خوبست باخبر باش که کار دگران چیزی نیست
از رخش صرف نظر کس نتواند ورنه همه دانند که ترك همدان چیزی نیست
گر شود مشتری آن ماه دل افروز ترا جان برایشان که دگر بهتر از آن چیزی نیست
بیدل از درد همی نالد و بدبختانه تازه درچشم بتان دادن جان چیزی نیست
یك شب هجر کند روز زن ومرد سیاه گرچه افسانهٔ عاشق بزبان چیزی نیست
می خور امروز و مخور حسرت دیروز غمام
که سرا پـای جهان گذران چیزی نیست

بیار باده که رخسار یار حور سرشت هزار مرتبه بهتر بود ز باغ بهشت
بهشت خودچه بود پیش آدمی که خدای خمیر مایهٔ او را بدست خود بسرشت
گر از نخست بسوی تو راه می بردم نه قصد صومعه میکردم ونه یادکنشت
فدای شیوهٔ چشمت چه هوشیار وچه مست خراب نرگس مستت چه خوبروی وچه زشت
بهر کجا که توباشی بهشت من آنجاست تفاوتی نکند کنج خانه یا لب کشت
بدامن تو نشیند غبـار پیکر من من آن نیم که زخاکش فلك بسازد خشت
چنان وجود تو حیرت فزاست در عالم که در میان جهنم نسیم باغ بهشت
غمام دامن یار بهشت روی از کف
برای دیدن روی بهشت نتوان هشت

مرد آن است که از بندبلا آزاد است واندر آزادی محبوس هوا استاد است

او نهان است که هی ناله ز دلها خیزد　　او عیان نیست که در هرطرفی فریاداست
آنکه پیوسته کند دعوی استادی تو　　گرت از خویش رهائی ندهد شیاد است
شیوهٔ مردمی آنست که آزاد کنند　　بیدلیرا که بدام هوسی افتاد است
بجز آنانکه بفرمان خدا در کارند　　با خبر باش که سعی همگی برباد است
عیب در تست نه درکار جهان آگه‌باش　　گرتو ویران نکنی ملك‌جهان آباد است
نادرستی توکه ناید زتو یك کار درست　　تازه ناقص نشدی نقص تو مادر زاد است
خوی پنهان بتان آتش نمرودی دان　　گرچه رخسارهٔ ایشان ارم شداد است

همه گویند که دارائی خود باخت غمام
گو مترسید که در بازی خود استاداست

نه یارت هست تا بینی طرب چیست　　نه شوقت هست تا دانی طلب چیست
کسی کز نخل خرما غیر خاری　　نمی بیند چه میداند رطب چیست
تو هشیاری چه دانی حال مستان　　تو بد مستی چه میدانی ادب چیست
ببزمی کاندر آن یاری نباشد　　ندانم معنی عیش و طرب چیست
گلستان بهشت و باغ فردوس　　بجز رخسار یار نوش لب چیست
مرا خود بستری کردی چه پرسی　　که درجان وتنت این‌تاب وتب چیست
کسی تا چون تو موجودی نه بیند　　نمی داند وجود بوالعجب چیست
ترا از جان و دل می پرورانند　　چه می‌پرسی که کارروز وشب چیست
اگر راحت مقدر نیست کس را　　برای چیست کوشش این تعب چیست

غماما از لقب کاری نیاید
ترا نام نکو باید لقب چیست

دل من از غم رخسار دلبری شاد است　　که‌عارضش‌چو گل‌قامتش‌چوشمشاد است
شکر لبی‌است که رشك هزارشیرین‌است　　پریوشی است که دام هزار فرهاد است
اگر خراب کند خانمان من شاید　　که خانهٔ دل من زین خرابی آباد است
فکنده اند بسویش کمند های طلب　　ولی بدام کسی تا کنون نیفتاد است

چه حاجت است بمشاطه خوب روئیرا | که حسن‌عرض و بالای او خداداداست
عجب مقام شناسی تو خود بگو ایشیخ | که‌باچنین صنمی‌جای وعظ وارشاداست
عدالتی نـه نهادند در نهاد بشر | بهرزه میکنی‌افغان که این چه‌بیداداست
بیار باده کـه شایستهٔ خداوندی | فقط کسی‌است که‌دربنده‌سازی‌استاد است

غمام پند تو و وعظ شیخ و توبه من
اساس هر سه بفتوای عقل بر باد است

زشوق لعل‌شکرخند وجعدپر شکنت | خرابتر شدم از چشم مست پرفتنت
فدای خندهٔ شیرین هزار پرویزت | اسیر طره مشکین هزار کوه کنت
فروغ جان‌زتنت پیش‌چشم من‌پیداست | چو پرتو تن سیمین ز روی پیرهنت
برای زندگی و افتخار من کافی است | عنایتی ز تو و مرحبائی از دهنت
بدین جمال در آئینه گر نگاه کنی | شود بهشت هویدا ازعکس خویشتنت
اثر زباده رود همچو مستی از سرمن | چو نقل مجلس عشاق می‌شود سخنت
قدم بپرسش من رنجه کن که‌من‌امروز | ز خویش رفتهٔ ام از اشتیاق آمدنت
ترا مقام سلیمانیست و افزون تر | که بی‌نگین‌شده تسلیم حکم اهرمنت

غمام و اهل نظر بررخ تو مفتونند
روا بود کـه بخوانند فتنهٔ زمنت

در اینهمه پیکر زدل وجان خبری نیست | جز وسوسه وفکر پریشان خبری نیست
طی کن ره مقصود ومترس از همه عالم | جز بانك دراین گنبد گردان خبری نیست
برخیز و مؤدب منشین‌می خور وواکش | مشتی دد و دیوند زانسان خبری نیست
بـا شیخ بگو علت گمراهی مردم | گرهست توئی‌ورنه زشیطان‌خبری نیست
با حکمت و عرفان بخدا ره نتوان برد | می‌ده که‌دراین‌هردو زایمان‌خبری نیست
در مدرسه دانا نه نهد پای که آنجا | جز کشمکش مردم نادان خبری نیست
در خانقه و صومعه هـم رفتم و دیدم | جزچند تن بی‌سرو سامان خبری نیست
سرمنزل ماهم که به از هر دو جهانست | جزدست من ودامن جانان خبری نیست

جز یـار تو و عشق تو با یـار غماما
خوشباش که‌درعالم امکان خبری نیست

پری کجا است که دیوانه‌اش کند رویت　　فرشته کو که شود مات پاکی خویت
چـه فرق دارد با کور چشم بینائی　　که تا بحال ندیده است خوبی رویت
دلی نمانده که جویای دیدنت نشود　　ز شهرت رخ زیبا و قد دلجویت
ز آسمان بزمین در زمان فرود آیند　　اگر بمجمع روحـانیـان رسد بویت
به پیش ماه رخت آفتاب سجده کند　　اگر بخواب به بیند هلال ابرویت
به هیچ میدهی از دست عالمی لیکن　　بعالمی نتوان داد تاری از مویت

غمام چنك بزلف تو زد نمیدانست
شکنجه‌هاست نهان درشکنج گیسویت

چراغ خلوت من شعله‌های آه من است　　شب فراق بر این مدعا گواه من است
دو روز بر سر ملك حالتم ندیده کسی　　از آنکه عالم تغییر جایگاه من است
بـدیده مردم دانا ز دامها برهند　　خلاف من که بدام افکنم نگاه من است
چه گریه ها که زپی‌داشت خنده‌ام گوئی　　که برق من پی‌سوزاندن گیاه من است
گدای‌وقتم ودستم زهرچه هست‌تهی‌است　　بطول‌هردوجهان عرض دستگاه‌من است
همیشه جنبش و آرام من زروی هواست　　چگونه طاعت من بهتر از گناه من است
دلم به هیچ مقامی نگیرد آرامی　　منازل دگران در کنار راه من است
شکایت از که کنم کانچه میرود بسرم　　گناه جهل من و جرم اشتباه من است
نه از قضا گلهٔ دارم و نه از تقدیر　　که دشمنم همه اندیشهٔ تبـاه من است
کمال طالب نقص است وعفو درپی‌جرم　　سفید روئیم از نامـهٔ سیاه من است

غمام عاقبت الامر نقص ذاتی من
به‌پیشگاه خداوندعذرخواه من‌است

ترسا بتی‌که برده‌دل ازمن بچشم‌مست　　وافکنده دراساس خردمندیم شکست
دارد علاوه بر رخ سیمین دلفریب　　زلف‌سیاه وعارض گلرنك وچشم مست
امروز همره صنمی دیدمش براه　　با چهرهٔ که رونق گلزار می شکست

ازین نگه که بر رخم افکند نا گهان　　تا پر خدنگ غمزهٔ او در دلم نشست
گفتم که ای شکسته رخت رونق بهار　　گفتم که ای نموده قدت سرو ناز پست
تو خوبتر ز هردوجهانی غریب نیست　　کز بهر دیدنت دو جهان میدهم زدست
بریادچشم مست ولب می پرست تست　　در روزگار اگرشده‌ام رند ومی‌پرست
دور زمانه دشمن من شد که یکزمان　　پنداشتم که همچو توئی درزمانه هست

یکبار سوخت همچو کتان هستی غمام
تاچشم خود بماه عذارت گشود وبست

مرا نگار پریچره‌ایست حور سرشت　　که آدم ازپی اوبا برون نهد زبهشت
حکومت دگران را قلم کشید بسر　　چو حکم دلبریش پادشاه حسن نوشت
به پیش قامت او قد دلربایان پست　　به پیش عارض او روی خوبرویان زشت
من از خیال رخش در بهشت موعودم　　بهل که شیخ حکایت کندحدیث بهشت
کسی که طینت آدم سرشت وحوا را　　زحسن آدم وحوا نگارمن بسرشت
بحیرتم که‌چه‌طرف‌ازبهشت‌خواهدبست　　کسی که‌دامن‌اینحوروش‌زدست بهشت
بیار باده که دهقان این کهن بستان　　بلطف عارض‌یارم گلی نخواهد کشت
کجا بکعبه توانم رسیدکز پی او　　کنون بسوی کلیساهمی روم زکنشت

غمام راز ملامتگران چه‌غم‌باشد
ندیده‌ایم که‌دریاحذر کندازخشت

نمی گویم دهانش سلسبیل است　　که پیشش سلسبیل آب سبیل است
رخش‌چون‌با غ‌رضوان بی‌نظیر است　　قدش‌چون شاخ‌طوبی‌بی‌عدیل است
ندارد قیمتی پیش لبش لعل　　عزیز دیگران پیشش ذلیل است
مگو هرگز نظیر او توان یافت　　بزیبائی که قولی بیدلیل است
مگو سخت است بیدادش که‌هرجور　　ز ارباب جمال آید جمیل است
خرد هر چند موجودی است عالی　　گر ازخود نگذردبا اوبخیل است
نه هر صاحب ارادت پاك باز است　　نه‌هر کس بت‌شکن باشدخلیل است

غمام از این جهان حرف حسابی
چه‌میجوئی که‌یك‌جاقال‌وقیل‌است

نه شیخم تاکنم عزم امامت — نه پیرم تا زنم لاف کرامت
نگشتم با خرد همراه هر چند — شنیدم از خردمندان ملامت
کنون هم از پشیمانی ندانم — جز این‌کوهست درتازی ندامت
بهرسوئی که‌میخواهی‌بکش‌رخت — نه روی خیر بینی نی سلامت
مگر در سایهٔ سروی‌گل اندام — مگر در پیش ماهی سرو قامت
که هر کس درپناه او کشدرخت — شود. ایمن ز غوغای قیامت
بر آید کامش از عالم بزودی — رهد از هر کجی با استقامت
همیشه در سفر می‌بایدت بود — مگر آنجا کنی قصد اقامت

غمام اندر پناه آستانش
رهید از دام پیری و امامت

تا سرو را بطرف چمن ریشه درگلست — شمشاد سیم ساق تو را پای در دل است
هیچ آگهی که در ظلمات آب زندگی — دورازلبت‌بخود کشی ومرگ‌مایل است
دانم‌که قاتل منی و می پرستمت — این بلعجب قتیل که مفتون قاتل است
هر چند پیش چشم تو آسان بود ولی — دور از تو زندگانی عشاق مشکل است
مقبول حق توئی وبمویت قسم که شیخ — هر طاعتی که بیتو کند سعی باطل است
آنان که در پناه تو هستند میخورند — افسوس‌بر کسی‌که ازاین‌عیش‌غافل‌است
در نیستی مکوش‌که گر دوست نیستی — بهر تو این معامله تحصیل حاصل است
آندل‌که جای یار بود در بر تو نیست — کاندل‌که دربرتو نهاده‌است‌ازگل است

آن‌گوهری که در دل دریا بود غمام
زین سنگهامدان که‌بدامان‌ساحل‌است

درآسمان چو مه رویت‌آفتابی نیست — بنافه چون سر زلف تومشك‌نابی نیست
هزار تاب زیك پیچ‌آن بخود دادم — که گفت درخم زلف‌تو پیچ‌وتابی نیست
زسیر لاله وگل خاطرم نیاساید — که‌لاله را چوگل‌عارض تو آبی نیست

نگاه نرگس مست تو کرده بیهوشم	وگرنه شیشه و جام مرا شرابی نیست
بیا بسوی من ار عزم ساختن داری	که‌در تمام جهان همچومن‌خرابی نیست
بکن هر آنچه دلت خواهدو مکن پروا	برای همچو توئی‌پرسش‌وحسابی نیست
کتاب هستی من بهر شکر احسانت	چه لایق‌است که‌دارای‌فصل‌وبابی نیست
بهیچ باب نگنجد حدیث احسانت	چه‌جای‌باب که‌درخورد آن کتابی نیست

مکن مؤاخذه از جرم بیحساب غمام
که اصل هستی او قابل عتابی نیست

ترسا نگار من که رخش غیرت گل است	ماه است‌وطرهٔ سیهش رشك سنبل است
با غنچهٔ لب و گل رخسار آن نگار	طبعم نه غنچه خواهد نه‌درپی گل است
ساقی بیاد آن گل خود رو بیار می	کز بانگ‌بلبلان بچمن شوروغلغل است
بنگر که بر خلاف حکیمان روزگار	جام طرب بدور رخش در تسلسل است
می ده که جز اساس محبت دراین جهان	بنیاد هر چه مینگری در تزلزل است
پشتم ز بار هجر دوتا شد ترحمی	آخر مرا چقدر توان تحمل است
یك روز هم بپرسش دلدادگان بیا	نی شرط دلبری همه ناز وتغافل است

جز یار بی‌بدیل من اندر جهان غمام
ناچار هر که هست دچار تبدل است

مروز عالم صورت برون که‌یار اینجا است	مدار عالم معنی واصل کار اینجاست
بگرد کاکل دانا جهان همی گردد	که دایرند همه عالم و مدار اینجاست
تو از دیار شهودی تو را بغیب چه کار	بشهر خویش بیا زانکه شهریار اینجاست
حقیقت ار نشود آشکار چون بینی	وگرعیان شده‌وگشته آشکار اینجاست
چو کودکان زقیامت چرا همی ترسی	جزای کاردر آن‌عالم‌است وکار اینجاست
خلاصه آنکه از اینجا مرو بجای دگر	که آنچه‌میطلبدمست وهوشیار اینجاست

غمام دست گدائی بر آسمان مفراز
بیابسوی زمین گنج بیشمار اینجاست

همدان مرکزجانان شده ودل اینجاست	خانهٔ آن پری حور شمایل اینجاست

عیش دائم طلبی دامن الوند بگیر　ای گدای ابدی دولت عاجل اینجاست
رنج بیهوده مکش نوبت تحصیل گذشت　خوشه‌چینی چه کنی خرمن حاصل اینجاست
خبری نیست در اطراف عبث دور مزن　آنچه را میطلبی ایدل غافل اینجاست
کشتی نوح نجاتت ندهد زین طوفان　سوی الوند بکش رخت که ساحل اینجاست
سیر در انفس و آفاق بجائی نرسید　بار بگشای و بیاسای که منزل اینجاست
مشکلی نیست که آسان نشود درهمدان　لیکن آسان ندهندت ره و مشکل اینجاست

همدان مأمن افراد بشر گشت غمام
مرجع آخر اقوام وسلاسل اینجاست

در زیر فلك چون مه من سیمبری نیست　درروی زمین ازشب من تیره‌تری نیست
دلبسته سروی شده ام از همه عالم　افسوس کز آن سرورو انم ثمری نیست
در سیر خود آندم که رسیدم بتو گفتم　آسوده شوایدل که ازین پس سفری نیست
گویند شب تار جهان را سحری هست　گرهست توئی ورنه جهان راسحری نیست
سنجیده ام و دیده ام افراد بشررا　ازشخص تو درروی زمین خوبتری نیست
من از دو جهان میطلبم یار یگانه　درپیش من از دانش وتقوی خبری نیست
نه اهل خیالم من و نه مرد حقیقت　درخاطر من جز تو هوای دگری نیست

در مجمع اهل ادب وجرگهٔ رندان
از شخص غمام همدانی خبری نیست

سر آمد همه خوبان دهر یار من است　نکوتر از همهٔ دلبران نگار منست
دگر در انفس و آفاق هیچ کارم نیست　که آن یگانهٔ آفاق درکنار منست
گرفته هر یکی از مردمان پی کاری　پرستش رخ خوب تو نیز کار منست
قماش هستی من کهنه کی شود هیهات　که رشته های هوای تو پود وتار منست
اگرچه ماه صیامست و نیمهٔ دیماه　بیار می که گل عارضت بهار منست
ندانی ای گل خود روی ناز پرور من　که خنده های تو از گریه های زار منست

چه نالی ازشب وروز سیاه خویش غمام
سیه ترازشب وروز تو روزگار من است

چو عقل پخته شد آنگاه نوبت عمل است — که کار آدم دانا منزه از خلل است

ز آرزو نرسی هیچگه بمقصد خویش — که آنچه‌می‌طلبی درعمل‌نه‌درامل است

بساط خود سریت را به‌بند و یکسو نه — مطیع باش که حکم خدای لم‌یزل است

بدیل هرچه تصور کنی توانی یافت — بغیر دوست که درروزگار بی‌بدل است

مجال علم و عمل نیست واعظ ما را — که کارروزوشبش یاریاست یاجدل است

کسیکه پیرو حکم توگشت در عالم — برون ز عالم تأثیر زهره و زحل است

در آن مقام که حسن تو جلوه‌گر باشد

خدا گواست که پندغمام بی‌محل است

دمید سبزهٔ نوروزی و شکوفه شکفت — بیاد آن گل خود رو ترانه باید گفت

خدا چو عارض خوب ترا عیان فرمود — طبیعت آتش زردشت را بخاك نهفت

بباد رفت به یکبار قدر و قیمت گل — چو غنچهٔ دهنت با هزار نازشکفت

کسیکه ساعتی اندر برتو بنشیند — بزیر سایهٔ طوبی نمی تواند خفت

چنان بحسن و لطافت در اینجهان طاقی — که در سراسر عالم‌کست نیابد جفت

کسیکه‌جان‌دهدوچون توئی‌بچنگ آرد — گرانترین گهری را خریده است بمفت

توئی ز هردو جهان آخرین امید غمام

هزار حیف کزین بیشتر نشاید گفت

جز رخت برفلك حسن دگر ماهی‌نیست — جزتودر مملکت‌خاطر من‌شاهی نیست

بسکه خوبی و دلارام پرستندهٔ تو — برضایت‌سروجان میدهد اکراهی نیست

هم مگر لطف تو راهی بگشاید ور نه — سوی‌درگاه توازهیچ طرف راهی‌نیست

ای‌که با فکر بلند آمده‌ای در برما — بزم ما جایگه مثل تو کوتاهی نیست

بیخود ای قافلهٔ مصر فرود آمده‌ای — یوسفی‌نیست دراین‌بادیه وچاهی نیست

زنده باد آنکه در این شهر بجز خانهٔ او — بهرما خیل گدایان درو درگاهی نیست

دانش آدم اگر این و همین است غمام

درهمه روی‌زمین خاطر آگاهی نیست

چو پیش چهرهٔ دلبند خود نقاب گرفت — فغان ز خلق برآمدکه آفتاب گرفت

بچنگ شانه در افتاد زلف مشکینش　　مرا ز آتش غیرت هزار تاب گرفت
ندانمت که چه‌میخواهی ازدلم ای عشق　　ندیده‌ام که‌شهی باجی از خراب گرفت
جزای طاعت زاهد ببین که آخر کار　　زیار دست کشید و پی ثواب گرفت
کسیکه پیروی عقل کردوعشق نداشت　　گذشت از سر آب و ره سر آب گرفت
شود بهردو جهان‌خانه‌اش خراب چومن　　کسیکه دامن این گنج دیریاب گرفت

بلای جان وجهان‌است حسن یار غمام
که اختیاردل ازدست شیخ‌وشاب گرفت

بجز پرستش خوبان ره نجاتی نیست　　بغیر دوستی اندر جهان حیاتی نیست
یگانه جامع اوصاف دلبری جانا　　میان‌این‌همه‌اشخاص جزتوذاتی نیست
نجات نوع بشر درجهان پرستش‌تست　　بهیچوجه دگر از بلا نجاتی نیست
حقوق بندگی من حوالهٔ لب تست　　بدست‌من‌بجزاین‌چك‌دگر براتی‌نیست
تراکه حسن ز حد نصاب میگذرد　　چرا بخاطرت اندیشهٔ زکاتی نیست
بدوست زنده نبودی ازاینجهت‌مردی　　وگرنه‌زندگی دوست‌را مماتی نیست

غمام عیش ابد دوستی‌است آگه باش
جز این‌سعادتی وغیراین‌حیاتی نیست

آن‌سر که‌جای کرده‌به‌مغزش هوای‌دوست　　شاید که اوفتد ز سر جان بپای دوست
جزدوست‌هرکه‌هست‌دراینخانه‌دشمن‌است　　خرم کسی که‌هست دراینجابرای دوست
آن کس که زندگانی‌جاوید یافته است　　گرعقل باشدش کند ازجان‌فدای دوست
بهر بهشت میگذرد زاهد از جهان　　من از بهشت میگذرم در هوای دوست
ساقی بیاکه از سر جرم جهانیان　　خواهد گذشت رحمت بی انتهای دوست
نام بهشت و عیش ابد پیش ما مبر　　ما را سعادتی نبود جز رضای دوست

بیگانه میشوند ز دنیا وآخرت
آنانکه‌چون‌غمام‌شوند آشنای‌دوست

تاج شاهان جهان خاك ره انسانست　　دل صاحب نظران کارگه انسانست
عرش اعلی که محیط همهٔ افلاکست　　سر مستی است که زیر کلهٔ انسانست

عقل فرمان‌بر دیرینهٔ انسان بوداست　　نتوان گفت که او پادشه انسانست
فهم و وهم تو بپابوس جلالش نرسند　　برتر از عقل و نظر بارگه انسانست
قرص‌خورشید که‌روشن کن‌تاریکیهاست　　با همه نور غلام سیه انسانست
وهم کافکنده بهم خلق‌جهانی امروز　　یکی از خاك نشینان ره انسانست
عقل شد بندهٔ انسان نه‌خرو گاو غمام
عالم طبع اسیر نگه انسانست

دل در پری‌مبند که دل جای آدم‌است　　مسپارسر که مخزن سودای آدم است
امروز آدم است جهان جهانیان　　روز قیامت همه فردای آدم است
چون‌مردبر گذشت‌زهرعالمی که‌هست　　آنگه سرش بخاك کف پای آدم است
مقصود آخر همگی آدم است و بس　　ذرات آدمی به تمنای آدم است
اشیا بسوی آدمی آیند و آدمی　　درعمر خویش‌مرحله پیمای آدم است
هرگز جهان نمای نبود است جام جم　　جام جهان نما رخ زیبای آدم است
هر کس بعالمی نظر افکنده و غمام
چشمش همیشه بررخ زیبای آدم‌است

ایکه ازشوق‌رخت‌جامهٔ گل صدچاك‌است　　دامنت غنچه‌وش‌از گرد هوسها پاك است
گرچه آرامگه خلق بود باغ بهشت　　بی‌فروغ مه رخسار تو وحشتناك است
خاك‌راه‌تو کنون سجده گه خورشیداست　　باوجود تو زمین قبله‌گه افلاك است
گر توخود داوری خلق کنی روز حساب　　پس‌حساب همگی روز قیامت پاك است
بجز از خویش ندارند خبر پیر و مرید　　کانچه بینند همه ساختهٔ ادراك است
دل منه کنگره وش برسر هر قصر بلند　　عاقبت هرچه ازاینخاك بر آیدخاك است
نه ز نفرین غنی ترسد و نزهوی فقیر
کس نداند که غمام ازچه چنین بی‌باك‌است

کسی که‌روزوشب‌اندرخیال‌بیش‌و کمست　　زفکر سود و زیان دائماً دچارغم است
ز فکر بیش و کم آخر چه استفاده کنی　　که منتهای وجود تو ظلمت عدم است
خوشا کسیکه‌رهانیده‌عشقش ازکم‌و بیش　　نه‌فکرسودوزیانش نه‌یاد بیش‌و کم است

یکی ازاین همه مرغان هم آشیانم نیست چه‌سود ازاینکه مرا آشیانه درحرم است
چه احترام ترا یا مرا که حیوانیم دراین‌جهان فقط انسان‌عزیز ومحترم است
گرفتم اینکه دهد عالمت بباد فنا خیال کن که بعالم نیامدی چه غم است
که گفت زندگی ما غنیمت است غمام
دروغ گفت که امروزمرگ مغتنم‌است

دراین‌چمن که توئی‌سرو ولاله‌لازم‌نیست چوخوی نشست بروی توژاله لازم‌نیست
بیك طرف بزن این طرهٔ پریشانرا بگرد ماه عذار تو هاله لازم نیست
بیك نگاه تو از شام تا سحر مستم تو مست باش شراب دو ساله لازم نیست
سرت‌سلامت‌اگر جامت اوفتادو شکست بریز می بکف من پیاله لازم نیست
گرت‌هواست که‌درخون خودطپد عاشق توخود بکش بفراقش حواله لازم نیست
جهان نبوده بمیل کسی بمیل تو هم اگر نشد نشود آه و ناله لازم نیست
غمام با رخ گلرنك این پریرخسار
سیاحت چمن وسیر لاله لازم نیست

مرا حمایت بخت و زمانه لازم نیست تو بامنی دگری در میانه لازم نیست
برای بودن باتو است عمر جاویدان وگرنه زندگی جاودانه لازم نیست
بهر طرف نگری عاشقی بخون غلطد برای ناوك چشمت نشانه لازم نیست
باین بهانه مرا میکشی که نادانم بکش‌چنانکه‌تودانی‌بهانه لازم نیست
بگیر بوسه‌ای‌وجان سپاروحرف مزن دراین معامله اینقدرچانه لازم نیست
رسیده کار بجائی میانهٔ من و دوست که‌هیچ‌واسطه‌ای‌درمیانه لازم نیست
دلی نبوده که عشقی در اوکند منزل در نساخته را آستانه لازم نیست
غمام‌کیست که نام نکو بیندوزد
برای‌صورت‌مرغ آشیانه لازم‌نیست

عقد لولو با در دندان اوهم سنگ‌نیست دانهٔ لعل بدخشان‌بالبش همرنگ‌نیست
نی‌من تنها زشوقت دست وپا گم کرده ام کوسری کز نشأه‌شوق‌تو گیج‌ودنگ‌نیست

قهر بهر چیست ماخود بندگان حضرتیم　　خصم درمیدان نداری احتیاج جنك نیست
برسر ما حکم شه باید نه دیهیم شهی　　بنده فرمانیم مارا حاجت اورنك نیست
اشتهار از کار نیکو گر بدست آید نکوست　　ورنه گم نامی در اینعالم کسی را ننك نیست
ازحدیث توبه دم درکش سرودی ساز کن　　مجلس عیش است جای دانش و فرهنك نیست
توبه من خود گناه دیگری باشد غمام
باده پیش آور که بالای سیاهی رنگ نیست

پی هوی مروایدل که رهسپار فناست　　مطیع عقل شوار درسرت هوای بقاست
بنوش باده و بنیوش پند دانا را　　که گفتهٔ دگران حرفهای بی پرواست
هوای نفس جهان راخرابکرد و کنون　　ز کارخویشتن اندرفغان و در غوغاست
جهان بهشت برین است باحکومت عقل　　چنانکه دوزخ صرف است تااسیر هواست
بجز ادب نرساند ترا باوج کمال　　که جز ادب همه نقص است و غفلت است و خطاست
همیشه عقل و ادب زندگان جاویدند　　درین دوعشرت عاقل همیشه پابرجاست
غمام عاقبت الامر عقل ماند و بس
بعکس جهل که پیوسته رهسپار فناست

پیوسته تمنای دل تنگ من اینست　　کایم بسر کوی تو آهنگ من اینست
جز پیروی امر تو راه دگرم نیست　　فکر و نظر و دانش و فرهنگ من اینست
گوید که مرو ازپی خوبان شکر لب　　بهتر سخن ناصح الدنگ من اینست
با لشکر غم یك تنه بایست بجنگم　　سربازم و فرمودهٔ سرهنگ من اینست
حق گوید و ازحق سرموئی خبرش نیست　　بیهوده دم مرغ شباهنگ من اینست
گوید که بیا توبه بکن عار من آنست　　گوید که برو نام بجو ننگ من اینست
چون بندگیم سلطنتی نیست غماما
تاج من و گنج من و اورنگ من اینست

اگرچه روز نخستین ماه پرهیزاست　　بیارمی که حضور تو عشرت انگیز است
بساط توبه و پرهیز طی شده است بیا　　که روز تست نه روز صلاح و پرهیز است
اگر گذشته زحد باتو عشق من چه عجب　　که حسن روی تو بیرون زحد دلاویز است

جهان بدور گل نو شکفتهٔ رخ یار | بهار خرمی است ارچه فصل پائیز است
بیار بادهٔ نوشین مگر نمی بینی | که ابر برسر گلزار ما گهر ریز است
پس از پسند شهنشاه جلگه همدان | هزار بار به از اصفهان و تبریز است

از این جهت همدان خانهٔ منست غمام
که شهر شاه پسند ومحبت‌انگیز است

بگذرزهرچه هست که‌جزیارهیچ‌نیست | با یار باش صحبت اغیار هیچ نیست
اسرار عالمت بچه‌کار آید ای رفیق | جویای یار باش که اسرار هیچ نیست
پاینده در سراچهٔ هستی بچشم من | جز یار و عشقبازی با یار هیچ نیست
شکرو شکایت همه ازلطف وجورتست | در این دیار غیر تو دیار هیچ نیست
یار تو آدم است و تو دیوانهٔ پری | اینکار کار مردم هشیار هیچ نیست
در خواب نقشهای عجب دیدهٔ ولی | خوابت بچشم مردم بیدار هیچ نیست

طبع غمام یار پرست است و عشق باز
او را فضیلتی بجز این‌کار هیچ نیست

کاری‌نکرد آنکه براهت زجان گذشت | باچون توئی زجان‌وجهان‌میتوان گذشت
هرگز بصدر هیچ مقامی نمیرسد | شوریده طالعی که از این آستان گذشت
افسانه های وهم نهایت پذیر نیست | آسوده آنکه از سر این داستان گذشت
خرم‌کسیکه دیده بروی یکی گشود | و آنگاه از سر بد و نیك جهان گذشت
باهیچ‌کس نمیشود از خود گذشت‌ورفت | تنها توئی که با تو ز خود میتوان گذشت
سیمرغ خود وجود ندارد عبث مجوی | عنقا کسی است کز سر نام و نشان گذشت
نی علم یافتیم و نه عالم در این جهان | با اینکه عمر در طلب این و آن گذشت

از ناخدا چه آید و از کشتیش غمام
آنکه که آب‌ازسر اینغرقه‌گان گذشت

اگرچه این‌سخن اندرجهان‌مسلم نیست | کسیکه بندهٔ آدم نباشد آدم نیست
کسی که سایهٔ آدم فتاده بر سر او | گرش ز کف‌برود ملك عالمی غم نیست

سر از حقیقت عالم بدر نخواهی کرد — زعالمش چه‌خبر باشد آنکه عالم نیست
خوشی همیشه چو دیوانه باتصور خویش — قدم برون نه ازین تنگنا فضاکم نیست
ز سیر عالم و آدم مرا مسلم شد — که‌هیچ‌چیز جهان‌پایدار ومحکم نیست
اگر کسی ز غم خویش رست آزاد است — وگرنه تا بخیال خود است خرم نیست

غمام شکر کن اکنون که خوب دانستی
که‌خوب نیستی‌وخوب خواهیت هم نیست

خورشید در دمیدن و گل درتبسم است — مرغ سحر ز خندهٔ گل در ترنم است
صبحی‌است‌روح بخش‌مگرخیرخواه‌کل — بر حال زار خلق بحال ترحم است
می ده‌که دوست بر سر افتادگان رسید — اکنون بپرسش همگان در تکلم است
درشیشه وپیاله دگر هیچ می نماند — ساقی کجاست گوبده‌از آنچه‌درخم است
پای از غرور برسر مردم نمی نهد — غافل‌که دلربائی چشمش ز مردم است
کی داند آنکه حال گدایان شهرچیست — شهزاده‌ای که کاخ نشین تنعم است
تا دورم از تو عاقلم و کاردان ولی — هوش‌من آنزمان‌که‌توپیداشوی گم است

با دوست یاد خویش چرا میکنی غمام
آنجا که آب هست چه جای تیمم است

دل بغیر نوع‌خود دادن‌دلیل گمرهی‌است — عاشق بیگانگان بودن گواه ابلهی‌است
گل نبات و عاشقش باید نباتی مثل او — بلبل‌حیوان‌چرادرپیش‌شاخ‌گل رهی‌است
شمع باپروانه‌چون میسازد آخر جنس نیست — کی‌جمادمرده‌راازعشق‌حیوان آگهی‌است
این‌خطاتنها نه‌از پروانه‌وبلبل‌شده است — قمری دیوانه هم دلدادهٔ سرو سهی‌است
عشق اگر بانوع خود بازی بمنزل‌میرسی — ورنه‌باناجنس‌خوش‌بودن نشان گمرهی‌است
یار آدم میشود هرکس که‌آدم میشود — عاقبت برصدر بنشیند گر اکنون درگهی‌است

آخرین مقصود آدم نیست جز آدم غمام
هرکه‌جز آدم بخواهد مغزش‌ازدانش تهی‌است

چرا نشستهٔ ایدل در این سرای سپنج | که دارویش همه درداست و راحتش همه رنج
کمان شود قدهمچون خدنگت ار بمثل | دو روز دیر بمانی درین سرای سپنج
ز بسکه شیفتهٔ این عروسك زالی | علاوه کرده برای تو ناز بر سر غنج
دراین خرابه عبث ماندهٔ مقیم که دوش | تو خواب بودی و بردند دیگران آن گنج
تراکه فرق سوار از پیاده نشناسی | که گفته بود که بازی کنی بدین شطرنج
که فهم میکند این قصهٔ سراپا رمز | که شرح میکند این رمزنامه بغرنج
هنوز یوسفی از در نیامده است چرا | زنان مصر همی دست می برندو ترنج
که میرهد ز کمندی که هر خمش دارد | هزار حلقه و هر حلقهٔ هزار شکنج

غمام سوختی آخر نگفتمت ز اول
که کار عشق نیاید زمرد قافیه سنج

هرچه آنشوخ ستم بر من شیدا میکرد | مهر او بیشتر اندر دل من جا میکرد
میخرامید بشوخی بسر کشتهٔ خویش | زور بازوی خود از زخم تماشا میکرد
رهزنی چون لب جانانه ندیدم که زمن | دل همیبرد بصد عشوه و حاشا میکرد
جان شیرین ببهای سخنی میدادم | لب جانبخش تو گر میل بسودا میکرد
آشنا سوزی و بیگانه نوازی ایکاش | آنچه با غیر کند لطف تو با ما میکرد
یاد آن بزم دل افروز که هر لحظه لبت | نقل مجلس ز شکر خنده مهیا میکرد
میتوان گفت که هیچش خبر از دوست نبود | آنکه ازدوست بجز دوست تمنا میکرد
زین سپس بادل نادان کند ازسختی وجور | آنچه زین پیش فلك با دل دانا میکرد
آنکه افسانه گمان میکند افسون مسیح | گو ببین ازلب یار آنچه مسیحا میکرد

خوبکردی که نکردی گذری سوی غمام
ورنه ازشوق توصد معرکه برپا میکرد

باد بهار پردهٔ صد غنچه واکند | تا عندلیب را بگلی مبتلا کند
دردی که من زشوق تو دردل نهفته‌ام | باور نمیکنم که مسیحا دوا کند
دست طلب ز دامن وصلت نمیکشم | تا روزگار بند ز بندم جدا کند

بیباك از آن همی کشدم چشم مست یار ‌‌ ‌ کز یك نگه تدارك صد خونبها کند
ساقی بیا که چاره کشتی شکسته را ‌ ‌ وقتیکه ناخدا نتواند خدا کند
بیگانگی ز صفحهٔ عالم بر افکنم ‌ ‌ گر باتو گردش فلکم آشنا کند
گل درنقاب غنچه و بلبل اسیر شوق ‌ ‌ باد صبا کجاست که این عقده وا کند
بر دل نشسته ناوك دلدوز غمزه ات ‌ ‌ زان پیشتر که شصت تو تیری رها کند
با قامت تو نام قیامت نمیبرند ‌ ‌ کز جلوهٔ هزار قیامت بپا کند

بیهوده شیخ شهرم از او توبه میدهد
کاریکه کس نکرده غمام ازکجا کند

در نظر بازی من اهل نظر حیرانند ‌ ‌ عاقلان شیوهٔ دیوانه کجا میدانند
چشم مست ولب میگون تو ای شهره شهر ‌ ‌ آفت هوش من و عقل خردمندانند
لاله رویا خبرت هست که دلهای عزیز ‌ ‌ چون گل ازشوق تو درخونجگر غلطانند
همه از جلوهٔ بالای تو پستند ازنه ‌ ‌ یك بیك سرو قدان نادرهٔ دورانند
طبع موزون من وصورت مطبوع ترا ‌ ‌ داستانیست که اهل همدان میدانند
تو نهان بودی و گل جلوه گریها میکرد ‌ ‌ رخ برافروز که در جای خودش بنشانند
من بدین خوش که نهفته است ولی غافل از آن ‌ ‌ که سر هر گذری قصهٔ ما می خوانند

شیخ را باغم جانانه چکار است غمام
مرد این بارگران طایفهٔ رندانند

نازکن کزتو همین شیوه بسی خوش باشد ‌ ‌ سرکشی باید از آن سرو که دلکش باشد
تا کی ای بخت بد ازکشمکش نازو نیاز ‌ ‌ در میان من و جانانه کشاکش باشد
جز تو ای نادرهٔ دهر ندیدم هرگز ‌ ‌ سادهٔ را که بصد گونه منقش باشد
عهد چهل ساله بیك ساغر می می شکنم ‌ ‌ گرشبی شاهدم آن شوخ پریوش باشد
نظم خوبست ولی در صف مژگان دراز ‌ ‌ زلف جانانه همان به که مشوش باشد
منزل عفو گناهست نباید ترسید ‌ ‌ طاعت ماست که مستوجب آتش باشد

سوخت در بوتهٔ اخلاص سراپای غمام
همچنین است چو نقدی همگی غش باشد

بوئی ازطرهٔ مشکین تو گر باد برد — همه کس نکهت مشك ختن ازیاد برد
لب شیرین تو ای شوخ شکر خندهٔ من — غم شیرین ز دل خستهٔ فرهاد برد
سخره کن باد صبا تا تو سلیمان باشی — ورنه گر ملك سلیمان بودت باد برد
جز غم وغصه نیاید ز تن خاکی ما — کاش سیل آید واین خانه زبنیاد برد
بندهٔ پیر مغانم که بیك جرعهٔ می — زحمت بار غم از خاطر ناشاد برد
سرو بالای من ارباز خرامد درباغ — آبروی چمن و رونق شمشاد برد

ذلت بندگی ار جلوه کند باز غمام
لذت خود سری از خاطر آزاد برد

دمی که نقش تو سیمین عذار می بستند — بهر کجا بتی از سیم بود بشکستند
بوصل کام دل عاشقان بده کاین قوم — ز خویشتن ببریدند و باتو پیوستند
بچهرهٔ تو گشادند دیده اهل نظر — که چشم خود زتماشای عالمی بستند
بیا بمیکده و عیش کن که باده کشان — بیمن همت ساقی ز چنك غم رستند
وفا ز وعدهٔ خوبان مجو که نوش لبان — هزار عهد به بستند و باز بشکستند
بیك اشاره ز سر می برند دستارت — بهوش باش که رندان بسی زبردستند
سهی قدان که دل خلق عالمی ببرند — به پیش جلوهٔ بالای یار من پستند

غمام باده ننوشد که مردم هشیار
ز نوش باد لب لعل ساقیان مستند

عزیز من که قد سرو و روی مه دارد — هزار یوسف مصری اسیر چه دارد
بزلف خم بخم دلبران مپیچ ای دل — چو نیك بنگری این رشته صد گره دارد
خوشم که طبع مرا مستقیم خواهد کرد — تعلقی که بآن شوخ کج کله دارد
بیادگار تو ای ماه مهر پرور من — فلك بسینه خود نقش مهر و مه دارد
کسیکه جز ره طاعت نرفته درهمه عمر — بیاد عفو تو اندیشهٔ گنه دارد
مگر بهمت مردان وگرنه ممکن نیست — کس ازفریب هوی خویشتن نگه دارد
بیا بمیکده وعیش کن که سود نبرد — کسیکه در سر سودای خانقه دارد

بغیر خدمت پیر مغان نکرده غمام
که هرچه می‌طلبد جمله مرد ره دارد

اگر کسی ز جمال تو دیده بر دارد | مسلم است که او آفت بصر دارد
اگر نه شیفتهٔ عارض تو باشد ماه | چرا بگرد زمین دائماً سفر دارد
نشان آنکه خرابات رفته است اینست | که توبه بشکند و جام باده بر دارد
ز رشك پیرهنش جامه میدرم چونگل | که سرو قامت سیمین تنش ببر دارد
دمی که شیفته زلف او شدم گفتم | که این پری بچه صد فتنه زیر سر دارد
پیالهٔ که بیاد لب تو می نوشم | مرا ز چشم تو صد ره خرابتر دارد

غمام اگر بهوای لب تو جان بدهد
ملامتش نتوان کرد اینقدر دارد

دلی که آن صنم سیمتن ببر دارد | گمان مکن که در او آه من اثر دارد
اگرچه مست غروراست آن پری رخسار | بخوبی از دل شیدای من خبر دارد
همین صنم که بخوابست نرگس مستش | هزار فتنه و آشوب زیر سر دارد
بحسن یار من آدم نداشت فرزندی | مگر ز حور و پری مادر و پدر دارد
دگر نمی‌طلبد از خدای خود چیزی | کسی که چون توسهی قامتی ببر دارد
بحیرتم که بروی که خواهدافکندن | اگر کسی ز جمال تو دیده بر دارد
بهر که ز آمدنت مژده میدهم گوید | شب فراق عزیزان مگر سحر دارد
غمام مردم عاقل دروغ می‌گفتند | که راه عشق بیابان پر خطر دارد

بجز سلامت وخوبی ندیدم از ره عشق
ره هواست که چندین بلا و شر دارد

کسان که باتو بخورشید ومه نگاه کنند | بسی ملامت خورشید و عیب ماه کنند
زعشق روی توام توبه میدهند امروز | بحیرتم که کجا توبه زین گناه کنند
بحال خویش ملامت کنان خورندافسوس | اگر بروی تو از چشم من نگاه کنند
بسی نمانده که زلف تو و نسیم صبا | چو بخت تیرهٔ من روز من سیاه کنند
عزیز مصر شود عاقبت مه کنعان | چه باك اگر دو سه روزش اسیرچاه کنند

بمهر کوش و محبت که زندگی یابی   وگرنه مرگ و فنا هستیت تباه کنند
بگوش پیر خرابات کمتر از باد است   حکایتی که ز اسرار خانقاه کنند

گرت غمام برضوان شبیه کرد مرنج
بود که اهل نظر گاهی اشتباه کنند

اگر چو باد سحر پا زسر توانی کرد   بکوی دوست شبی راسحر توانی کرد
پری رخی که ندید آفتاب سایهٔ او   گمان مکن که برویش نظر توانی کرد
هزار جان گرامی بباد باید داد   توخودپرست کجا ترك سر توانی کرد
کجائی ای کرم جرم‌پوش خواجهٔ من   که عیب بنده سراپا هنر توانی کرد
ترا که منزل اول نظر بسوی قفاست   چگونه از سر کویش سفر توانی کرد
ز کنج صومعه برخیزوسوی میکده آی   که کسب فیض ازین بام و در توانی کرد

چه غم که بی‌سروپائی براه دوست غمام
که طی مرحله بی پا و سر توانی کرد

کسیکه بادهٔ صافی بجام جم دارد   زنا مرادی دردی کشان چه غم دارد
بنوش باده و بنیوش قصه از لب جام   که سر گذشت فراوان زعهدجم دارد
زبان‌بشکروشکایت زنیك وبد بگشای   که نقش شادی وغم روی درعدم دارد
همیشه غم بسر غم نشسته در دل من   چنانکه زلف توخم بر فراز خم دارد
زحال بیسر و پایان عشق معلوم است   که حسن پرده نشینان محترم دارد
کسیکه خاك نشین در خرابات است   فراغ خاطری از روضهٔ ارم دارد
نه رام من‌شدونی‌رام‌کس شود هرگز   زسایهٔ خودش آنشوخ دیده‌رم دارد

ببوی آنکه شمیمی ز زلف یار آرد
غمام جان بره باد صبحدم دارد

پریوشی که دل من هوای او دارد   هزار شیفته مست تند خو دارد
شبی خراب نبودی ز می چه میدانی   که مست‌بی‌سروپا ازچه های‌وهودارد
مرا جراحت دل به شود ازاو هیهات   که لعل پر نمك و زلف مشکبو دارد
بجرعه‌ای که چشیدم زخویشتن رفتم   خوشا کسیکه ازین باده یك سبو دارد

برای آنکه نثار رهت کند گلشن — هزار لاله و گل در کنار جو دارد
بتازگی دل من مسکن پری شده است — که با خرابه پری از قدیم خو دارد
برای آنکه بپاکی بجویدت دل من — بخون خویشتن آهنگ شستشو دارد
بدل نوازی لعل لبش خوشم ورنه — شکنجه ها بسی اندر شکنج مو دارد

غمام را نه دلی ماند و نی تمنائی
نه طالب است و نه آهنگ جستجو دارد

آندم که زلف یارخم اندرخم اوفتد — آشوب و فتنه در همهٔ عالم اوفتد
برباد میرود سر کویش هزار جان — تا در حریم قرب یکی محرم اوفتد
سست است کار و بار جهان خرمادلی — کاندر کمند زلف بتان محکم اوفتد
گر آن پری ز پرده در آید بدلبری — آتش بدودمان بنی آدم اوفتد
خوی کرده بود عارض جانان ز تاب می — مانند برگ گل که براو شبنم اوفتد
گر وصل دوستان نفسی دست میدهد — بسیار پاس دار کزینسان کم اوفتد
باعاشقان نشین که بسی خرمی کنی — با عاقلان مرو که دلت در غم اوفتد

هیچ آرزوی ملك سلیمان مکن غمام
ترسم که احتیاج تو با خاتم اوفتد

زمانی شاخ امیدم بکام دل ببار آید — که آن سرو سهی ازروی لطفم در کنار آید
بسختی دشمنان را دوست نتوان کرد نرمی کن — که چون آهن بسنگی برزنی لابد شرار آید
کنون دامن پر از یاقوت و مرجان بین نمیگفتم — که چشم خون فشان هم عاقبت روزی بکار آید
بشیرینی فزاید وصل یار از تلخی هجران — ندارد لذتی گر دولتی بی انتظار آید
کنار لاله زاری ساغر می گیر و عشرت کن — چه میدانی که خواهی بود تا دیگر بهار آید
چو امروز از رخ جانانه جنت میتوان دیدن — چرا ما منتظر مانیم تا روز شمار آید

غمام انجام غم شادیست سرخوش باش و عشرت کن
همیشه روز روشن از پی شب های تار آید

کنون که خلوت وذ کرم گره زدل نگشاد — روم بکوی خرابات هر چه بادا باد
نسیم صبح کجا کار بسته بگشاید — نه غنچه ام که گره بر گشایدم از باد

بنوش باده وسرخوش نشین که‌دست قضا بنای عالم هستی برای غم ننهاد
بیا و در دل من خانه کن گر اهل دلی چرا ز خاك سیه خانه میکنی بنیاد
مباش منتظر توبه من از غم عشق که ترك صحبت شیرین نمی کند فرهاد
اگرچه یاد من خسته دل نخواهی کرد مرا خیال تو هرگز نمیرود از یاد
دراین جهان چوجهان پایدارباش ای‌عشق که هیچکس چوتو عالم نمیکند آباد
دراین زمانه کسی برزمین نمانده غمام
که از غمش بفلك بر نمیرود فریاد

عشق‌رخسار توای تازه جوان‌پیرم کرد سرو بالای‌توچون سبزه‌زمین گیرم کرد
بخت برگشته ز دیوانگیم می‌ترسید که بسودای سر زلف تو زنجیرم کرد
بشتاب ازبرمن میگذری همچون‌عمر غم بی مهریت ای جان جهان پیرم کرد
گر بدیوار کنم تکیه براه تو مرنج که‌تماشای توچون‌صفحهٔ تصویرم کرد
آتش عشق رخت هستی من داد بباد فارغ از کشمکش‌دانش و تدبیرم کرد
منکه‌دراوج خود ازدام تو ایمن‌بودم چشم مستت به‌نگاهی هدف تیرم کرد
بیتو از زندگی خویش ملولم چو غمام
راستی‌هجر توازجان و جهان سیرم کرد

دوش‌اگرخوی من‌آشفته‌تر ازموی‌توبود دل من‌همچوشکن‌درخم گیسوی تو بود
آنچه را شیخ ز اوصاف قیامت میگفت چون بدیدم صفت قامت دلجوی تو بود
مرده بودم اگرم زنده نمیکرد لبت عیسی‌من بجهان لعل سخن‌گوی تو بود
دل عشاق‌توچون شمع زغیرت‌میسوخت شب مستی‌که سرم بر سر زانوی تو بود
پی درمان دل خسته دویدم عمری عاقبت چارهٔ درد دل من بوی تو بود
درجهان هیچ کسم سوی‌تو راهی ننمود هر که دیدم بجهان راهزن کوی تو بود
شب دوشین که حریفان مه نو میجستند
زآن میان چشم غمام و خم ابروی تو بود

گر فراهم شود از اهل نظر یاری چند می توان‌دید از آن جان جهان کاری چند

بی‌سخن خوبتر ازباغ و گلستان جائیست — که فراهم شده باشند در آن یاری چند
نه متاعی نه فروشنده ندانم ز چه روی — اینهمه شور وشر افکنده خریداری چند
ساقیا مشکل من حل نشد از عقل بیا — شاید آسان شود ازلطف تو دشواری چند
بجز از نرگس مست تو ندیدم هرگز — نیمخوابی که شود رهزن بیداری چند
زود بینی که کنند از غم دل آزادت — گر تفقد کنی از حال گرفتاری چند
درخور مغفرت آنست که باطاعت خویش — رحمتی کرد بر احوال گنه کاری چند

هرگز از غصهٔ ایام میندیش غمام
چه غم آنرا که بود همدم غمخواری چند

آنکه ازعشق تو منع من شیدا میکرد — کاش میآمد و روی تو تماشا میکرد
تو بخواب خوش و یاد سر زلفت همه شب — در دماغ من سودا زده غوغا میکرد
دارم امید که وصل تو تلافی بکند — آنچه رامحنت هجران تو باما میکرد
بردیك جلوهٔ یوسف زکفش دست و ترنج — آنکه از بیخبری عیب زلیخا میکرد
کرد بانیم نگه نرگس مستش بامن — آنچه باهوش وخرد ساغر صهبا میکرد
بیخبر بود که شمع ازغم او بی‌خبر است — ورنه پروانه ازین مهلکه پروا میکرد
زاهد ازبیسروسامانی امروزی خویش — بی خبر بود که اندیشه فردا میکرد

گر نبود آن لب شیرین شکر خنده غمام
عقل و هوش من دلداده که یغما میکرد

نذر کردم که گر آن یار دلارام در آید — جان بشکرانهٔ وصلش دهم آنطور که باید
توهمانی که دل گمشده می‌جست بعمری — گرشدم شیفتهٔ چهره و بالای تو شاید
پرده بردار که جز جلوهٔ رخسار تو هرگز — گره از کار فرو بستهٔ عالم نگشاید
چون منت هیچکس ایشوخ پریوش نشناسد — بی‌سبب نیست اگر مثل منت کس نستاید
مانی ار صورت مطبوع دلارای تو بیند — نقش ارژنگ خود ازصفحهٔ عالم بزداید
غیرتم کشت که مشاطه چرا موی تو بوید — یاچرا عطر گل اندر سرزلف تو بساید
مطرب آنست که جز وصف جمال تو نگوید — بلبل آنست که جز بر گل رویت نسراید

دیر شد گرچه غمام آمدن یار ولیکن
زود از آن روی نیامد که بسی دیر بپاید

اعتراضی که رخ خوب تو بر گل دارد — همچنان زلف تو بر طرهٔ سنبل دارد
نقض شد قاعدهٔ دور و تسلل ساقی — ساغر عیش بدور تو تسلسل دارد
چمن امروز مگر عطر فشانی کرداست — که صبا بوی گل و نکهت سنبل دارد
نه چمن داند و نه گلبن پرخار که چیست — آنچه مرغ سحر از همدمی گل دارد
آنکه یك خندهٔ او کار مرا خواهد ساخت — از چه در کار من اینقدر تعلل دارد
بار شوق و غم دل غصهٔ بیمهری یار — آخر این تن چقدر تاب تحمل دارد
کی نظر سوی من بیسروپا خواهد کرد — آنکه از حسن دلاویز تجمل دارد

کار عالم بیکی جلوه تمام است غمام
یار می داند و دانسته تأمل دارد

چه فتنه‌ای تو که برعارض تو مفتونند — هزار کس که یکا یك بلای گردونند
تراچه باك که من می‌شوم زشوق هلاك — که عاشقان تو از حد و حصر بیرونند
بخاك تیره فرو میروند چون قارون — جماعتی که طلبکار گنج قارونند
بحیرتم ز ملامت کنان بیهوده گوی — که عیب مردم عاقل کنند و مجنونند
چه سود ازاینکه زسود وزیان خبر دارند — بحالشان نظری کن که جمله مغبونند
سپاه عقل ترا کی زبون کنند ایعشق — که هرچه خیل تو کم میشوند افزونند
علاج درددل از عاقلان نباید خواست — که عاقلان خود ازین غم نشسته درخونند
قبول بایدت از پیروان آدم باش — از آنکه خیل عزازیل جمله ملعونند
یکی برون نشد از همدمان زخم خیال — مباش غره که زیرك تر از فلاطونند

ثبات طبع توقع مکن ز خلق غمام
کز انقلاب زمان هردمی دگر گونند

توئی امروز که بازار تو رونق دارد — گر شود نازتو افزونتر ازاین حق دارد
گر ز کیفیت چشم تو کسی مست شود — کی نظر جانب صهبای مروق دارد

کی خبر میشود از جلوهٔ رخسار توشیخ — که همه عمر غم جامد و مشتق دارد
گویدم توبه کن ازعشق بتان نادان بین — کانچه از پیل نیاید طمع ازبق دارد
نسخ شد حکم دلارامی خوبان که توئی — آنکه اکنون سند خوبی مطلق دارد
بتو دلدادم و کشتی بغم خویش مرا — کار من حکم سنمار و خورنق دارد
کهنه شد عقل وجنون مستی وهشیار بهم — عشق تنهاست که درعهدتو رونق دارد
نظر از فرط لطافت بـرخش میلغزد — گوئی آن رشك قمرشیوهٔ زیبق دارد

بگناهی که چرا دل بتو دادم چو غمام
بامن آن چشم سیه هرچه کند حق دارد

ساقی اگر از آن می پنهان کرم کند — جامی وجود ناقص مارا عدم کند
یکباره بگذریم از این وادی خیال — کی می‌شود که ساقی مااین کرم کند
گر جرعه‌ای زجام تو نوشد گدای شهر — باور نمی کنم هوس ملك جم کند
در زلف دلبری دل من بسته روزگار — کز سرکشی زسایهٔ خودنیز رم کند
ترسم که گـر توقع لطفی از او کنم — آنمه زمهرخویش ازاین بیش کم کند
گر نیست با منش سرجور وجفا چرا — با دیگران عنایت و با من ستم کند
گر پشت من دوتا شود ازغم عجب مدار — پشت فلك بلای فراق تو خم کند
درکش برغم نخوت شداد ساغری — تا عارضت حکایت بـاغ ارم کند

رنجی برای راحت مردم بکش غمام
تا راحت جهان ز تـو دفع الم کنـد

گر تو خرامان شوی بشیوهٔ معهود — زود بپـا میکنی قیامت موعود
آنکه تواش در نظر نیامده بـاشی — هیچ ندیده است روی طالع مسعود
هیچکس اندر زمانه جز تو ندارد — طلعت یـوسف قـرین لهجهٔ داود
برسرش ار سایـهٔ خلیل من افتد — سنبل و نسرین دمد ز آتش نمرود
هیچکس از من به از تو دل نستاند — خوب شناسد ایاز شیوهٔ محمود
سوختم ازغم چه خوش بدی که نبودی — خار مغیلان براه کعبـهٔ مقصود

گر رخ جانانهٔ غمام ببینی
میرسی اندرجهان بجنت موعود

گر شمع شبی شاهد پروانه نمی شد — پروانه چو من عاشق ودیوانه نمیشد
سر بر نزدی شعله شوق ازدل غمناك — گر آتش عشق تو در اینخانه نمیشد
جمعیت خاطر دهد این جعد پریشان — ای کاش سر زلف تو را شانه نمیشد
ای کاش که درسلسله میبست خردمند — آن را که بسودای تو دیوانه نمیشد
البته کسی صومعه بنیاد نمیکرد — گر دستگه میکده ویرانه نمیشد
در بزم جهان عشرت یاران موافق — خوش بودی اگر صحبت بیگانه نمیشد
از مستی و دیوانگیش بهره ندادند — بیچاره چه میکرد که فرزانه نمیشد
درحیرتم ازجان که چکار آمدی امروز — گر جلوه گه خوبی جانانه نمیشد

البته غمام از ره تقوی نشدی دور
گر رهزنی غمزهٔ مستانه نمیشد

چو گل زپرده برون آمد وشکوفه دمید — نگار من ز شبستان بصحن باغ رسید
همان نگار شکرلب که با تبسم خویش — قرین لعل کند عقد های مروارید
نگاه من بتماشای زلف و رخسارش — بروی سنبل و گل چون نسیم میغلطید
زدیدنش اگر از هوش میروم چه عجب — که هوش هر که پریزادهٔ بدید رمید
ز چشم خویش ندانم چه طرف میبندد — کسیکه عارض آنماه بی نظیر ندید
مصور ازلی در نگار خانهٔ دهر — بدلربائی روی تو صورتی نکشید
اگرچه ساقی میخوارگان یکی است ولی — ازین شراب که من میخورم کسی نچشید
چه باك از اینکه گنه کار خواندم زاهد — کنونکه پیر خرابات جرم من بخشید

اگر چه وصف تو بسیار گفته اند ولی
حدیث حسن تو میباید از غمام شنید

دمی که سوی من آن بی نظیر میآید — چگویمت که چسان دلپذیر میآید
ز روی آنمه ابروکمان نگیرم چشم — وگر بجانم از آن غمزه تیر میآید

دلم زشیوهٔ آن شوخ سنگدل خون شد — که زود میرود از بزم و دیر میآید
رسید کار بجائی که ازمحبت دوست — رقیب در نظره دلپذیر میآید
در انتظار توام دم بدم که میگویند — بالا بخانهٔ مرد فقیر میآید
ترا ندیده مگرچشم من که مردم را — تصوری ز رخت در ضمیر میآید
بحال غفلت آزادگان همی خندد — کسیکه در خم زلفت اسیر میآید
باختیار کسی سوی عاشقی نرود — ولی چو دید ترا ناگزیر میآید

تو با غمام هم آغوش میشوی روزی
که آفتاب ز گردون بزیر میآید

بر من آنشوخ پریچهره چنان میگذرد — که‌دل‌ازشوق رخش ازسرجان میگذرد
چه توانکرد که آن قبلهٔ خوبان زمان — بی‌درنگ ازبرمن همچوزمان میگذرد
تشنگان بیخبرند از گذر آب حیات — مردگان هیچ ندانندکه جان میگذرد
جز سلام از لب جان پرور او نشنیدم — ماه بیمهر نگه‌کن که چسان میگذرد
تاکی اندر هوس حور بهشتی زاهد — دیده بگشا که زیباتر از آن میگذرد
گرتنی‌خوبتر ازجان بتوانگفت که‌هست — اوهمین‌است که چون‌سروروان میگذرد
مت شمع شب افروز ندارم کامروز — بر زمین ماه فلک جلوه‌کنان میگذرد
بوی جان از سر زلف تو بآفاق برد — چون نسیم سحری ازهمدان میگذرد

می شناسد رخ دلجوی ترا چشم غمام
وصفت آن‌نیست که گاهی بزبان‌میگذرد

گر از اینسان رخ دلجوی بتان دل ببرد — بی سخن ماحصل عالم و جاهل ببرد
چشم از آن‌ابرو خونریز نگیرم هرچند — دین و ایمان من آن غمزهٔ قاتل ببرد
چشم مست‌تو بلائیست که درشهر امروز — راه آگاه زند هستی غافل ببرد
سوختی‌جان خوداز غصه‌اگرعقل‌اینست — کاشکی سیل بلا آید و عاقل ببرد
ناخدا لاف خدائی زند این بار اگر — کشتی خویشتن آسوده بساحل ببرد
باخبر باش‌که نقص ابدی خواهدداشت — گر ازین عیش‌کسی لذت کامل ببرد

نبرد نام بهشت آنکه شبی همچو غمام
لذت صحبت آن حور شمایل ببـرد

مگر عزیز من امروز بـاز می آید | کـه بوی آن صنم دلنواز میآید
چو از مقابلم آید بدلربائی و نـاز | چگویمت که چسان دلنواز میآید
نه آدمی که گر ازسنگ پیکری باشد | ز تاب شوق رخت در گداز میآید
ندانم آنکه ترا شیوه پری آموخت | چسان ز عهدهٔ دیوانه باز میآید
بدلربائی من آمدی بسی عجب است | مگر بصید مگس شاهباز میآید
چه جای آدم خاکی که چون تو جلوه کنی | فرشته پیش رخت در نماز میآید
مگر تو لطف خدائی که جان خسته دلان | بیاد روی تو در اهتزاز میآید
چه باك باتو زعالم که با وجود کلیم | کدام شعبده زین حقه باز میآید

غمام مژده که آنماه نازنین امشب
بدلنوازی اهل نیـاز میآید

دران دقیقه مرا عمر رفته باز آید | که از درم چوتو جانانهٔ فراز آید
بذوق دیدن رویت نمیرسد هرگز | اگر دوباره بتن جان رفته باز آید
خدای راست بر آنکس سپاس بی پایان | که نعمتی چوتواش ناگهان فراز آید
گله ندارم اگر دیر دیر میائی | که هر که چون تو پریرخ بود بناز آید
ترا پرستش ما خاك زادگان عار است | که پیش روی تو خورشید در نماز آید
هزار شعبده میباخت پیش ازاین لیکن | چکار با تو ازین چرخ حقه باز آید
هزار جان اگرش پیشکش کنی مشکل | پسند خاطر آن شاه بی نیاز آید
برو بخانهٔ خود منتظر نشین کاخر | شبی بسوی تو آنماه دلنواز آید

غمام دم مزن از مردمان کـوته بین
که گر بیان کنی این گفتگو دراز آید

دمی که سوی من آن گلبن روان آید | ز ذوق در تن افسرده ام روان آید
در آمدی چو مرا جان بلب رسیداز درد | چو راحتی که در اندام ناتوان آید

دلم زشیوهٔ آن شوخ سنگدل خون شد — که زود میرود از بزم و دیر میآید
رسیده کار بجائی که ازمحبت دوست — رقیب در نظرم دلپذیر میآید
در انتظار توام دم بدم که میگویند — بلا بخانهٔ مرد فقیر میآید
ترا ندیده مگرچشم من که مردم را — تصوری ز رخت در ضمیر میآید
بحال غفلت آزادگان همی خندد — کسیکه در خم زلفت اسیر میآید
باختیار کسی سوی عاشقی نرود — ولی چو دید ترا ناگزیر میآید

تو با غمام هم آغوش میشوی روزی
که آفتاب ز گردون بزیر میآید

بر من آنشوخ پریچهره چنان میگذرد — که‌دل‌ازشوق رخش ازسرجان میگذرد
چه توانکرد که آن قبلهٔ خوبان زمان — بی‌درنگ ازبرمن همچوزمان میگذرد
تشنگان بیخبرند از گذر آب حیات — مردگان هیچ ندانندکه جان میگذرد
جز سلام از لب جان پرور او نشنیدم — ماه بیمهر نگه‌کن که چسان میگذرد
تاکی اندر هوس حور بهشتی زاهد — دیده بگشای‌که زیباتر از آن میگذرد
گرتنی‌خوبترازجان بتوانگفت که‌هست — اوهمین‌است که‌چون‌سرروان میگذرد
مست شمع شب افروز ندارم کامروز — بر زمین ماه فلک جلوه‌کنان میگذرد
بوی جان از سر زلف تو بآفاق برد — چون نسیم سحری ازهمدان میگذرد

می شناسد رخ دلجوی ترا چشم غمام
وصفت آن‌نیست‌که‌گاهی بزبان‌میگذرد

گر از اینسان رخ دلجوی بتان دل ببرد — بی سخن ماحصل عالم و جاهل ببرد
چشم از آن‌ابرو خونریز نگیرم هرچند — دین و ایمان من آن غمزهٔ قاتل ببرد
چشم مست‌توبلائیست که درشهرامروز — راه آگاه زند هستی غافل ببرد
سوختی‌جان خوداز غصه‌اگرعقل‌اینست — کاشکی سیل بلا آید و عاقل ببرد
ناخدا لاف خدائی زند این بار اگر — کشتی خویشتن آسوده بساحل ببرد
باخبر باش‌که نقص ابدی خواهدداشت — گر ازین عیش‌کسی لذت کامل ببرد

نبرد نام بهشت آنکه شبی همچو غمام
لذت صحبت آن حور شمایل ببرد

مگر عزیز من امروز باز می آید   که بوی آن صنم دلنواز میآید
چو از مقابلم آید بدلربائی و ناز   چگویمت که چسان دلنواز میآید
نه آدمی که گر ازسنگ پیکری باشد   ز تاب شوق رخت در گداز میآید
ندانم آنکه ترا شیوه پری آموخت   چسان ز عهدهٔ دیوانه باز میآید
بدلربائی من آمدی بسی عجب است   مگر بصید مگس شاهباز میآید
چه‌جای آدم‌خاکی که‌چون‌توجلوه کنی   فرشته پیش رخت در نماز میآید
مگر تولطف‌خدائی که‌جان‌خسته‌دلان   بیاد روی تو در اهتزاز میآید
چه باك باتو زعالم که با وجود کلیم   کدام شعبده زین حقه‌باز میآید

غمام مژده که آنماه نازنین امشب
بدلنوازی اهل نیاز میآید

دران دقیقه مرا عمر رفته باز آید   که از درم چوتو جانانهٔ فراز آید
بذوق دیدن رویت نمیرسد هرگز   اگر دوباره بتن جان رفته باز آید
خدای راست برآنکس سپاس بی‌پایان   که‌نعمتی چوتواش ناگهان‌فراز آید
گله ندارم اگر دیر دیر میائی   که‌هر که چون‌توپریرخ‌بودبناز آید
ترا پرستش‌ما خاك زادگان عار است   که‌پیش‌روی‌تو خورشیددرنماز آید
هزار شعبده‌میباخت پیش‌ازاین لیکن   چکار با تو ازین چرخ حقه باز آید
هزارجان‌اگرش پیشکش کنی‌مشکل   پسند خاطر آن شاه بی نیاز آید
برو بخانهٔ خود منتظر نشین کاخر   شبی بسوی تو آنماه دلنواز آید

غمام دم مزن از مردمان کوته بین
که گر بیان کنی این گفتگو دراز آید

دمی که سوی من آن گلبن روان آید   ز ذوق در تن افسرده ام روان آید
درآمدی‌چو مراجان بلب رسیدازدرد   چو راحتی که در اندام ناتوان آید

بجز نگار من اندر جهان نخواهی دید تنی که در نظرت خوبتر ز جان آید
زمان ز اول دوران خویش میترسید که‌فتنه‌ای چو تودر آخرالزمان آید
فلك برقص درآید چوآن پریرخسار بسوی مجلسیان آستین فشان آید
نشاط دور جوانی به بینی از من پیر شبی‌که در برم آندلبر جوان آمد
بلطف و پاکی او در زمین نمی بینم اگرچه پرتو خورشیدازآسمان آید
برون رود بشتاب از دلم غم عالم چو نام دلکش آنماه مهربان آید

بشکر مقدم او جان دهم غمام امشب
اگر بخلوتم آن ماه میهمان آید

در شهر بجز دلبر من خوب نباشد ورهست چنودلکش ومحبوب نباشد
درد دلم ای خوبتر از یوسف مصری دور ازتو کم ازمحنت یعقوب نباشد
در مملکت خاطر من ایشه خوبان شب‌نیست‌که‌ازشوق توآشوب نباشد
تا چند بسوزم ز تب شوق و بسازم دانی‌که مرا طاقت ایوب نباشد
در دفتر عشاق تو نامش ننویسد آنراکه جفاهای تو محبوب نباشد
دیگر هوس دانش وتقوی نکندکس کامروز بجز عشق تو مرغوب نباشد
خوب‌است‌سراپای‌توچون‌خوبی‌خوبست چشمی که زدیدار تو محجوب نباشد
در وصف رخت شعر غمام همدانی گر دیده انصاف بود خوب نباشد

بااینکه اگر دیگری این شعر بگوید
نیکو تراز این شیوه و اسلوب نباشد

طالعی‌روشن‌تر از رخسار یارآید نیاید روزگاری بهتر ازاین روزگارآید نیاید
درچمن سروی بقد آنصنم روید نروید ازجنان‌حوری بشکل‌این‌نگارآید نیاید
طوطی‌هندی‌بدین‌خوبی‌سخن‌گویدنگوید این نگاه ازچشم آهوی تتارآید نیاید
نعمتی هرگز بوصل دوستان ماند نماند قرة العینی دگر مانند یارآید نیاید
سرکشی‌دیگرازآن‌سروسهی‌بینی‌نه‌بینی ناله‌ای دیگر زجان بی قرارآید نیاید
نازنین‌تر ازتو یاری هیچکس بیندنه‌بیند هیچکس‌راچون‌توماهی‌در گذارآیدنیاید

دلربائی چون تو دیگر جلوه گر گردد نگردد   عاشقی مانند من در روزگار آید نیاید

آفرینهای تو را شعر غمام ارزد نیرزد
باتو دیگر گفته های او بکار آید نیاید

نسیم صبح چنان دلپذیر می آید   که گوئی از سر کان عبیر میآید
زهوش میروم اکنون که از نسیم صبا   شمیم طرهٔ آن بی نظیر میآید
خبر دهید بافتادگان وادی هجر   که از دیار وفا دستگیر میآید
مکن بگوشهٔ آن چشم نیم مست نگاه   کناره گیر کزین گوشه تیر میآید
چنان بحسن رخش سرخوشم که در نظرم   جفای او چو وفا دلپذیر میآید
تو آنمهی که بهر صبح پرتو خورشید   بدیدن تو ز گردون بزیر میآید
ندانم اینکه بدل منزلت دهم یا جان   چو گوهری که بچنگ فقیر میآید
دمیکه دیدن جان آرزو کند دل من   تصور تو ام اندر ضمیر میآید
گله ندارم اگر دیر آمدی که مرا   سعادتی چو تو البته دیر میآید

نمیرود پی آزادی آنکه همچو غمام
بپای خود بکمندت اسیر می آید

تاصبا چنگ در آن زلف خم اندر خم زد   کار صد سلسله دیوانه صفت بر هم زد
جان نو داد مرا غمزهٔ آن چشم سیاه   که بزخم کهنم ناوك او مرهم زد
سوخت در آتش شوقت دل بیگانه وخویش   پرتو مهر تو بر محرم و نا محرم زد
گرچه دل را هوس حور وپری بود ولی   ساغر عیش همان بود که با آدم زد
صیدرازخم تومیکشت ومراحسرت زخم   ناز شستت که بتیری دو نشان باهم زد
دلم از رشك چوموی تو بخود می پیچید   که چرا باد صبا از سر زلفت دم زد
هر که سرمست شد از بادهٔ مهر تو شبی   پشت پائی بسر خوب و بد عالم زد

نگشاید سرانگشت تو این عقده غمام
دست تقدیر براین رشته گره محکم زد

ز کوه و دشت نسیم بهار میآید   شمیم زندگی از هر کنار میآید

سمیم سبزه و گلهای شوخ نوروزی | درین چمن ز یمین و یسار میآید
نه سر ز پای شناسد . . ا نه راه ازچاه | چو عاشقی که ز دنبال یار میآید
عجب نباشد اگر مرده زندگی یابد | از این نسیم که در این بهار میآید
هوا ملایم و یار از هوا ملایم تر | چه وقت بهتر ازین روزگار میآید
درین هوای فرحبخش و دشت شورانگیز | چه چیز چون می گلگون بکار میآید
خوشا سعادت آنکس که درچنین وقتی | نگار سرو قدش در کنار میآید
دل من ازهمدان هیچ جز سفر نکند | که بوی یار من ازاین دیار میآید

چو خوش بود که بگویند سرو ناز غمام
بعزم سیر در این جویبار میآید

نسیم صبح چنان مشکبار میآید | که گوئی ازخم گیسوی یار میآید
دلم شمیم سر زلف یار می شنود | مگر نسیم صبا ز آن دیار میآید
چگویمت من دیوانه کان پری هرشب | چگونه در نظرم آشکار میآید
اگرچه مهر درخشنده روشن است ولیك | بچشم عاشق روی تو تار میآید
بدین امید دل اندر گدائیم خوش بود | که دولتی چو توام در کنار میآید
باختیار دلم سوی هیچ کس نرود | ولی بسوی تو بی اختیار میآید
جهان بخواب خوش آسوده بود غافل ازین | که فتنهٔ چو تو در روزگار میآید

دل غمام چو بسمل همی طپد در خون
بناوکی که ز مژگان یار میآید

اگر بدلبری آن شهریار بر خیزد | هزار فتنه ز شهر و دیار بر خیزد
قیامتی که شنیدی بپا شود روزی | که پیش دیدهٔ عشاق یار بر خیزد
بنام لاله و سوسن ز شوق عارض یار | ز کوه ودشت دوصدداغدار برخیزد
گر آن پری‌قدعاشق کشی بر افرازد | هزار شیفته از هر کنار بر خیزد
ترا نظیر نباشد در این جهان ورنه | چومن زهرطرفی صدهزار برخیزد
چو غنچه‌ای گل خود رو بناز میخندی | بناله‌ای که ز دلهای زار بر خیزد
بهیچ کار نیایم چو گلبن پر خار | دمی که ازبرم آن گلعذار برخیزد

اگر نسیم سحر زین دیار بر خیزد ببوی زلف تو جان میدهد جهانیرا

غمام ابر بهاری جهان خراب کند
اگر چو دیدهٔ من اشکبار برخیزد

هر کس هوای آن صنم تند خو کند چون من همیشه مردن خویش آرزو کند
عاشق بروزگار نیاید نظیر دوست ور باطلب زمین وزمان زیرو رو کند
مشتاق را زغلغل چنگ وسرود رود مقصود ناله ایست که بر یاد او کند
شوق وجفا وهجر ندانم که روزگار قصد هلاك جان من از چند سو کند
کاش آسمان خموش کند قیل وقال خلق تا عاشقی بیاد رخت های هو کند
کی بیندت چو دیده بینا وگر کسی باچشم کور وصف رخت مو بمو کند
آنرا که آرزوی نگاهیست بر رخت در خون دل چو دیده من شستشو کند
دردی کش فلك زده مرده است زانتظار تا می فروش باده ز خم در سبو کند

بعد از هزار ناز و تغافل دل غمام
باز آرزوی آن صنم تند خو کند

شبی که همچو خیالم بخواب میآید به نیمشب ز درم آفتاب میآید
بدلربائی و نرمی سخن کند با غیر چو رو کند بمن اندر عتاب میآید
بجز جمال تو رخسار شاهدان جهان بچشم من لمعات سراب میآید
صبا بجعد خم اندر خمت چو چنگ زند دلم چو زلف تو در پیچ و تاب میآید
تو در سراچهٔ من پای مینهی هیهات مگر بلانه مور آفتاب میآید
تو از تصور خود زیر پرده‌ای ورنه چو وقت ماه من اندر نقاب میآید
مرا برای چه روز حساب میآرند مگر گناه من اندر حساب میآید

غمام را بچه رو توبه میدهی اکنون
که از دهان تو بوی شراب میآید

سرو قدت که طعنه بشمشاد میزند پیوسته راه مردم آزاد میزند
درعین وصل بلبل شوریده ازچه روی بر شاخ گل نشسته و فریاد میزند

ازیاد دوست شعلهٔ شوقم فزون شود — مانند آتشی که براو بد میزنند
شاه و گدا زشوق تو درخون نشسته‌اند — عشق تو راه بنده و آزاد میزنند
خسرو که بوسه برلب شیرین همی دهد — دانسته تیشه بر دل فرهاد میزنند
هنگامه‌ای بپاشده از قیل و قال خلق — هرکس زدست کردهٔ خودداد میزنند

یار غمام با رخ و بالای دلفریب
بس طعنه‌ها که بر گل وشمشادمیزنند

نالهٔ جانسوز نای و زمزمهٔ رود — کرده بدامن روان زدیدهٔ من‌رود
کشت جهانی بدلربائی و آنگه — ساعد وخنجر بخون کشته نیالود
سوخت فراق توخانمانم و یکشب — خاطرغمگین نشد زوصل‌توخشنود
هم دلم ازتاب اشتیاق تو بگداخت — هم تنم از محنت فراق تو فرسود
ای‌بت سنگین دل‌ای نگار ستمگر — این‌همه عاشق کشی خدای‌نفرمود
گرشود آسوده خاطرش بتو شاید — عاشق بیچاره‌ای که بی‌تو نیاسود
منکر حسنت بهیچ رو نتوان شد — چشمهٔ‌خورشید کی‌بگل‌شوداندود
نقش بدیع تو چون کشید مصور — گفت کزاین خوبتر دگرنتوان‌بود

رنگ هوای تو از غمام نگردد
گرچه جفایت زتار بگسلدش پود

تاماه من زخلوت خرگاه خود برون زد — خلوت نشین دلرا آتش در اندرون زد
صدره زشوق لعلش اشکم بخاك‌دریخت — صد داغ دل بجانم زآنروی لاله‌گون زد
تا آفتاب رویش بر خاك تیره تابید — بس‌لاله‌های گلرنگ‌کزخاك سربرون زد
ای ماه سرو قامت وی‌کشتی سلامت — تا چند غوطه باید آخر به بحر خون زد
از روی دلفریبت تا یك نظر ربودم — چشم‌توصد خدنگم برجان‌ودل فزون زد
ازچشم مست ساقی در حیرتم که امروز — راه هزار هشیار با یك نگاه چون زد
گر عاقلان همینند کامروز در زمینند — خرم کسیکه خرگاه در وادی جنون زد

گفتی غمام میزد با دیگری دم از مهر
لیکن خبر نداری کز بهر آزمون زد

گرم خزانهٔ قارون و ملك جم باشد | نثار خاك رهت را هنوز کم باشد
ذلیل میشود از فرط شوق‌خود ناچار | کسیکه دلبر او چون تو محترم باشد
میان خلق شود رسم بت پرستی فاش | اگر بصورت خوب تو یك صنم باشد
بپرس حال من ای یار بیوفا روزی | که گفت پرسش بیچارگان ستم باشد
ترا که زنده کنی مردگان دیرین را | ازاینکه من‌زغمت جان‌دهم‌چه‌غم‌باشد
بچنگ شانه مده زلف عنبرین بگذار | همیشه در ره عشاق پیچ و خم باشد
زرشك‌چشم توبیمار گشته‌نرگس‌مست | اگر بمیرد از این غصه باز کم باشد
بغیرعاشق و معشوق در جهان امروز | گمان مکن که وجودی‌به‌ازعدم باشد

برغم‌خیل‌رقیبان چه‌خوش بودپس ازاین
بهر کجا که تو باشی غمام هم باشد

گر روی خود بسوی من آن سیمتن کند | بایك نگاه چاره صددرد من کند
آن نوجوان‌که زنده کند مرده رابلطف | کی میل همنشین پیر کهن کند
هرگز تنی نرفته سوی جان بپای خویش | پیوسته جان تفقد احوال تن کند
شیرین‌که لعل دلکش اوجان‌خسرواست | آیاشودکه پرسشی از کوهکن کند
شد رهزن سلامت من چشم مست یار | کو شحنه‌که چاره این راهزن کند
هرگز بفکر حال پریشان من نبود | الا همین‌که طره خود پرشکن کند
باور نمی کنم که دل دردمند من | دیگر هوای گردش باغ و چمن کند
چون می کشان زلطف بیان‌مست‌میشود | صاحبدلی که درك رموز سخن کند

گر بشنود شمیم سرزلف او غمام
کی اعتنابنکهت مشك ختن کند

اگر جمال تو پیوسته همچنین باشد | همیشه قبلهٔ افلاکیان زمین باشد
کسی‌زاهل زمین تابحال نشنیده‌است | که‌چون تو گنج روانی‌دراینزمین‌باشد
چرا چو من بهوای تو مبتلا نشود | کسی که‌چون توبلائیش‌درکمین‌باشد
بجزتوهیچ کس اندرمیان‌خوبان‌نیست | که گلعذار و سهی قدو مه‌جبین باشد
فغان‌وشیون‌آدم بسی بجا بوده است | اگر بهشت چو روی تو دل‌نشین باشد

بجز هوای تو راه دگر نخواهد رفت — کسیکه در سر او عقل دور بین باشد
یکی ز دست جفای تو جان بدر نبرد — اگر سلوک تو با عاشقان همین باشد
بخوبی تو و زیبائی جمال تو نیست — اگرچه جنت فردوس وحورعین باشد
نگوئی ایمه نامهربان که تاکی و چند
دل غمام ز هجر رخت غمین باشد

هر کس هوای آنمه ابروکمان کند — خود را برای تیر ملامت نشان کند
در حیرتم که عشق توانای او چرا — پیوسته قصد جان من ناتوان کند
روزم چو شب سیاه کند درد اشتیاق — چون ماه‌روی خویش زچشمم نهان کند
صدبار زنده میکند و میکشد مرا — تایک حکایت از لب شیرین بیان کند
می پرورید صنع خداوندیش بناز — کاو را بحسن فتنه آخر زمان کند
چون عاقبت بخیر شود پیر عقل را — بختش اسیر طرهٔ این نو جوان کند
اکنون که میدهند بجان مهر او بخر — زان پیشتر که دور زمانش گران کند
کامی نگیردازلب جان بخش او مگر — صاحبدلی که درطلبش ترك جان کند
با اینکه سوخت آتش شوقش غمام را
باز آرزوی آنمه نا مهربان کند

ازخواب خوش‌چونرگس مخمور بازکرد — اول مرا بغمزهٔ خود سرفراز کرد
آنکس که‌دادش‌این‌لب‌میگون‌وچشم‌مست — او را ز عشق بازی من بی‌نیاز کرد
سرو چمن به پیش قدش سجده میکند — ماه فلك بسوی جمالش نماز کرد
کی‌می‌توان گذشت ازاین چشم‌نیم‌مست — کافاق را به نیم نگه عشقباز کرد
ساقی بیار باده که آنشوخ سنگدل — یکباره ترك سرکشی و کبر و ناز کرد
عشق یگانه پرور محمود عاقبت — از صد هزار بنده یکی را ایاز کرد
افسردگان غصه بوجد آمدند و شوق — زان نغمه‌ها که مطرب عشاق ساز کرد
امروز آمده است بعذر خلاف خویش — آنکس که‌دی‌زصحبت مااحتراز کرد
همچون‌غمام ازغم خود رست وروزگار
هر کس هوای آن صنم دلنواز کرد

چشم تو هر کرشمه که آغاز میکند　　راهی برای کشتن من باز میکند
مطرب بیاد روی تو در بزم عاشقان　　هردم نوای دیگری آغاز میکند
چشم تو گر نداشت سر دل ربائیم　　بهرچه این کرشمه و این ناز میکند
چون برگزیند ازدوجهان بنده‌راخدای　　او را بعشق روی‌تو ممتاز میکند
بازار ماه میشکند ماهروی من　　آندم که پرده ازرخ خودباز میکند
چون گویمش که چند تغافل کنی و ناز　　گوید دگر نمیکنم و باز میکند

وقتی که باشدش سر دلجوئی غمام
با لعل لب تبسمی انباز میکند

بانسیمی که ز اطراف چمن باز آید　　بوی آنسرو قد غنچه دهن باز آید
باغبان‌فاتحهٔ لاله و گل خواهدخواند　　اگر آن سرو سهی‌قد بچمن باز آید
کارهای عجب‌ازمن‌بجهان خواهی‌دید　　گرم آن جان زتن رفته بتن باز آید
چشم‌یاران‌همه‌روشن‌شوداز‌مهر‌رخش　　اگر آنماه مسافر بوطن باز آید
عالمی زنده کند بادم جان بخش‌اگر　　لعل جان پرور یارم بسخن باز آید
پربرآرد دلم ازشادی خودهمچون‌تیر　　گر خدنگی زتو برسینهٔ‌من باز آید
کشتهٔ عشق تراگر بلحد بگذارند　　زآتش‌شوق تو دودش زکفن باز آید

زندگی ترك کند پیکر بیجان غمام
مگر آن روح روانش ببدن‌باز آید

چون لعل لب بخنده زهم باز میکند　　جانی بجان دیگری انباز میکند
هوش از سر ادیب خردمند میبرد　　آندم که لب بعشوه گری باز میکند
از شوق آن تبسم شیرین دلفریب　　هوش ازسر من وهمه پرواز میکند
جان میدهم که یك قدم آید بسوی‌من　　باز آن حریف سخت‌کمان‌ناز میکند
وقتی کز او مطالبهٔ وصل میکنم　　بامن حکایت از ری و شیراز میکند
خرم روان عاشق مستی‌که این صنم　　او را بلطف خویش سرافراز میکند
چون‌نی‌گره شودنفس هر که‌درجهان　　جز عشق او ترانهٔ آغاز میکند

وقتی غمام را سر شعریست بینظیر
تعریف این شمایل ممتاز میکند

رندی که جا بگوشه میخانه میکند — پیوند عیش با لب پیمانهٔ میکند
آداب عشق روی گل ونور شمع را — بلبل بشرح گوید و پروا نه میکند
درچشم‌من ز لطف بیان دیده میشود — مفهوم آنچه یار من افسانه میکند
دردا که طبع سرکش نامهربان او — با غیر خوی کرده و با ما نمیکند
نه یار خود شمارم و نه آشنای‌خویش — آن‌را که میل صحبت بیگانه میکند

پوید غمام در پی این عاقلان اگر
عاقل هوای صحبت دیوانه میکند

چنان ز هجر تو جانا دلم به تنگ آمد — که‌شهد زندگیم بی‌تو چون‌شرنگ آمد
چرا من ازدل سخت تو صد فغان نکنم — که تیر های امیدم از او بسنگ آمد
بوصف حسن تو جولان نمیکند دیگر — که توسن نظرم در ره تو لنگ آمد
فغان که هیچ بدلجوئیم قدم نگذاشت — پری وشی‌که زشوقش دلم بتنگ آمد
سرود آن لب شیرین بگوش من امروز — هزار مرتبه خوشتر ز بانگ‌چنگ آمد
بدستگیری افتادگان شتاب نکرد — ولی بکشتن عشاق بیدرنگ آمد
نبود در دل من جز هوای صلح چه شد — که با من آنمه نا مهربان بجنگ آمد

شب فراق چنان تار بود وتیره غمام
که ماه در نظر من‌سیاه رنگ آمد

در اینجهان اگرم دامنت بچنگ آید — زشوروجد وسرورم جهان بتنگ آید
خوشم میانه امواج غم بدین امید — که گوهری‌چوتوام‌ناگهان‌بچنگ آید
دمی‌که روی توام از نظر نهان باشد — دلم ز زندگی خویشتن به تنگ آید
من از توایمه ابرو کمان نپوشم چشم — و گربجانم‌از آن‌غمزه صدخدنگ آید
به پیش ناوك چشم تو جان سپرسازم — گر آن کمانکش‌جادو گرم‌بجنگ آید
روا نبود که‌پیوسته‌در جهان‌شب‌وروز — بجام عیش من از دوری توسنگ آید

گمان مکن که بچشم یگانه بین غمام
پس‌ازتوهیچکس اندرجهان‌قشنگ آید

یار مرا هیچ پادشاه ندارد حیف که سوی گدا نگاه ندارد
نسبت یارم بسرو و گل نتوان کرد ز آن که باین هردو اشتباه ندارد
سرو چمن شیوهٔ خرام نداند عارض گل طرهٔ سیاه ندارد
آنچه بگوید خلاف آن کند آخر راستی این شوخ کج کلاه ندارد
آنکه جهان زنده میکند بنگاهی گر بکشد عالمی گناه ندارد
بر سر راحت عبث نکرده اقامت عیش گدای ره تو شاه ندارد
هیچ نگوئی که چشم مست تو تا کی دل ببرد از مردم و نگاه ندارد
محو تماشای تست جان فکارش کشتهٔ چشمت مجال آه ندارد

مردم ازاین غم که دردل تو ستمگر
آه و فغان غمام راه ندارد

گذشت دور غم و نوبت نشاط رسید کجاست ساقی گل چهره گو بیارنبید
اگرچه تیره شب هجر سوخت جان مرا هزار شکر که صبح امید من بدمید
گذشت عمر به بیماریم ولی آخر هنوز جان بلبم نا رسیده یار رسید
اگرچه در دل من خارها خلید ولی کسی چومن گلی ازباغ روزگار نچید
بلطف خویش مرا در بر آمد آخر کار پریوشی که در آغوش کس نمیگنجید
چنان لطیف و ملایم که در همه عالم بدلنوازی او چشم روزگار ندید
عزیز من تو همانی که سالها دل من ببوی وصل تو گرد جهان همیگردید
هزار قرن فزون ماه گرد عالم گشت ولی نه دید بزیبائی تو ونه شنید

بیان حال غمام است خواجه میگوید
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

گیرم کسی هوای تو از سر برون کند با این خرام دلکش واین جلوه چون کند
یکروز چون صبا بگلستان گذار کن تا رشك عارض تو دل لاله خون کند
کج کن کله که نرگس مست تو بعدازین هشیار و مست را به نگاهی زبون کند
بر روی دلنواز تو چشم امید وار گر تا کنون نکرده نگاهی کنون کند

این روی خوب خانه عالم کند خراب ‌‌‌ واین چشم مست وضع جهان واژگون کند
زین پس من و هوای تو ای فتنهٔ زمان ‌‌‌ بگذار تا هوای تو عقلم جنون کند

ترسم غمام نیز چو فرهاد کوه کن
الوند را بیاد رخت بیستون کند

گر لبت با من شبی دمساز میشد بد نمی‌شد ‌‌‌ چشم مستت بر رخ من باز میشد بدنمیشد
این نگاه ساده هوش از سر نخواهد بر د مارا ‌‌‌ نرگس مستت اگر غماز می‌شد بدنمیشد
گو بیا و حال من بین ایکه میگفتی زغفلت ‌‌‌ دلربائی گر قرین ناز میشد بدنمیشد
مطرب ما زهره را در رقص میآرد ولیکن ‌‌‌ گر قرین ساز او آواز میشد بد نمیشد
ماه من گر مهربان گردد به از جانست لیکن ‌‌‌ باوجود سرکشی طناز می شد بدنمیشد
سوختیم از تاب زهد خشك در کنج صوامع ‌‌‌ شیخ ما گر رند شاهد باز میشد بدنمیشد

آنکه از فرط تغافل کرده ویران عالمی را
با غمام خسته دل دمساز میشد بد نمی‌شد

این پری رخساره با من یار میشد بدنمیشد ‌‌‌ ماه من در این شبان تار میشد بدنمیشد
آن نگار سنگدل سوی اسیران محبت ‌‌‌ میل دارد اندکی بسیار میشد بدنمیشد
تا شود آگه دلش از درد بیدرمان عاشق ‌‌‌ چند روزی عاشق و بیمار میشد بدنمیشد
فکرت سود و زیان افسرده این سوداگرانرا ‌‌‌ یوسفا کنون وارد بازار میشد بدنمیشد
تا گرفتاران زحمت را رهائی بخشد از غم ‌‌‌ گر نوید رحمتی در کار میشد بدنمیشد
مغز عاقل گر شنیدی بوی عشقی بد نبودی ‌‌‌ این زمین خشك اگر گلزار میشد بدنمیشد

حالیا کز شعر طبع یار من پرهیز دارد
گر غمام از شاعری بیزار میشد بدنمیشد

چون بشوخی مه من زلف سیه بر شکند ‌‌‌ رونق مشك برد قیمت عنبر شکند
چهرهٔ دلکش و بالای بلا انگیزش ‌‌‌ رونق گل ببرد پشت صنوبر شکند
دل خونین من از تیر نگاهش دارد ‌‌‌ حال آن زخم که در وی سر نشتر شکند
عارضش آبروی آتش زردشت برد ‌‌‌ پیکرش با تن سیمین بت آذر شکند

دل من توبه شکست امشب و گر یار اینست — نه یکی بلکه دو صد توبهٔ دیگر شکند
گردو تا شد قدم از بار غمت باکی نیست — دوری چون تو مهی پشت فلك در شکند
عاشقان خانه نشینی نتوانند که دل — خانه ویران کند از شوق تو و در شکند
عاشق آنست که اندر طلب دلبر خویش — وادی تیه برد سد سکندر شکند

عقل دیوانه کند جلوهٔ دلدار غمام
چون کله کج کند و زلف معنبر شکند

تا سر زلف پریشان ترا شانه زدند — گرهی تازه بکار من دیوانه زدند
تاجهان زنده شود از دم جان بخش نسیم — صبحدم طرهٔ مشکین ترا شانه زدند
تا که ممتاز شود عاشقت از بوالهوسان — مثلی بهر تو از بلبل و پروانه زدند
جز دمت هیچ کلیدی در دل نگشاید — وه که قفل عجبی بردر اینخانه زدند
پای در دیدهٔ عاقل نگذارد دودش — آتشی کز طلبت در دل دیوانه زدند
ساغری را که حریفان بهوس مینوشند — خیل عشاق بیاد لب جانانه زدند
یاوه گفتند بسی مردم افسانه سرای — تا ز صهبای تو هم دو سه پیمانه زدند
چون ندیدند بجز کودك افسانه پرست — لاجرم اهل حقیقت ره افسانهٔ زدند

پی خوبان سیه چشم گرفتیم غمام
که بیك غمزه ره عاقل و فرزانه زدند

دمی که چشم تو از خواب ناز برخیزد — بدلنوازی اهل نیاز برخیزد
دلی ز پرتو مهر تو می شود روشن — که همچو شمع بسوز و گداز برخیزد
بجای کعبه اگر پیکر تو قبله شود — جهانی از پی ذکر و نماز برخیزد
اگرچه راه مساوات میروی هیهات — که از میانهٔ ما امتیاز برخیزد
مگر تو جلوه گر آئی و گرنه ممکن نیست — که شبهه از نظر اهل راز برخیزد
پی پرستش رخسار شمع پروانه — اگرچه بال و پرش سوخت باز برخیزد
برای کحل بصر چشم عالمی بره است — که گردی از رهت ای سرفراز برخیزد
به چشم خلق حقیقت عیان شود ناچار — گر از میانه حدیث مجاز برخیزد

چو شاخ بید بلرزد دل غمام از شوق
دمیکه از برش آن سرو ناز برخیزد

در خرابات مغان رندی که یکساغر بنوشد کوس بد نامی بکوبد درره مستی بکوشد
لاف عشق از شخص خودبین هیچ نتوانم شنیدن هر که دلبر دید چشم ازماسوای او بپوشد
جان نادانش نباشد آگه ازتقوی و دانش آنکه دانش می‌ستاند یاکه تقوی میفروشد
ذلت از فقرش بیایـد کز غنی عزت بیابد آنکه می‌نالد به هشیاری زمستی میخروشد
راه وچاه ازهم نداند زشت وزیبارا نبیند تا ز جان مرد رهرو چشمهٔ دانش نجوشد
گاو دوشش بشکند دستش زکار آخر بیفتد ابلهی کز گاو سنگی شیر میخواهد بدوشد
مرد گمره چون ببیند درپی رهرو بپوید شخص نادان چون بداند پند دانا مینیوشد

نو بهار و باغ را از پی خزان باشد غماما
باغ دانش باشد آنگلشن که هرگز می نخوشد

آن را که بسودایت درعمر دمی باشد بسیار شمارندش هر چند کمی باشد
ازتیغ توگر عاشق درلجهٔ خون غلطد باور نکنم هرگزکو را المی باشد
من باتوغم خودرا ازسینه برون کردم با کعبه نمی باید قبله صنمی باشد
از بزم من و یارم خوشتر نتواند بود گرزآنکه در اینعالم باغ ارمی باشد
عاشق نتوان گفتن آن بیسرو سامانرا کز بیش وکم عالم درسینه غمی باشد
بیرنج طلب هردم گنجی بسرش ریزند درویش که دلدارش صاحبکرمی باشد
گاهی شود ارزان بر دیوسف زکف اخوان گرمالك مصری رادر کف درمی باشد
ازشیب وفراز ره افغان نکند رهرو ناچار بهر راهی پیچی و خمی باشد

در راه گرفتاری پیش تـو نپندارم
مانند غمام امروز صاحب قدمی باشد

دو کس که همدل وهمرازو همنفس باشند یگانه گوهر عالم همین دو کس باشند
دو تن اساس خلاف از جهان براندازند که هردو یکدل ویك رای و یك نفس باشند
برای ساختن دستگاه یکرنگی دراین خرابهٔ صدرنگ این دو بس باشند

گل این دوروزه زرخ پرده میکشد حیف است | کـه بلبلان نوا سنج در قفس باشند
که گفته است که این طوطیان شکرخای | همیشه در نظر ناکسان مگس باشند
روا نبود کـه آزادگان خیر اندیش | بجای دزد دغا بستـهٔ عسس باشند
کسان که ازهمه پیش اوفتاده اند امروز | چه خوب بنگری از جمله بازپس باشند
بسوز خشك وتر ای برق بی امان تاکی | بجای لاله و شمشاد خاروخس باشند

غمام دولت و نعمت در آنزمان خوبند
که بهر مردم بیچاره دست رس باشند

ماه اگر با رخ خوب تو برابر میشد | رویش ازشرم رخت چون گل احمر میشد
طالعی نیست بجز روی تو آن عهد گذشت | که بد وخوب من از گردش اختر میشد
کاشکی زلف ترا باد صبا می آشفت | تا ز بویش همه آفاق معطر میشد
خاك پای تو میسر نشود شاهـان را | ورنه بـر تارکشان زینت افسر میشد
بهتر ازوصل تودیگر بجهان چیزی نیست | کاشکـی در همهٔ عمر میسر میشد
ناوکی بود که دور از توبچشمم میرفت | بیتو چون غنچه‌ای ازشاخ گلی بر میشد
می‌شکستم بهم از شوق تو ای آب حیات | درطریق من اگر سد سکندر میشد
گر بهشت آمدی اندر نظر خلق جهان | باورم نیست که از روی تو بهتر میشد

صورتی بود برخساره وبالای غمام
گرهوای رخ‌خوب تو مصور میشد

چوچشم مست تو صید افکنی بهانه کند | به تیر غمزهٔ خود جان من نشانه کند
زخوی تند تو کی‌جان برم که هرساعت | بـرای کشتن دلـدادگـان بهانه کند
شکنج زلف ترا آرزو کند دل من | چنانکه مـرغ تقاضای آشیانه کند
کسی ز دوزخ بیگانگی خلاص شود | که در پرستش رویت نظر یگانه کند
کسیکه شکل توتصویر کرده می‌خواهد | در این زمانه تـرا فتنهٔ زمانه کند
زمانه بر رخ آنکس چو صبح می‌خندد | که در هوای رخت گریهٔ شبانه کند
لب توکام دل من بجان دهد هیهات | که جان من بشکر خنده‌ای بهانه کند

خوشا دلی که دراین روزگار همچو غمام
همیشه در هوس زلف یار خانه کند

هر که بدل مهر روی یار ندارد حاصلی از دور روزگار ندارد
دل بتو دادم نظر بروی تو بستم ای که نظیر تو روزگار ندارد
باغ جمالت همیشه‌خرم وسبزاست ز آنکه خزان در پی بهار ندارد
با سر زلفت قسم که در همه عالم جز بتو جان جهان قرار ندارد
عیش ندیده‌است وخوشدلی نشناسد هر که یکی چون تودر کنار ندارد
عاقل مختار در پرستش رویت یك سر مو عقل و اختیار ندارد
هرکه شراب از پیالهٔ تو بنوشد زحمت درد سر خمار ندارد
عهد تو و توبهٔ من از تو عزیزم هردو در این عالم اعتبار ندارد
با تو دل واله غمام زمانی
بشنو وباور مکن که کارندارد

گر یار من ز خوبی خود با خبر شود چون من زشوق دیدن خود دربدر شود
نقاش روزگار بتصویر یار من کاری نکرده است کز آن خوبتر شود
آن گنج حسن اگر بجهان گردد آشکار از دیدنش هزار گدا معتبر شود
برخیز ساقیا و بیاغاز دور عیش ز آن پیشتر که دورهٔ عالم بسر شود
نی را دمی بکنج لب شکرین بگیر تا در زمان زشهد لبت نی شکر شود
مهر وفا ز مشرق امید میدمد گر تیره شام محنت عالم سحر شود
در بر و بحر دانهٔ باران فتد ولی هر قطرهٔ که در صدف افتد گهر شود
دانا شو و ز محنت عالم خلاص باش آسایش جهان بهمین مختصر شود
راحت بدانش است نه‌چیزدگرغمام
نادان کسیکه درپی چیز دگر شود

چو پادشاه نکویان امیر مجلس شد گدای راه نشین را انیس و مونس‌شد
ولی گدای پس از دیدنش بجهد افتاد چنان دوید که از پا فتاد و بیحس‌شد

در این معامله قارون گدا شود چه عجب — که چون منی بهوای رخ تو مفلس شد
گسیخت همچو کتان تار و پود من ازهم — شبی که عارض خوب تو ماه مجلس شد
سیاست همگی در جهان زکار افتاد — از آن زمان که هوای رخ تو سایس شد
چه کرد پرتو مهرت بقلب تیرهٔ من — کـه کیمیاگر عالم گدای این مس شد

کسی ز دوستی اندر جهان نبود آگاه
غمام بود که این شیوه را مؤسس شد

خرم آنکس که ز وصل تو نوائی دارد — یا بسراز غم عشق تو هوائی دارد
بچمن بلکه بگلشن ندهم مرغی را — که بیاد گـل روی تـو نوائی دارد
گر تورا کس بدوعالم بدهد مغبون است — بایکی چون تودو عالم چه بهائی دارد
بر کسی رشك نبرده است دلم درهمه عمر — جز بر آنکس که سر کوی توجائی دارد
سر مویش بمتاع دو جهان می‌ارزد — ماهروئی که بدل مهر و وفائی دارد
بگلستان نرود بلکه بگلزار جنان — هر که در کوی دلارام سرائی دارد
کوه اگر بانگ دهد زنده نمی‌خوانندش — نیست داود هر آنکس که صدائی دارد
عاقبت همچو گدا بـر سر ره بنشیند — پادشاهی کـه نظر سوی گدائی دارد

از چه اینقدر کشی رنج مداوای غمام
مگر ایـن خستهٔ بیمار شفائـی دارد

از جلوهٔ تو کار جهانی بکام شد — وزدیدن تو دورهٔ هجران تمام شد
برخیز کز میان سهی قامتان شهر — بـالای دلفریب تـو زیبا خرام شد
چونانکه کافری نه‌نهدپای در بهشت — برخودپرست دیدن رویت حرام شد
دست فلك بدامن قدرش نمیرسد — هر کس که درهوای توعالیمقام شد
امروز عاشقان تو در باغ جنتند — زهاد را حواله بروز قیـام شد
باورمکن که پند خردمند بشنود — مغزی که بوی زلف تواش درمشام شد
هوش ازسرم ربوده‌وصبر ازدلم بحسن — رخساره‌ای که ماه تمامش غلام شد

می پرورید دور زمان دلبری بناز
ازحسن اتفاق حبیب غمام شد

گر از میانه اساس خلاف بر گیرند   گدا و شاه ره مهر یکدگر گیرند
چه غم که طایفهٔ خودسران هلاک شدند   که گفته بود که این راه پرخطر گیرند
طبیب باید و درمان و گرنه مردم را   چه سود از اینکه ز احوال هم خبر گیرند
عجب مدار ز سودائیان بیهده کار   که ترك نفع کنند و پی ضرر گیرند
بهیچ روی نه بینند رهروان خطری   گر از نخست جمال تو در نظر گیرند
ز پای تا سرشان محو حسن ذاتی تست   چگونه بی سر و پایان دل از تو بر گیرند
کنون بجز تو کسی دل نمی برد باید   که دلبران پس از این شیوهٔ دگر گیرند
نپرورند نگاری بحسن صورت تو   گر آسمان و زمین دور خود ز سر گیرند

کسانکه در پی نام نکو روند غمام
ضرورتست که از بزم ما حذر گیرند

ملول گشته ام از اینجهان کون و فساد   ز بس که می شنوم از جهانیان فریاد
نه منعم از غمش آسوده خاطر و نه گدای   بیك کمند اسیرند خسرو و فرهاد
بدام غصه گرفتار مست و هشیارش   بچنك فتنه اش افتاده بنده و آزاد
تو گوئی آنکه جهان آفرید و مردم آن   نخواسته است که در وی کسی نشیند شاد
کس از خلیل نمانده است یادگار ولی   بسی هیاکل نمرود مانده و شداد
بجز ضلال نه بینی در این جهان امروز   پدید نیست که نام چه بوده است رشاد
صلاح رفته و بئس البدل بجا مانده است   در این زمانه که ما دروئیم خیل فساد
عجب بلای بزرگیست زندگانی و عمر   خدای عمر چنینی بدشمنان بدهاد
اگر بمرگ ازین زندگی توان رستن   خوش است خودکشی مرد هرچه باداباد

چه سود از این همه افغان و نالهٔ تو غمام
گمان مکن که بداد تو میرسد فریاد

نادان که دست خویش بدانا نمیدهد   غرق بلا و رنج بود تا نمی دهد
جاهل نمیرهد ز بلاهای گمرهی   تا اختیار خویش بدانا نمی دهد
کاری که روزگار بعاقل سپرده است   هرگز بدست مردم شیدا نمی دهد
بفروش خودسری به بهای اطاعتی   مغبون کسیکه خار بخرما نمی دهد

درتحت امرعقل بکوشش دراکه بخت　　مقصود را بچنگ تمنا نمی دهد
عاقل کسی است در نظر من بروزگار　　کامروز را حواله بفردا نمی دهد
بشناس کار خوب و بکن زانکه کردگار　　مزدی برای زحمت بیجا نمی دهد
نص صریح عقل بگیرو بکار بند　　دوران مجال حل معما نمی دهد
قدبر کش و بگیر که اشتر بمیل خویش　　هرگز مهار خود بکف ما نمی دهد

خوش بودی ار زمانه مراد ترا غمام
دادی بآرزوی تو اما نمی دهد

باد خوشبوی تر از نافهٔ چین میگذرد　　گوئی از زلف توای ماه جبین میگذرد
میخرامی بسر خاك و فلك میگوید　　حیف از اینماه که برروی زمین میگذرد
رفتی و حالت من بیتو ندانست مگر　　تشنه کامی که بر او ماء معین میگذرد
زوداگر از برمن میگذری نیست عجب　　در جهان عمر گرانمایه چنین میگذرد
باورم نیست که مانند تو زیبا باشد　　شاهد غیب که برگوشه نشین میگذرد
از تو ای ناصح بی عقل و بصر میپرسم　　کس ازین ماهرخ زهره جبین میگذرد
زاهدا دیده ازین سرو خرامنده بپوش　　کافت هوش وخرد رهزن دین میگذرد

گوئیم بگذر ازین ماه پری چهره غمام
خود بگو مرد خردمند ازاین میگذرد

از آن بمحنت عالم مرا دچار کند　　که آنچه عشق نکرده است روزگار کند
کس از هزار تعجب نمیکند هرگز　　گر از جدائی گل ناله‌های زار کند
بلطف خویش بسی مرده زنده خواهد کرد　　دمی که برسر این کشتگان گذار کند
برآنسرم که زروی تو برنگیرم چشم　　وگر هوای تو یك درد من هزار کند
زمین بدور تو ای ماه مهربان شاید　　که برفلك بدو صدگونه افتخار کند
بتو است زنده دل دوستان ودشمن تو　　اگر نمیرد ازاین ماجرا چکار کند
نهفته بود هوای تو لیك نالهٔ من　　برآن سراست که رازمن آشکار کند
دل از تو زنده شودنی ز گفتهٔ واعظ　　محال دان که خزان کار نوبهار کند

مگر زنشاه وصل تو مست گشته غمام
که بادهٔ سخنش مست هوشیار کند

وه چه خوش است از زمان هجر سر آید — شاخ امید زوصل بار ور آید
غم مخور ای دل که روزگار جدائی — عاقبت از وصل دوستان بسر آید
در پی هر رنج راحتی است که ناچار — چون شب دیجور بگذرد سحر آید
شب بخوشی بگذران وعیش که خورشید — عاقبت از مشرق امید بر آید
گر بترازو عذاب خلق به سنجند — محنت جاهل ز جمله بیشتر آید
خویشتن آرائیت بد است که طاوس — تیر بلا بر تنش ز بال و پر آید
دیده ز نا دیدنی بپوش مبادا — سیل غم و فتنه از پی نظر آید
ساقی بزم تو یار نیست وگر نه — زهر بکام تو خوشتر از شکر آید
تا تو بخود غرهای غمام مپندار
پند خردمند در تو کارگر آید

پیش تو هر کسی که بتعظیم خم شود — گر بینوای شهر بود محتشم شود
چشم عنایت تو بهر کس بیوفتد — در چشم پادشاه وگدا محترم شود
کی میشود که روی رضایت بما کنی — تا ایمنی فزاید و تشویش کم شود
امروز نیست در دل من هیچ حسرتی — جز آنکه این وجود که دارم عدم شود
بافکر وجهد بدنشود خوب وارجمند — باور مکن که بتکده وقتی حرم شود
کی چون گذشتگان شوی ازذکرحالشان — نی هر که خواند قصهٔ جمشید جم شود
مسجد کنشت گردد وطاعت شود گناه — چون قبلهٔ عبادت مردم صنم شود
یزدان پاك ریشه اهریمنان کناد — تا چند جانشین عدالت ستم شود
از حسن عارضی نبری کام دل غمام
یاری بجو که رافع رنج و الم شود

گر آن پری که برده دلم یار من شود — راهی که طی نشد بسخن بیسخن شود
چشمش که دل ز عاقل ودیوانه میربود — ترسم بغمزه راهزن مرد و زن شود
جز عشق یار من که بهر لحظه نوتر است — هر تازهای زگردش گردون کهن شود

دانی چه وقت شور قیامت شود بپای — وقتی که دلربائی جانها بتن شود
میپرورد زمانه بت ارمنی بناز — تا عاقبت بلای دل کوهکن شود
صد بار خوبتر بود از سندس بهشت — پیراهنی که بر تن عاشق کفن شود
آنکس که ازهوای تو میکرد منع من — چیزی نمانده است که مانند من شود
هرگز کسی ز لعل و گهر دم نمی زند — در مجلسی که لعل تو گوهر شکن شود

آنرا که روی خوبتر از مه بود غمام
البته موی غیرت مشك ختن شود

کو شرابی که زمن دفع خماری بکند — یا زلالی که ز دل رفع شراری بکند
خون‌فسرده‌است‌برگیای‌جهان‌مردی‌نیست — که‌در این بهمن ودی فکر بهاری بکند
میرهاند ز بلا خیل گرفتاران را — آنکه من دانم اگر باز گذاری بکند
شیخ در چاره دردم بدعا نتواند — آنچه با ساغر می باده گساری بکند
صیدش ازگوشه کنارآید وبرپای افتد — گر کمان ابروی من میل شکاری بکند
کار هائی که بعالم نی داود نکرد — مطرب عشق تو امروز بتاری بکند
پیش رفتی که نمیکرد سپهدار قدیم — زیر فرمان تو امروز سواری بکند

هرکه یاری کندت یار مپندار غمام
یاری آنست که در حق تو یاری بکند

تا در این سینه ز بیرون نفسی میآید — با نفس در دل بیدین هوسی میآید
نرود از پی‌مردان‌کسی امروزچه‌سود — که از آن قافله بانگ جرسی میآید
بجز از ناله و فریاد نمی آید وباز — همه گویند که فریاد رسی میآید
عاشقی بر در جانانه ندیدم هرگز — هرکه بینی ز پی ملتمسی میآید
نه پری دارد و نه بال درستی بردوش — گوئی این مرغ اسیر از قفسی‌میآید
خویش رابیهده بیمثل و نظیرانگاری — که ازین خاك نظیر تو بسی‌میآید
قلهٔ قاف تو تنگ شکر تست برو — کار سیمرغ که گفت از مگسی‌میآید
جزگل از بلبل شیدا نبرد دل هرگز — عشق‌بازی است کی‌ازخاروخسی‌میآید

کس نیارد بسخن وصف رخت همچو غمام
گو بیارند گر از دست کسی می آید

گر بنقد عمرصرف می و بانگ نی شود — پس فکر دردهای جگرسوز کی شود
برخیز و فکر زندگی جاودانه کن — زان پیشتر که عمر گرانمایه طی شود
رفتند سالهای فراوان ز عمر تو — این هم که مانده است بزودی زپی شود
امارهٔ بسوء همان نفس جاهل است — ابله کسی که پیرو فرمان وی شود
با نام جم بدولت و شاهی نمیرسند — نی هر که خسرواست تواند که کی شود
آنرا که نیست عقل وبعاقل نداده دل — دولت فلاکت آورد و رشد غی شود
بسیاریاد حاتم طی شد دگر بس است — خوبست فکر کار گدایان طی شود
کاش آمدی مسیح ز چارم فلك بزیر — تامرده اش بنطق روانبخش حی شود

دانا شود غمام و بپوید ره صلاح
گر مرده زنده گردد ولاشیء شی شود

کسانی از همه عالم بمردمی پیشند — که خیر عالمی ازجان ودل بیندیشند
بزاهدانم ازآن نیست رغبتی کانان — فراغت ازهمه دارند و درغم خویشند
چسان بزرگ توان گفت کودکانرا — که روزوشب زکم و بیش خود بتشویشند
اگر بشارب وریش است فقه ودرویشی — بشهر غالب مردم فقیه و درویشند
من وارادت جمعی که درجهان امروز — بیاد خود کم ودرفکر دیگران بیشند
خدایرا بپرستند و در سعادت خویش — بفکر رهبری خود پرست بدکیشند
برای زخم دل خلق نوشدارویند — برای مردم دلخسته مرهم ریشند
بچشم مرد خردمند خیر خواهانند — اگرچه در نظر جاهلان بداندیشند

غمام دامن این جمع را رهانکند
که گرك پاره کنند ار بصورت میشند

چو طره بر رخ دلبند خود بیاویزد — میان خلق بسی فتنه ها بر انگیزد
خرد بدام کشد چونکه زلف مشکین را — بطرف عارض سیمین خود بیاویزد
بسوخت خشك وترعاشقان خوش آنعاقل — کز آتش غم عشقش چو دود بگریزد

بنازم آن کف و ساعد که جام هستی من / بسنگ حادثه کج دارد و نمی ریزد
پر از شقاوت و درد است عالم بشری / خوشا کسیکه از این زندگی بپرهیزد
کدام دست ز غربال آسمان امروز / بفرق اهل زمین خاك فتنه می ریزد
بروی این مه تابان قسم که دیر شداست / اگر بنا است که مردی بکار بر خیزد
ظفر ندیده بخاك هلاك میافتد / کسی که با خود و با روزگار بستیزد

چه غم که درغم و محنت گذشت عمر غمام
که گفته بود که با اجنبی بیامیزد

هر گه‌زپیش چشم من سرو روانم‌می‌رود / گوئی که‌ازشوقش‌زتن‌یکباره‌جانم‌میرود
ازعشق آن زیباجوان دارم بدل دردنهان / کافغان ز جان ناتوان تا آسمانم میرود
وقتی که میآید زدر باطلعت‌همچون قمر / ازدیدنش هوشم‌زسروازتن توانم میرود
من‌وصف آن آرام‌جان‌پیوسته دارم‌برزبان / وین گفتگو ازاین‌جهان‌تا آنجهانم میرود
خواهم که با آن ماهرو گویم غم‌دل‌مو بمو / دردا که ازدیدار او نطق و بیانم میرود
بیداد نفس بوالهوس‌چون‌من نه‌بیند هیچکس / کزجورش‌اندر هر نفس آه‌وفغانم میرود

گفتی غمام ایام غم خواهد شدن سوی عدم
آری ولیکن عمر هم تا آنزمانم میرود

لب ودهان تو در گفتگو شکرریزند / چنانکه‌چشم ونگاه تو فتنه انگیزند
بهر کجا بنشینی برای خدمت تو / ضرورتست که مردم بپای برخیزند
بهای خندهٔ شیرین خود شکر دهنان / ز دردمند طلبکار ملك پرویزند
یکی کنند شب و روز دردمندان را / دمی که طرهٔ مشکین برخ فرو ریزند
ز چشم‌خلق بسی خون دل‌روانه کنند / چو خنده ولب شیرین بهم بیامیزند
زعشق‌تو به دهد شان ومی نداند شیخ / که عاشقان تواهل صلاح و پرهیزند

غمام مرد مخوان در جهان کسانیرا
که ازجفای دلارام خویش بگریزند

گر همدمی ز حال منش با خبر کند / شاید که وقتی از سرخاکم گذر کند
سازد بیك عنایت خود کار های من / گر آه من در آن دل سنگین اثر کند

هر کس که این جمال دلاویز بنگرد | ناچار مهر دیگری از دل بدر کند
نا کرده یك نگاه بر آنچشم نیم مست | پیکان غمزه از دل و جانم گذر کند
ما پای بند عشق تو بودیم پیش از آن | کائینه ات ز حسن نهانی خبر کند
بیند عذاب روز قیامت در این جهان | هر کس که درفراق توشامی سحر کند
باور نمیکنم که طبیعت بدور خویش | دشتی ز جلگه همدان خوبتر کند
شهری باین طراوت و یاری بدینجمال | عاقل نباشد آنکه از اینجا سفر کند

روزیکه مبتلای فراقش شود غمام
درحیرت اوفتد که چه خاکی بسر کند

هر که را عشق تو درسر سویدا باشد | از رخش پرتو مهر تو هویدا باشد
در بهای نگهی هستی خود خواهم داد | گر ترا با من بیدل سر سودا باشد
من در این عهد وفا از تو ندیدم تا کی | وعدهٔ وصل تو امروز بفردا باشد
تا بکی بی توشوم بیسرو سامان و آنگاه | سر و سامان رقیب از تو مهیا باشد
داد و بیداد تو و جور و جفای تو خوش است | وه چه خوش باشد اگر این همه باما باشد
هر کجا یار بود کام جهانی آنجا است | خرم آن عاشق سرمست که آنجا باشد
هر که بینی به رخ یوسف مصری مات است | هیچکس نیست که درفکر زلیخا باشد
پرده بردار از آن عارض دلکش یکبار | تا سر خلق جهانت همه درپا باشد

بکش وزنده کن امروز که در چشم غمام
هرچه سر میزند ازدست تو زیبا باشد

شراب کهنه و یار کهن دو همراهند | که ازدرون و برونم بخوبی آگاهند
ندانم ایشه خوبان که جور و بیدادت | زجان عاشق بی پا وسرچه میخواهند
بحیرتم که چرا عاقلان همچون کوه | بگاه جلوهٔ حسن تو کمتر از کاهند
بجز تو نیست عزیزی که درهوای رخت | هزار یوسف مصری فتاده در چاهند
کلاه کج کن و فرماندهٔ جهانی باش | کنونکه خوب و بدت چاکران درگاهند
تو آن شهنشه حسنی که عاقلان زمان | مطیع حکم تواندارچه درجهان شاهند
که گفت رهبری آید ز پیروان هوا | دروغ گفت که درکار خویش گمراهند

غمام زیرك و دانا مخوان کسانیرا
که درهوای فزونی زخویش میکاهند

اگرم جور تو ای تازه جوان پیر کند
باوری نیست که ازعشق توام سیر کند

عالم ازجور تو پامال جفا خواهد شد
مگر این خوی جهان سوز تو تغییر کند

توئی آن پادشه حسن که ملك دل خلق
بیکی جلوه فرو گیرد و تسخیر کند

عاشق روی تورا شکوه بسی هست ولی
خود بگو باچه زبان پیش تو تقریر کند

همه کس بند نهد مردم شیدائی را
هیچکس نی که پری گیرد و زنجیر کند

صوفی افتاده پی خوبی خود میخواهد
کانچه تقدیر نکرداست بتدبیر کند

پند پیران نگشاید گره از دل می ده
که علاج غم دل بادهٔ بی پیر کند

شیخ راهیچ کرامت نتوان یافت جز این
که مسلمان را نشناخته تکفیر کند

دورهٔ زندگیت خواب بدی بود غمام
وانگهی کس نتوان یافت که تعبیر کند

دردمندانی که در کوی تو منزل کرده اند
ترك هرچیزی که غیر تست ازدل کرده اند

بارخت گر لاله و گل لاف یکرنگی زدند
عالمی داند که این دعوی بباطل کرده اند

هرچه راواعظ بعمری در خیالم جای داد
شاهدان بایك نگاه ازسینه زایل کرده اند

تاکنون چشمی ندیده است آن پریرا از کجاست
این حکایتها کز آن شیرین شمایل کرده اند

درد دل درمان نمی یابد بآسانی بدان
کار مارا اززمان پیش مشکل کرده اند

شورشی افزوده اند اندر دل دیوانه ام
هرکجا یادی از آن مشکین سلاسل کرده اند

هیچکس بر کشتهٔ چشم تو افسوسی نداشت
کشتگان هم آفرین بر کار قاتل کرده اند

گنج را باخویشتن بردند دانایان غمام
بیجهت رندان دراین ویرانه منزل کرده اند

ز پیرمیکده این مژده ام بگوش آمد
که دور عیش حریفان درد نوش آمد

بیا بمیکده اکنون که خوش تماشائیست
که شیخ توبه کنان نزد می فروش آمد

صبا بگوش حریفان بزم انس بگو
که خم باده بسی میرود که جوش آمد

خدنگ غمزه زجان خواهدت گذشت ایدل
کمان ابروی او گوش تا بگوش آمد

ز شکنجوی سر زلف او دلم آشفت — حذر کنید که دیوانه در خروش آمد
ز سرو قامت جانانه سوسن آزاد — چه‌جلوه‌دید که با ده زبان‌خموش آمد
به‌نیم جلوهٔ او رستم از محبت‌خویش — ز اهرمن نرهیدیم تا سروش آمد

بسوز خرقه غمام از شرار بادهٔ ناب
که‌هرکه‌بیخردافتادخرقه‌پوش آمد

تا بکی عشق تو صبر از من تنها ببرد — جلوه‌ای کن که دل‌عالمی‌ازجا ببرد
گر بدانم که بسوی تو برد میگویم — کاش‌مرگ آیدورخت من‌ازاینجا ببرد
موج پی در پی خونخوارکجا بگذارد — که کسی گوهرمقصود ز دریا ببرد
پری آن است که دیوانه کند عاقل را — ورنه آن‌نیست که‌صبرازدل‌شیدا ببرد
عقل وصبری که فدای غم جانان نشود — خیل غارتگر ایام بیغما ببرد
اگر امروز در آید ز درم یار عزیز — از دلم زحمت اندیشهٔ فردا ببرد

تا بکی‌با غم اغیار توان بودغمام
کاش یار آید وغیر ازنظرما ببرد

آنکه‌بس‌نقش عجب‌برلوح پیدائی کشید — صورت خوب ترا تنها بزیبائی‌کشید
هرکه بیند آشکارت گوید از روی عجب — راز پنهان بین‌که انجامش بپیدائی‌کشید
کلک آن نقاش‌را نازم که نقش دلکشت — بر بیاض عالم از حسن و دلارائی‌کشید
عقل خودساز ملامتگر که دادی پندمن — آخر ازیک جلوهٔ حسنت بشیدائی‌کشید
نیک‌نامی بین وحسن عاقبت بنگرکه‌کار — از هوای روی خوبانم برسوائی کشید
قوت پرهیز من بنگرکه ترسا بچه‌ای — از مناجاتم بسوی باده پیمایی‌کشید

ازچه رو باید ملامت کرد گرکار غمام
ازغم هجرت بدرد و ناشکیبائی کشید

گوئی از حسن برای توتنی ساخته‌اند — وز لطافت بتنت پیرهنی ساخته‌اند
ناز و دلداری و خوبی بهم آمیخته‌اند — آنگه ازهرسه بشکل توتنی ساخته‌اند
بسکه دردیدهٔ من‌دلکش و خوبی گوئی — که ترا بهر دل همچو منی ساخته‌اند
گلشن آن به که‌ننازدبگل‌وسوسن خویش — کزرخ خوب‌تو گلشن شکنی ساخته‌اند

چشمهٔ زندگی است اینکه توداری جانا　　سخن است اینکه برایت‌دهنی ساخته اند
خبرت هست که پیرامن هر راهزنی　　بخیالی که توئی انجمنی ساخته اند
یکی از وهم خود و دیگری از گفته غیر　　بی‌تو از بهر پرستش و ثنی ساخته اند
گلبن خوشدلی اینجا ننشاندند چه‌سود　　که‌دراین‌باغ و گلستان‌چمنی ساخته اند

بسلامت کس از اینراه نرفته است غمام
زانکه در هرقدمش راهزنی ساخته‌اند

این توئی یاتنی ازجوهر جان ساخته‌اند　　یا نه از جان‌که زدلهای جهان ساخته‌اند
توئی آن گوهر یکدانه که بهر صدفت　　دل صاحب نظر از عالم جان ساخته اند
گوئی آنطور که میخواست دل بیخبرم　　شخص مطبوع ترا عین همان ساخته اند
تا تو چندی بتماشای جهان خوش باشی　　این‌همه نقش عجب دردوجهان ساخته‌اند
ما ز هجران تو در دوزخ وبد بختی بین　　که بهشتی بنقاب تو نهان ساخته اند
تا شود خانه و صحرای تو از عهد قدیم　　کوه الوند و دیار همدان ساخته اند
نپذیرفته و در بسته‌ای‌از ناز که خلق　　در بلا سوخته و با دگران ساخته اند
ساده گفتند کسانی که خبر دار شدند　　این معما و لغز بی خبران ساخته اند

زود ویرانه شود خانهٔ پندار غمام
کاین‌بنائیست که ازدیر زمان ساخته‌اند

خبری تازه که‌نی‌بیش و نه کم‌خواهدشد　　بشنو از بنده که بی لاونعم خواهد شد
نام بد محو کند منشی دیوان قضا　　خوب در دفتر ایام رقم خواهد شد
برود باطل وحق جلوه گر آید بجهان　　عدل میآید و دوران ستم خواهد شد
دامن خاك شود مهبط انوار عقول　　جهل درصحبت شیطان بعدم خواهد شد
رسم شداد ستم بر فتد از صفحهٔ خاك　　دشت پر خار جهان باغ ارم خواهد شد
آنکه با پادشهی گوشه نشینی میکرد　　صاحب مملکت و تاج و علم‌خواهد شد
مالك روی زمین آدم یزدان صفت است　　اهرمن غاصب و البته دژم خواهد شد
ایکه امروز کست می‌نشناسد خوش‌باش　　که بتعظیم تو پشت همه خم‌خواهد شد
عشق با خیل طرب ملك جهان میگیرد　　عیش جاوید عیان گردد وغم‌خواهد شد

عجب این است اگر باورت آید که غمام
بعد از این مالك دینار و درم خواهد شد

دگر بخوبی این سیم تن نمی آید | اگر چه هیچ در آغوش من نمی آید
فرشته ایست بشکل بشر که در بدنش | لطافتی است که از مرد و زن نمی آید
تن است و برده ز سر هوش من عبث گفتی | که دلربائی وخوبی زتن نمی آید
مجوی عقده گشائی ز جعد مشکینش | درستی از خم این پر شکن نمی آید
ز گلشن رخ او غنچه‌ای شکفته بناز | که در بهار ز باغ و چمن نمی آید
مزن دم از لب لعل و دهان شیرینش | که وصف خوبی او در سخن نمی آید
همیشه برسر جنگ است بامن وچکنم | که حرف آشتی از آن دهن نمی آید
جوان کند مه خلوت نشین من دل پیر | ولی چه سود که در انجمن نمی آید

عبث همی دهدم توبه شیخ شهر غمام
که ترك این مه تابان زمن نمی آید

در راه تو چون عقل فضول از نفس افتاد | دانست عبث پیش فتاد است پس افتاد
غم نیست که جاماندی و رفتند حریفان | آن پیش فتد کز همگی باز پس افتاد
بدمست تو بر هم زند اوضاع جهانی | هر گز نتوان گفت بچنگ عسس افتاد
گلزار کند کنج قفس دانه کند دام | مرغی که بحکم تو بدام و قفس افتاد
عاقل نتوان گفت مگر پاك دلی را | کاندر پی آزادی هر بوالهوس افتاد
آزاد مخوانش که گرفتار خیال است | سیمرغ مدانش که بدام مگس افتاد
دربادیه سر گشته شد و راهزنش کشت | آنکس که بدنبال صدای جرس افتاد

هرچند غمام از ستم خصم خود از پای
افتاد ولی در قدم دادرس افتاد

کنونکه گشته چمن رشك روضهٔ شداد | بیار بادهٔ گلرنك هر چه بادا باد
توئی که پیر فلك را یگانه فرزندی | که چون تو مادر گیتی دگر نخواهد زاد
بجز هوای تو ای مایهٔ خرابی من | خرابهای جهان را نمی کند آباد

مگر تو در نظرم جلوه‌گر شوی ورنه — بهیچ رو دل غمگین من نگردد شاد
غریب نیست اگر بر رخ تو مفتونم — که فتنه‌ای چو تو دور زمان ندارد یاد
زدجله پرس حکایت که شوق دیدارت — نه در مداینم ازسر شد و نه در بغداد
ز قید منت اقبال و بخت آزادم — که هیچیك گره ازکار بسته‌ام نگشاد
ز خسروان ملاحت بگو اگر دانی — بس است قصهٔ شیرین و غصهٔ فرهاد

بجز تو هیچکس ای یار بی نظیر غمام
ندیده ام که بیاران خود کند بیداد

کنونکه پیروی عقل کار من نگشاد — من واطاعت حکم تو هر چه بادا باد
من از نخست که دیدم ترا یقین کردم — که روی خوب تو عقلم بباد خواهد داد
بنوش ساغری از یادگار دورهٔ جم — که عارض تو شود رشك گلشن شداد
پس ازخرام قد و رنگ عارض تو دگر — بروزگار نه جای گل است و نی شمشاد
اگر دل از همه عالم بری عجب نکنم — که دلبری چو تو دورفلك ندارد یاد
چرا ز کشتهٔ خود میرمی نمیدانی — که نگذرد زسر صید خویشتن صیاد
همیشه پایهٔ قدرت بلند باد ای عشق — که جز تو هیچکس ازمحنتم نکرد آزاد
هنوز واعظ ما خوب و بد نمی‌داند — بحیرتم که بسوی چه میکند ارشاد

اگر نمیگذری از مرادخود چوغمام
در این‌جهان حوادث نمیرسی بمراد

بروی خوب تو دلبستم این چکاری بود — شکست جور تو پشت من این چه باری بود
نه اوفتادمی ازپا نه رفتمی از دست — اگر بکار منت در زمانه کاری بود
دمیده بود زشاخ امید من گل و برگ — سنین عمر مرا هم اگر بهاری بود
نه با تو بودم و نی لب بباده آلودم — مرا چه سود که عیشی و روزگاری بود
مرا بعشق رخت سرزنش کند عاقل — گمان کند که دراین کارم اختیاری بود
به تیغ جور تو شد کشته عالمی ایکاش — که یك دمت بسر کشتگان گذاری بود
اگر برآمده بود آرزوی من زلبت — دگر ز طالع خویشم چه انتظاری بود
جهان بهشت شودگر خلاف بر خیزد — چه خوب بود بر اینکارم اقتداری بود

غمام هیچ کمالی نداشت جز غزلی
که آنهم از اثر حسن روی یاری بود

ماهی تو اگر مه ادبی داشته باشد — سروی اگر از غنچه لبی داشته باشد
جز پرورش شخص تو چیز دگری نیست — گر خلقت عالم سببی داشته باشد
دارد شب وصل تو ز پی صبح سعادت — گر دور فلك همچو شبی داشته باشد
نازش نکشد جز من دلباخته هر گاه — در حالت مستی غضبی داشته باشد
بر شاخ دلاویز قدش نغمه سرآید — مرغی که نوای طربی داشته باشد
در شهر کس از بندگیش روی نتابد — گر خاطر عاشق طلبی داشته باشد
از راحت بی رنج کسی کام نگیرد — خوبست که قبلا تعبی داشته باشد
کم بیشتر از حد خود ای شیخ طلب کن — خوبست که آدم ادبی داشته باشد

جز خار نشد حاصل از این نخل غماما
خرم دل آن کو رطبی داشته باشد

هر کس چو من بر آن بت ترسا نظر کند — خود را برای تیر ملامت سپر کند
میخواستم که مانع عشقش شوم ولی — چون عشق کار خویش کند بی‌خبر کند
حیف آیدم نگاه بر آن عارض لطیف — ترسم نگه بچهرهٔ خوبش اثر کند
سوزد بسان شمع سراپای هستیش — هر کس چو من شبی بفراقش سحر کند
گویی که آسمان بسرش می‌شود خراب — دلداده‌ای که از سر کویش سفر کند
داند که دور از او خطرم با منست و باز — میگویدم خدا سفرت بی خطر کند
هر عاقلی که پیرو دین و دل خود است — باید کزین پریوش ترسا حذر کند
این خود چه زندگی است که بیچاره آدمی — پیوسته فکر عاقبت خیر و شر کند

گر زندگانی بشر این است و بس غمام
کاش آسمان زمین را زیر و زبر کند

شبم از جلوهٔ روی تو سحرها دارد — روزم از شوق تو تا شام خطرها دارد
هوشمند از دل من بوی ترا میشنود — زآنکه این خانه بگلزار تو درها دارد
مرگ را میخرم اندر شب هجر تو بجان — که شب هجر تو از مرگ بترها دارد

رخ چون شعله برافروزی وز آن بیخبری — کآتش عشق تو در سینه شرر ها دارد
تو بنازش گذران مینگری کی دانی — کان پریچره بسویم چه نظرها دارد
بی نقاب از همه جا میگذرد کی داند — که سر هر گذری خاك بسرها دارد
گرچه هموار نماید بنظر وادی عقل — کوهها دارد و هر کوه کمرها دارد

چه غم ار نی شکر ازخاك نروید که غمام
در نی کلك ز وصف تو شکرها دارد

مرا زهردوجهان وصال دوست بس باشد — اگر برای من این عیش دست رس باشد
بهر که هرچه دهد روزگار خود داند — مرا هوای تو ازهرچه هست بس باشد
عنایت تو مگر وارهاندم ورنه — ز جور دور زمانم که دادرس باشد
گواه غفلت مرد از صلاح خود اینست — که جز تواش ز خداوند ملتمس باشد
دلم ز حسرت دلجوئیت بجان آمد — دمی نگفتی کاین بینوا چه کس باشد
چگونه ترك هوا میکند چو دانایان — کسی که دانش او زادهٔ هوس باشد
کجا ز باغ و گلستان خبر شود مرغی — که در نیامده از تخم در قفس باشد
نوای بلبل عاشق بگوش کس نرسد — از آن چمن که گلش خار ولاله خس باشد

ترا سعادت جاوید بندگیست غمام
اگرچه درهمهٔ عمر یك نفس باشد

چو لعل لب بشکر خنده واکرد — ز دندان عقد لولو بی بهاکرد
گشوداز خواب مستی چشم مخمور — هزاران فتنه در عالم بپا کرد
خودی بنمودو باخویشم بپیوست — مرا ازچنگ خود بینی رها کرد
بهر یك ازگدایان داد چیزی — مرا یکسر حوالت با خدا کرد
تو تنها یك نگاه ساده دیدی — چه دانی کان نگه بامن چها کرد
حلالش بادا گرخون جهان ریخت — که دارد زهره تا گوید چرا کرد
خدایش از خرد بیگانه سازد — که ما را با غم عشق آشنا کرد
خودگل پرده از رخ باز میکرد — در این ایام کی باد صبا کرد

همه کارش بسامان میشد از دوست
غمام اینقدر بیخود دست و پا کرد

تا در اطراف چمن لالهان از گل خیزد — از غم عارض او نالهام از دل خیزد
شیوهٔ دلبریش هوش من از سر ببرد — خاصه آن لحظه که مست و متمایل خیزد
بزم ما غیرت مینو شود امشب هرگاه — پی رقص آن صنم حور شمایل خیزد
یار بی باك من آن لحظه که عاشق بکشد — کشتهاش زنده شود وازپی قاتل خیزد
عاقبت بر سر خاك سیهم بنشانند — نالههائی که بهجران وی از دل خیزد
زود صیاد پشیمان شود از کردهٔ خویش — گرچنین ناله وفریاد ز بسمل خیزد
سالها رفته که برخاستهام ازسر خویش — من نه آنم که ازاین مرحله مشکل خیزد
رنجها بردم و تحصیل فضایل کردم — تا ازاین کشته بیهوده چه حاصل خیزد

نوبت عیش خردمند تمام است غمام
اگر از گردن دیوانه سلاسل خیزد

از دلم یاد لب لعل تو مشکل برود — مگر آن روز که جان ازتن بیدل برود
نی غلط گفتم اگر جان برود از تن من — از دلم یاد لب لعل تو مشکل برود
چمن ارسرو گلندام تو بیند در خواب — میل پروردن سرو و گلش از دل برود
باوری نیست که از لوح ضمیرم هرگز — نقش رخسار تو ای حور شمایل برود
جز من ای فتنه دوران که بدنبال توام — کس ندیدست قتیل از پی قاتل برود
عشق امروز بکار آید و بیچاره کسی — که بعهد تو پی کسب فضایل برود
تیره بخت آنکه بیاید بجهان بشری — سالها ماند و آنگه ز تو غافل برود
ساقیا جامی از آن بادهٔ گلرنگ بیار — تا بمی از دلم اندیشه باطل برود

ساقی و مطرب اندوه فزایند غمام
اگر آن یار دلارام ز محفل برود

بامن آنماه پری چهره اگر یار شود — عالم از یاری ما غیرت گلزار شود
همسری با رخ خوبش نکند ماه فلك — ور کند در کلف خویش گرفتار شود
تارخ خویش در آئینه نه بیند هیهات — که ز درد دل عشاق خبردار شود

چون نهان میشود ازدیدهٔ من روزی چند   روزم از دوری او چون دل شب تار شود
جان شیرین به بهای سخنی خواهم داد   اگر آن لعل شکر خنده گهر بار شود
چون رخ از بادهٔ گلرنگ کند گلناری   عارضش رشك گل و غیرت گلنار شود
گویمش کی بوصال تو رسم میگوید   چون ازین خواب گران بخت تو بیدار شود
عقل دیوانه شد از وسوسهٔ خویش ایکاش   آن پری در نظر عقل پدیدار شود

زاهد شهر کند توبه ز پرهیز غمام
اگر ازصومعه در خانهٔ خمار شود

گر هجر آن پریوش نا مهربان نبود   خون دلم ز دیده بدامن روان نبود
دیوانه‌ام ز سنگدلیهای آن پری   هرگز چنین نبودم اگر اوچنان نبود
تاریك بود همچو عدم عرصه وجود   گر یار ماه طلعت من در جهان نبود
گر جلوه گر نمی‌شدی از گوشهٔ جهان   از حسن و عاشقی سخنی درمیان نبود
باری که دست عشق تو بر دوش من نهاد   یارای بردنش بتن آسمان نبود
تا قاف رفتم از پی سیمرغ و ای عجب   کان مرغ دیریاب در آن آشیان نبود
ایکاش بعد از آن همه آشوب و گیرودار   با من مه پریوش من سر گران نبود
بشکسته بود ساغر عیشم زسنگ جور   گر بزم من زدیدهٔ زاهد نهان نبود

مویم سپید شد ز غم بیش و کم غمام
ایکاش در جهان غم سود و زیان نبود

میتوان گفت که دیدار تو تقدیر نبود   ورنه در کوشش عشاق تو تقصیر نبود
دل من جای تو بود است کنون دانستم   که چرا ملك دلم قابل تسخیر نبود
خم ابروی ترا در دل دیوانهٔ من   اثری بود که در خنجر وشمشیر نبود
تا ابد خاطر من بستهٔ زلفت میماند   گر رخ خوب ترا آفت تغییر نبود
آدمی گم نشدی در ره فطرت قدمی   برسر راهش اگر مرشد بی پیر نبود
راستی شیخ ریائی زکجا نان میخورد   اگرش این همه سالوسی وتزویر نبود

سخت دیر آمدی ایجان بسر وقت غمام
گرچه با ناز فراوان تو بس دیر نبود

اگر نگاه بر این دلربا گنه باشد — دگرچه فایده در دیده و نگه باشد

مرا بزهره چه حاجت که روی دلدارم — بحسن غیرت خورشید و رشک مه باشد

گرت هوای بهشت است دلبری بگزین — که عارضش گلی و طره اش سیه باشد

اگر حساب کشی من توئی یقین دارم — به کار من همه چون دانشم تبه باشد

بزور و زر همه کس شاه میتواند شد — شه آن بود که بنیروی خویش شه باشد

از آن خوشست بدستار خود که زاهد را — سری نبود که شایستهٔ کله باشد

زپای تا سر من جز گناه نیست غمام
اگر نگاه بر این دلربا گنه باشد

آنانکه خود نمائی و تزویر میکنند — بهر هلاک جامعه تدبیر می کنند

احمق پرست و گول پسندند ازین جهت — هشیار را بمغلطه تکفیر می کنند

تحقیق بونکرده وازهرچه دم زنند — از دیگری شنیده و تقریر می کنند

هنگام مرگ نیز خیالات خویش را — بهر بقای وسوسه تحریر می کنند

خود منکر قیامت واشخاص گول را — از آتش جهنم تحذیر می کنند

بدگوی مردمند چه خوش گفت وصفشان — عیب جوان وسر زنش پیر می کنند

ابلیس عالمند که بهر ضلال خلق — پیوسته فکر حیله وتزویر می کنند

از فطرت خدائی بیچاره خلق را — با منتهای جهد سرا زیر می کنند

شیطان صفت همیشه گناهان خویش را — از احمقی حواله به تقدیر می کنند

یزدان کناد ریشه اینان که این گروه — عالم خراب و صومعه تعمیر میکنند

در کش عنان غمام که ابنای روزگار
در کار دین خود همه تقصیر میکنند

مژده ای دوست که هنگام طرب باز آمد — غنچه از پرده برون مرغ بآواز آمد

یار بی پرده درآمد چو گل ازپرده برون — ساقیا خیز که اسباب طرب ساز آمد

آنکه پشت فلك از بار غمش خم میشد — عاقبت از در من با دو جهان ناز آمد

دولت خوشدلی امروز جهانگیر شود — که همای طرب و عیش بـه پرواز آمد

آنکه می گفت که یارت زوفا بیرون رفت　　گو نگه کن که علی رغم توچون باز آمد

رونق دلبری ماهرخان مـی شکند　　خاصه امروز که آن دلبر طناز آمد

سهل کاریست کز آغاز بانجام آیند

این غمام است کز انجام بآغاز آمد

زنده آنست که مانند توجانی دارد　　وز جمال تو در اطراف جهانی دارد

نه فلك همچو رخت ماه دل افروزی داشت　　نه چمن همچو قدت سرو روانی دارد

سرو نازت بدلارائی بالا نرسد　　کی کجاسرو سهی همچو میانی دارد

غم پیری نکند رخنه بجان مردیرا　　که بدل عشق رخ چون توجوانی دارد

ازفغان شب و نالیدن روزش پیداست　　که گرفتار غمت درد نهانی دارد

گیر دالوند بدامن همدانرا کاین شهر　　در دل خویش نگار همه دانی دارد

ناله و گریه گواه دل عاشق نشوند　　که بجز این دوغم عشق نشانی دارد

گفت یکروز بمن میرسی آخر گفتم　　ای عجب دور فلك همچو زمانی دارد

درتبسم لب شیرین تو بوسیده غمام

که بوصف توشکر ریزبیانی دارد

غم زمانه بپایان رسید ویار آمد　　شراب کهنه بیاور که نوبهار آمد

حکومت دی و بهمن تمام شد ساقی　　بیارمی که زمستان شدو بهار آمد

کسی ندیده که کشتی رهدازاین دریا　　تو بخت زورق من بین که تا کنار آمد

خدای بوده مگر ناخدای کشتی من　　که ازتلاطم امواج رستگار آمد

گذشت دورقمر باهزار فتنه وشر　　پیاله گیرو بیاسا که دور یار آمد

اگر گشود دری دست لطف یار گشود　　کدام کارازاین عقل واختیار آمد

ثنای همت ساقی زمن نمیاید　　که یك پیاله ازوخواستم هزار آمد

خطاست وصف گل ولاله پیش رخسارت　　که با تو هر گل خوش آب ورنك خار آمد

دل غمام شد آرامگاه او دیدی

که آخراین دل بی پا وسر بکار آمد

دردا که دردمن بدوائی نمیرسد — وین نالهای زار بجائی نمیرسد
آسایشی ندیده‌ام ازعمرخودولی — روزی نمیرودکه بلائی نمی‌رسد
پرشدزبانگ نالهٔ من دره‌هاولی — زین کوه باشکوه صدائی نمیرسد
صدعقده‌هست در دل غمگین و یکزمان — درعمرخود بعقده گشائی نمیرسد
دل‌را زجو لایتناهی چه‌سود بود — کز تنگنای خود بفضائی نمیرسد
پیداست ای‌طبیعت سر گشتهٔ قدیم — کاین سیردوری تو بجائی نمیرسد
گفتم که جز خدا بدهد هیچ نیست گفت — زین بیشتر بچون‌تو گدائی نمیرسد
سر بر فلك کشیدهٔ ای قصر آرزو — بر خاك آستان تو پائی نمیرسد

باید بدرد خویش بمیریم چون غمام
کز دور آسمان بشفائی نمی رسد

بیاساقی که نوروز آمد وعید — بده جامی بیاد عهد جمشید
غلط گفتم توخودجمشیدوقتی — که‌دیدار تو نوروزاست باعید
چه‌خوبی‌داشت‌این‌چشم جهان بین — اگر روی دلارایت نمیدید
شب‌تاریك هجران‌مژده‌میداد — که‌خواهی‌بردمید ای‌صبح‌امید
شبی‌کان ماه‌بامن همنشین‌بود — چراغ مجلس‌من بودخورشید
چنان هنگامه‌برپا کردمطرب — که‌مضراب‌او فتادازچنگ‌ناهید
فروغ آفتاب افتاد بر خاك — که گلهای‌قشنگ‌ازخاك‌روئید

بخود باید رسید آخر غماما
جزاین معنی ندارد عیش جاوید

مرد آنست که جانی ز غم آزاد کند — نه که بنشیند واز دست جهان داد کند
داد و فریاد ز بیداد جهان بی ثمر است — کو مقامی که کسی شکوه ز بیداد کند
این‌جهان‌منزل‌دیو است از آ نگشته‌خراب — آدمی کو که از او گیرد و آباد کند
حکم تقدیر کند ساخته جهل خراب — تا مگر عقل کهن عالمی ایجاد کند
نه همین رسم وفا محو شده‌است ازعالم — هیچکس نیست که از عهد وفا یاد کند

بنده باید شدنت لاف خدائی چه زنی — ابله آنکس که بدین شیوه‌ات ارشاد کند
خانه زهد وریائی که خدا کرده خراب — تازه شیخ آمده میخواهد بنیاد کند
خسروی باید و شیرین ببرو کار بکام — کی دگر پیروی شیوه فرهاد کند
اگر از بند غم خود شود آزاد غمام
دردمندان جهان را ز غم آزاد کند

از من آن ماه پریچهره اگر یاد کند — یاد او خاطر غمدیده من شاد کند
روی وموی تو مجالی ندهد چشم‌مرا — که تماشای گل وسنبل وشمشاد کند
نه چنان‌بنده حسن توشدستم که‌فلك — بتواند که ز بند تو ام آزاد کند
بیسخن خوب‌ندیده‌است رخ خوب‌ترا — آنکه درپیش تو ازجور توفریاد کند
عشق‌بر هم زده اوضاع‌جهان‌میخواهد — که جهان دگری بهر تو بنیاد کند
نیست جز تالی شداد ندیم تو اگر — با وجوت هوس گلشن شداد کند
دودمان دل و دین یکسره برباد دهم — ساقیم گر بدو جام دگر امداد کند
دال با ذال کنم قافیه و باکی نیست — زآنکه بغداد همان بانگ‌پریزاد کند
عهد ما قرن طلائیست مبادا که غمام
در حضور تو زعهد دگران یاد کند

خیزای‌پری‌وجلوه گری کن که‌دیرشد — عالم در انتظار وصال تو پیر شد
بر پا شو ای عزیز که تا رخ گشودهٔ — هر کس عزیز بود ذلیل و حقیر شد
جائیکه با وجود تو دار القرار بود — یکباره از فراق تو بئس المصیر شد
از اختلاف عقل جهانی خراب گشت — ای عشق زود باش که بسیار دیر شد
شو جانشین جان ودل ما که‌هرچه‌بود — از دست رفت بیتو و عالم فقیر شد
تا حال روزگار بجا ایستاده بود — عشق آمد وجهان پی‌آن بی‌نظیر شد
عقل تو از کمان بنقصان رسید باز — کودك‌شد این‌جناب‌چوفرتوت‌وپیرشد
آخر شده است دور جهان گوئیا غمام
زیرا که عقل ناقص و بینا ضریر شد

چون نسیم سحری پردهٔ گل باز کند — باغ را بلبل خوش نغمه پرآواز کند

کاشکی مطرب ما نیز به هنگام صبوح — خیزد از خواب و نوای طربی ساز کند
آنکه دلبرده زمن گر بشناسد زاهد — عقل خام از سر بی مغزش پرواز کند
بی نیاز است زعشق من و جان بازی غیر — نازنینی است که بر جان و جهان ناز کند
دل برد چون بگشاید زرخ خوب نقاب — جاندهد چون لب شیرین بسخن باز کند
دلربائی که لبش رشك مسیحا باشد — عجبی نیست اگر دعوی اعجاز کند
ناگزیر است که روی از همه بر گرداند — هر که رخ جانب آن دلبر طناز کند
باردیف مژگان صف شکن خوبانست — کی نظر سوی من قافیه پرداز کند

طبع موزونش اگر شعر سراید چو غمام
همدان را بسخن غیرت شیراز کند

چون صبا طره مشکین برخش باز کند — عارضش بر مه و خورشید فلك ناز کند
میکشد مجلسیان را حرکاتش هر شب — کز پی رقص کمر بندد رخ باز کند
گاه در رقص بپا خیزد و گه بنشیند — همچو مرغی که فرود آید و پرواز کند
زهره اش بیند و کف میزند و میگوید — رقص آنست که این لعبت طناز کند
آه از آن لحظه که مست و متمایل خیزد — در برم افتد و عربده آغاز کند
گوید ای مدعی بی سر و پا شرمی کن — کس نگاری چو مرا سوی خود آواز کند
من فرو مانده ام از شرح دلا رائی او — هم مگر وصف رخش شاعر شیراز کند

گر دوتا بوسه غمام از لب او بر گیرد
غزلی خوشتر و دلکشتر از این ساز کند

بهار آمد و گل چهره ارغوانی کرد — شکوفه سر زد و درباغ گل فشانی کرد
جهان مرده ز افسون باد نوروزی — بهوش آمد و آغاز زندگانی کرد
بیار باده گلگون که ابر نیسانی — ز لاله چهره الوند ارغوانی کرد
بهشت روی زمین گشت جلگه همدان — خوش است گردش این دشت اگر توانی کرد
خوش است باده گساری کنار کشت کنون — که ابر بر سر الوند سایه بانی کرد
صلای عشق جهانگیر شد مگر یزدان — بجای اهرمن آغاز حکمرانی کرد

بگوش میرسدم مژده ز عالم قدس   که شاهد ازلی ترك لن ترانی کرد
صبا زچهره جانانه بر کشید نقاب
غمام نیز بنای سرود خوانی کرد

هوا ترشحی و سبزه شبنمی دارد   بیا بسیر گلستان که عالمی دارد
چوجلگه همدان درجهان نخواهی یافت   که دشت دلکش و کهسار خرمی دارد
ز دره‌های فرح بخش و باغهای بزرگ   قرار بخش دل و جان عالمی دارد
خوشا کسیکه دراین شهر خاصه فصل بهار   شراب و شاهدی و یار همدمی دارد
ز عیش دامن الوند کامیاب شود   کسی که در دل خود مهر آدمی دارد
کسیکه داور مرغان شود سلیمانست   نه هر کسی که درانگشت خاتمی دارد
جهان بدام کشد چشم مست یار ولی   ز صد هزار یکی را نگه نمی دارد
غمام پیرو فرمان یارباش و بدان
که روزگار براین شیوه‌ات همیدارد

وعدهٔ وصل خود از صبح بشام اندازد   چون تقاضا کنم از شام ببام اندازد
سر و جان بهر نثار تو بود عاشق را   تو بفرما که بپای تو کدام اندازد
تا ابد منت اقبال بگردن گیرم   گر شکاری چو توام بخت بدام اندازد
هر که درخانهٔ خود چو نتو دلارامی داشت   در فروبندد ومفتاح ببام اندازد
عام را مرتبه بالارود از قدر خواص   عشق اگر سایهٔ خود برسر عام اندازد
بی ادب عربده آغازد و اینکار خلاف   جرم می‌خواند ودر گردن جام اندازد
عقل خام توشود پخته‌تر از شعر غمام
گر فلك کار تو با بادهٔ خام اندازد

کنونکه پای نهادی ببارگاه وجود   جهان بپای تو خواهد نهاد سر بسجود
بخدمت تو بپا خاستم زپا بنشین   که فتنه‌ها بنشیند از این قیام وقعود
بهشت نسیه شود نقد پیش دیدهٔ خلق   اگر تو جلوه گر آئی بشیوهٔ معهود
کسیکه یار تو شد پیرو هوا نشود   خلیل هیچ نسوزد بآتش نمرود

اگر رسید در اینجا کسی بصحبت دوست بیارمد چو من از گفتگوی غیب و شهود
کسیکه بی‌خبر از حال خویشتن باشد چه حاصلی برد از قصه‌های عاد و ثمود
اگر ایاز زرخساره پرده بردارد زعشق عاقبت عالمی کند محمود
هوای ملك سلیمان نمیکند مطرب گر این غزل بسراید به نغمهٔ داود
ترا برای بقا آفریده اند غمام
هوای دوست تو رامژده میدهد بخلود

هر شبی جای در آغوش مهی باید کرد چنك در حلقهٔ زلف سیهی باید کرد
نه همین شیفتهٔ خوبی خود باید بود سوی افتاده دلان هم نگهی باید کرد
نشدی بنده که شایستهٔ انعام شوی تاشوی قابل عفوش گنهی باید کرد
خیر در پیروی صاحب عمامه نبود بعد ازاین خدمت صاحب کلهی باید کرد
شیخ را گر بتوان کرد بآدم تشبیه اول اندیشهٔ وجه شبهی باید کرد
طرفی از خیل گدایان نتوان بست غمام
سوی آن گنج گرانمایه رهی باید کرد

هر دو جهانت بیك نگاه نیرزد بیتو دو عالم ببرك کاه نیرزد
گر تو گنه میکنی اگرچه نکردی طاعت عالم باین گناه نیرزد
نیم نگه کار ما تمام بسازد خوب و بد ما بیك نگاه نیرزد
مملکت ازشاه خرم است ولیکن راحت عالم برنج شاه نیرزد
سایهٔ دستار باد بر سر زاهد زآنکه سر بی صدا کلاه نیرزد
بارفضیلت مکش بدوش که اینجا خرمن دانش ببرك کاه نیرزد
ترك پری چهره گان بگوی غماما
کاینهٔ رویشان بآه نیرزد

بهار شد که جهان رونق جنان گیرد زمین مرده زلطف بهار جان گیرد
زخاك باغ بروید هزار نرگس مست شکوفه گل شود وشاخ درمیان گیرد

سرودخوان شود از فرط شوق مرغ چمن | ببوی دیدن گل ترک آشیان گیرد
خوشا کسی که در اینفصل همچو باد صبا | بچنگ خویش سر زلف دلبران گیرد
کنار سبزه و گل با نگار لاله رخی | شراب نوشد و از عالمی کران گیرد
گهی ز نرگس مستش هزار عشوه خرد | گهی ز لعل لبش بوسه‌ها بجان گیرد
گه از کرشمهٔ حسن رخش زپای افتد | گه از تبسم لعل لبش توان گیرد

غمام نیز در این روز با پریوش خویش
خراب ومست ره باغ و بوستان گیرد

چو از نسیم صبا طرهٔ تو درهم شد | رخت بخوبی از این درهمی مسلم شد
بنای عیش بسی سست بود در عالم | ولی بیاری عشق توسخت محکم شد
سزد که ماه فلك در عدم نهان گردد | کنون که عارض خوب توماه عالم شد
بحسن روی توچشم جهان ندیده بجاست | گر از فراق تو پشت جهانیان خم شد
رخت ز بوسهٔ من رنگ ارغوان بگرفت | توخود بگوی که حسنت فزود یاکم شد
زتاب می رخ دلبند ارغوانی کن | که کوه و دشت ز فیض بهار خرم شد

غمام بی‌تو گر آشفته حال شد چه عجب
که کار عالمی از دوری تو در هم شد

دل سرد شد و جلوهٔ دلدار خنك شد | دل بردن آن غمزهٔ خونخوار خنك شد
شاهد خنك وساز خنك عیش خنك‌تر | می بی‌مزه و خانهٔ خمار خنك شد
افتاد ز مد جلوه گری بر سر منبر | جنباندن ریش و سر و دستار خنك شد
مسپار سرو دل مده و راه مپیما | کاین بازی بیفایده بسیار خنك شد
ذوقی ندهد جام می و جلوهٔ ساقی | سیر چمن و گردش گلزار خنك شد
افسرده گی افزاید اوضاع قدیمی | و آن نیز که شد تازه‌پدیدار خنك شد
امروز خود آدم و افعال و صفاتش | گر کار کند یا نکند کار خنك شد
از بسکه مکرر شده اطوار طبیعت | هر کار که میکرد بیك بار خنك شد

القصه همه چیز جهان از نظر افتاد
صد شکر که آن گرمی بازار خنك شد

گل امروز از سحر گه جلوه‌های دیگری دارد　　ز شوقش بلبل عاشق نوای دیگری دارد
بجائی گر از آنلب بوسهٔ دادت غنیمت دان　　که آن لعل گران قیمت بهای دیگری دارد
بفردوسی که شاهد باشد و می شیخ کی باشد　　بیا ساقی که شیخ شهر جای دیگری دارد
جهان کهنه را طرح نوی در کار می بینم　　تو پنداری که معمارش بنای دیگری دارد
طبیبم رنجها افزود بر دردم نمی داند　　که بیمار غم جانان دوای دیگری دارد
نه راه عقل می پویم نه ترك باده میگویم　　بیا ساقی که طبع من هوای دیگری دارد

غمام اندر بهاران خاك گیتی با صفا باشد
ولیکن کوه ودشت ما صفای دیگری دارد

دانی که چشم مست تو بامن چها کند　　آن میکند که با سر زلفت صبا کند
در پرده‌ای و پردهٔ عالم همی دری　　رویت اگر بجلوه در آید چها کند
گر قامتم خمیده زهجرت غریب نیست　　بار غم تو پشت فلك را دوتا کند
هرگز خبر نمی شود ازچندوچون عشق　　دانشوری که صحبت چون و چرا کند
مردیم ازاین دریغ که درروزگار نیست　　عیسی دمی که درد دل ما دوا کند
حیرت نگر که بر فلك عشق بلعجب　　کاریکه آفتاب نداند سها کند

فکر نجات کشتی بشکستهٔ غمام
از ناخدا گذشته مگر هم خدا کند

روشن آن شهر که مانند تو ماهی دارد　　ایمن آن ملك که مانند تو شاهی دارد
فلك بی سر و پا را نرسد دعوی این　　که نظیر رخ دلبند تو ماهی دارد
هر کجاهست یکی چو نتو یکی چو نمن هست　　هر زمینی که گلی داشت گیاهی دارد
دوری ازدسترس فکر من ای قصر وصال　　ایخوش آنکس که بدرگاه تو راهی دارد
عشوه وغمزه ولعل لب وچشمان سیاه　　بهر تسخیر دلم طرفه سپاهی دارد
شیخ خواهد که شود خوبتر ازخلق ولی　　بد رهی میرود و فکر تباهی دارد

تابکی نگذری از لغزش و تقصیر غمام
مگر آمرزش عشاق گناهی دارد

بیابان است و کوه و خانهٔ چند | درون خانه ها دیوانهٔ چند
نه مردی بینی اینجا نه حقیقت | سراسر کودك و افسانهٔ چند
همه پیر خراباتش بنامند | کهن رندی که زد پیمانهٔ چند
ز روی سالکانش چشم بد دور | پری جویان ز هم دیوانهٔ چند
بسوزد شمع اینجا خویشتن را | برای خاطر پروانهٔ چند
نه گنجی هست و نه جویای گنجی | همه در کاوش ویرانهٔ چند

چو خوش بودی گر این دار المجانین
شدی خلوتگه فرزانهٔ چند

خوشا آنکس که درعالم رفیق عاقلی دارد | که الحق از نعیم دهرحظ کاملی دارد
مشو نومید کاین غم هم بپایان میرسد روزی | که دریا گرچه اقیانوس باشد ساحلی دارد
اگر دلدار دیدی بهره ای از زندگی بردی | وگرنه زنده نتوان گفت هر کس را دلی دارد
هزاران آفت اندر پی بود هر کشتزاری را | نه هر کس تخم امیدی بکارد حاصلی دارد
وجود پاك در خاطر ندارد عالم امکان | گلی کان شاهد گلشن بود در پا گلی دارد
قیامتها بپا برخواست درچشم ودل عاشق | خوشا عاقل کز این احوال طبع غافلی دارد

غمام ازفتنه های روزگار ایمن نمی ماند
مگر آنکس که درعالم رفیق عاقلی دارد

عشرت نتوان کرد اگر باده نباشد | یا باشد و از دست بتی ساده نباشد
دل نیست که پا بستهٔ زلف تو نگردد | سر نیست که در راه تو افتاده نباشد
نی عشق زدل خیزد و نی دل رود ازدست | گر جلوه ئی از حسن خداداده نباشد
یاری اگرت هست که فرقی زتواش نیست | گو مطرب و می هیچیك آماده نباشد
لعل لب جانانه نبوسد لب جامی | تا رنگ میش غیرت بیجاده نباشد
هرگز نشود مجمع دلهای گدایان | تا سرو قدی مهوش و شهزاده نباشد
آیا بچه در دام کشد خاطر مردم | زاهد اگرش سبحه و سجاده نباشد

هرگز نتوان رفت غمام از پی مردی
کز بند هوا و هوس آزاده نباشد

من وارادت جمعی که دوستدار همند | چوجان وتن بی آسایش وقرار همند
یکی نه بینی ازایشان بفکرخودمشغول | همیشه در پی تدبیر کار و بار همند
بسان دست چپ وراست یارهمد گرند | بروز شادی و اندوه همقطار همند
چو میرسد خطری پاسبان هم گردند | برای دفع بلا جمله جان نثار همند
چو باهمند بهم سرخوشند وبهم شاد | ز هم چو دور بیفتند بیقرار همند
هزار حادثه یکتن ز جای خود نکند | از این گروه که پیوسته درکنار همند
بخیر خواهی هم مطمئن و معتقدند | چومشکلی بکند روی مستشار همند

خدا فزون کند افراد این گروه غمام
که روزوشب زدل وجان بفکر کارهمند

اگر خدا سر و کار تو باحبیب کند | ببین نتیجهٔ عالم ترا نصیب کند
توازحبیب جدامانده‌ئی ودرد این است | چگونه چارهٔ رنج ترا طبیب کند
کسیکه دوست ندارد زایمنی دوراست | که هر نفس غم تنهائیش نهیب کند
بشکر دوستی از دشمنان خود بگذر | گرت خدای چنین نعمتی نصیب کند
مسیح در ره ایجاد دوستی در نوع | بعهدخویش چه کرداست تاصلیب کند
تغافل تو ز احوال غیر عاشق را | اگرچه سخت شکیباست ناشکیب کند
از آن بطرهٔ مشکین خویش فر زدهٔ | که راه خسته دلان رافراز وشیب کند

غمام کار من از دیگری نمی آید
طمع مدار که گل کار عندلیب کند

با من ز فرط ناز تکلم نمیکند | گر میکند نگاه تبسم نمیکند
از رنج پای تاسرمن کی خبر شود | آسوده ئی که یاد تألم نمیکند
از گردش ستاره نه کم میشوم نه بیش | کین کار را تو میکنی انجم نمیکند
شاید که عقل هیچ نجوید ترا ولی | وقتیکه یافت شخص تراگم نمیکند
مسکین تراز گدای کسی دان که درجهان | دارای دولت است و تنعم نمیکند
پروای غیر نیست گرفتار خویش را | ز آنرو بحال خلق ترحم نمیکند

گر بهره مند شد کسی از مردمی غمام
یکبار هم ملامت مردم نمیکند

ترا خدای به پیراید و بیاراید — که جلوه گر شوی اینجا چنانکه می باید
کسی نظیر تورا درجهان نخواهد یافت — وگر سراسر آفاق را به پیماید
برای رستن ازین بند ودام بی پایان — فقط علاقه بزیبائی تو میباید
چو تافت پرتو رویت دراینجهان گفتم — که دلبری دگر از هیچ کس نمیآید
ره صلاح نیابند بندگان هرگز — مگر همانکه خداوند گار فرماید
کدام گوشه دراین خاکدان توانی یافت — که خسته‌ای بتواند در آن بیاساید

از انقلاب طبیعت کسی نمانده غمام
که زیر بار حوادث تنش نفرساید

چون جوان میشود از لطف صبا عالم پیر — ساقیا می بده و داد من از غصه بگیر
میتوان گفت که ازدیدن عالم کوراست — گرنه بیند رخ زیبای ترا چشم بصیر
شاید ار جنت فردوس بنامند ترا — که جوان میشود ازدیدن رخسارتو پیر
گرمصور نشدی از اثر چشم تو مست — نکشیدی برخ خوب تو زابرو شمشیر
پند پیرانه بسی میدهدم شیخ ولی — چکنم در دل من پند ندارد تأثیر
بسرزلف نگاری دل من دربند است — که زسودای رخش میکسلانم زنجیر
گر نظر باز نگیرم ز رخش معذورم — که ندارد مه من در همه آفاق نظیر

عاقل امروز اگر کار کند همچو غمام
هرگز از محنت فردا نشود رنج پذیر

گذشت ازپیش من چون لمعهٔ نور — دلارامی چو چشم خویش مخمور
چورفت ازچشم من عالم ندیدم — چنان کز دیدهٔ بینا رود نور
بغیر از نرگس مخمور جانان — در این عالم نبینی مست مستور
توپنداری که یار من کلیم است — که می تابد ز رویش آتش طور
گر او باشد طبیب دردمندان — نخواهد تندرستی جان رنجور
اگر فردوس رخسارت به بیند — زقصر خویش بیرون میکند حور

چرا ویرانه می سزی دلبرا　　که از مهر توشد آباد و معمور
دل دشمن بحال او بسوزد　　که ماند ساعتی ازدوست مهجور
غمام آخر چه جرمی داشت جز عشق
که چون چشم بد از روی تو شد دور

ایعارض توغیرت غلمان ورشک حور　　پیوسته باد چشم بد از طلعت تو دور
گر در بهشت جلوه کنی بهر دیدنت　　سرها ز قصرخویش برون آورند حور
تا رفتی از برابرم ای یار نازنین　　ازتن برفت جانم و ازدیده رفت نور
کس بارخ توبرمه وخورشید ننگرد　　پیش فرات کس نبرد نام آب شور
دیوانه میشوند زحسن رخت چومن　　گر پیش چشم مردم عاقل کنی عبور
باور نمیکنم که در آئینهٔ جهان　　دلکشتر ازجمال تو دیگر کند ظهور
درعالمی که ماه رخت جلوه گر شود　　دیگر مجال جلوه نمانـد برای هور
برتربت شهید خود ار بنگری بناز　　سر بر کند برای تماشا ز خاك گور
گفتی غمام در غم هجران صبور باش
آیا کسی درآتش سوزان شود صبور

می گلرنگ و گردش گلزار　　خاصه با یاد عارض دلدار
گر فراهم شوند در یکدم　　از غم دل برآورند دمار
ای خوش آنکس که فصل گل دارد　　دلی آسوده دلبری بکنار
نازنینی که گر خرد بیند　　شود ازخود پرستیش بیزار
بهترازهرچه هست دانی چیست　　شخص مهجور را نوازش یار
جز بدور قد تو ماه فلك　　گردش خود نمیکند تکرار
جز تودیگر بکس نداده خدای　　لب جانبخش و نرگس بیمار
دولت آن ساعتم نصیب شود　　که شوم از لب تو برخوردار
مستی من ز چشم مخموریست　　که نگاهش برد بلای خمار
هیچ کس چون غمام نشناسد
قدر آن دلبر پری رخسار

بروی سبزه و گل ای نگار گل رخسار خوش است باده گساری بیا و باده بیار
بنوش جامی ازین می که رنگ رخسارت دهد بباد فنا آبروی باغ و بهار
بچشم من سر موئی ز لطف خالی نیست ز پای تا سرت ای گلبن پری رخسار
نمیرود بزبانم حدیث عیش مگر در آن نفس که شوم ازلب تو برخوردار
بجز تو نیست درختی ببوستان جهان که شاخ وبرگ وجودش محبت آرد بار
چه تلخ میگذرد روزگار مسکینی که نیست شیفته این نگار شیرین کار
ز دوزخم مهراسان و زی بهشت مخوان که یار هیچ نداند بجز پرستش یار

دو چیز یکسره بردند اختیار غمام
تبسم لب شیرین نگاه چشم خمار

فصل بهار و بادهٔ گلرنگ و وصل یار امروز با همند زهی عیش و روزگار
بوی گل و بنفشه بیغمای باد رفت تا بر دمید عطر سر زلف آن نگار
باغ بهشت را مه من شرمسار کرد با سرو قد و سنبل زلف و گل عذار
دوران نیاورد چو تو ماهی بآسمان گلشن نپرورد چو تو سروی بجویبار
حور ازقصور خویش نمی بیندت عیان ورنه بخاك راه تو جان میکند نثار
عالم همیشه چشم براه تو بوده است پیوسته بوده بر سر راهت در انتظار
برخاك پا نهادی و از آسمان گذشت قدر زمین بدور تو ای گنج آشکار
امروز با تو عالم پردرد خاکیان چون ساحلی است تشنه و دریاش در کنار

تنها غمام طفل دبستانیت نشد
کودك شدند پیش تو پیران روزگار

کی بوده که آدمی بتدبیر تغییر دهد بکار تقدیر
افسون مشنو ز پیر گمراه تقلید مکن ز شیخ بی پیر
کان میبردت بوادی تیه وین میکشدت بدام تزویر
طبع بشری بکی وشکلش در هر نفری نموده تغییر
یکمعنی وصد هزارصورت یك آیه وصد هزار تفسیر

خودخواهی و خویشتن پرستی
در طینت او شده ست تخمیر

گر داه بود جوان و کاهل
وانگاه شکسته گردد و پیر

پیوسته همان بود که بود ست
بی غفلت و بی خطا و تقصیر

نه عقل و خبر خواهان
یکذره در او نکرده تأثیر

جز عشق کسی نمیرساند
اینخانـه خراب را بتعمیر

البته طلا شود غماما
گر مس برسد بدست اکسیر

ساقی ز خواب ناز سحرگه بپای خیز
وزشیشه باده درقدح می کشان بریز

درگردش آر بادهٔ گلگون بدورخویش
تامست ترك خود کند و هوشیار نیز

برغم منکران قیامت در این جهان
از جلوهٔ بپای کن اوضاع رستخیز

صافی بنوش و دردی ساغر بخاك ریز
تا خاك لاله گون شود و باد عطر بیز

داند که از تمامی خوبان نکو تری
آن راکه در وجود بود اندکی تمیز

تاچند باشم ای گل خندان بسان شمع
در شعلهٔ هوای تو سوزان واشك ریز

گر رد کنی وگر بپذیری بضاعتم
غیر ازتو نیست در همه عالم مرا عزیز

بسیار جهد بیهده کردم بحکم عقل
لیکن ز دام عشق میسر نشد گریز

گر آرزوی عیش ابد میکنی غماما
هرگز مکن ز دوست قناعت بهیچ چیز

شامگاهی گرم شوق و مست ناز
آمد آن زیبا خرام دلنواز

با رخی چون باغ مینو دلفروز
با قدی چون شاخ طوبی سرفراز

در برم بنشست چون باغ بهشت
با تنی بسرشته از خوبی و ناز

در فرو بستم بروی دیگران
وآنگهی کردم برویش چشم باز

گفت در بهر چه بستی باز گوی
از که دراندیشه‌ای و احتراز

پاسخش گفتم که از چشم بدان
بایدت پوشید همچون گنج وراز

تـا نیـاید از درم بیگانه‌ای
بهتر آن باشد که باشد در فراز

در میان حسن او و عشق من — گرم شد هنگامهٔ ناز و نیاز
او چو شعله درتجلی بود و من — همچو شمع از آن تجلی در گداز
چون بخوبی گرم یکدیگر شدیم — مست هم مانند محمود و ایاز
نیمی ازشب رفت و آن جان جهان — بهر رفتن آمد اندر اهتزاز
گفتمش کای قبلهٔ اهل نظر — ای جهانی پیش رویت در نماز
سالها از شوق رویت سوختم — با من ای نا مهربان یکشب بساز
رفت و نشنید ومرا حیران گذاشت — همچو جویای حقیقت در مجاز

ماند چشم من بدنبالش غمام
همچوچشم حاجیان سوی حجاز

عمری گذشت و عاجز و بیچاره‌ام هنوز — وز خانمان خویشتن آواره ام هنوز
هر کس زسعی خویش بجائی رسیده است — تنها منم که بیخود و بیکاره ام هنوز
هر چند سالخوردم و خشکیده پیکرم — چون طفل خردسال شکمباره ام هنوز
مویم سفید گشته و مانند کودکان — سرخوش بپاره‌قند وشکر پاره ام هنوز
عقلم بسر نیامده تا حال وزین جهت — پا بند نفس سر کش اماره ام هنوز
مردانگی ببین که پس ازشصت سال عمر — در بند این عجوزهٔ پتیاره ام هنوز
با اینکه هر دمی بسرم می نهد کلاه — در پیشش ایستاده و نظاره ام هنوز
عمرم تمام کرده بافسون خویش و من — سر گرم این محیلهٔ مکاره ام هنوز

صد بار پایمال حوادث شدم غمام
لیکن ببین که سخت تر ازخاره‌ام هنوز

بنوش باده و بگذر ز توبه و پرهیز — که باغ غالیه ساگشت و باد عنبر بیز
بدشت خرم آزادی تو باغی هست — که هیچوقت بهارش نترسد از پائیز
چوسرو سوی گلستان خرام کاندرباغ — نسیم عطر فشانست و ابر گوهر ریز
چوخوب ساخته‌اندت تونیزخوبی کن — همیشه خوب پرستی کن وزبدبگریز
مراست دلبر شیرین لبی کز استغنا — بنیم جو نخرد ملك خسرو پرویز
چه‌جای‌توبه که گرشاهداین‌صنم‌باشد — من وتو ترك خرد میکنیم وزاهد نیز

جماد نیز چوحیوان روان‌شود هرگاه   سه‌چارجرعه‌خورد زاین‌شراب شورانگیز

غمام خوب نگه کن چقدر مانند است

بگوشوار پری چهرگان گل آویز

رسوم کهنه نمی‌آیدت بکار امروز   که‌تازه گشته دگر رسم‌روزگار امروز

رسیدنوبت عقل وبدردمی نخورند   نگار سرو قد و شوخ گلعذار امروز

بروزگارخود ازروی معرفت بنگر   بکن‌هر آنچه که‌می‌آیدت‌بکار امروز

نظر بماضی ومستقبل اینقدر چکنی   بحال خویش گشاچشم اعتبار امروز

مخوان‌فسانهٔ‌جمشیدودرد سرمفزای   شراب جم نکندچارهٔ خمار امروز

چه‌سوداز اینکه ازاین پیش چشمه‌ها بوداست   برای تشنه لبان جرعه‌ای بیار امروز

طبایع‌همگی درتزلزل است چوباد   ثبات نیست دگرجز بکوهسارامروز

چرانهان شدی‌ای ابررحمت یزدان   بیا و بر سر ما خاکیان ببار امروز

غمام شعر نیاید بکار فکری کن

که‌روزگارشود باتوسازگارامروز

بهار آمده و با بهار یار امروز   جهان بهشت شد وخاطرم بهار امروز

بهیچ کار مپرداز خوشتر آن باشد   که بگذرد بتماشای روی یار امروز

توئی که آمده‌ای‌یا بجلوه آمده است   به‌پیش دیدهٔ من لطف کردگار امروز

بریخت قطرهٔ باران بسی که ننشیند   بطرف دامنت از خاك ره غبار امروز

ببوی زلف سیاهت صبا همی آید   گه از یمین تو و گاهی از یسار امروز

بعزم دیدن رویت زخاك میروبند   هزار لاله و سوسن بجویبار امروز

چه‌غم که‌نیست‌هزاری‌بشاخ گل‌دربانگ   بشاخسار ببین صد هزار سار امروز

برای اینکه تو یکدم بعیش بنشینی   صبا برقص در آورده روزگار امروز

تونیز پیرو آئین عشق شو چو غمام

که حکم عقل نمیآیدت بکارامروز

سرا پا منتم از بخت پیروز   که روی طالع خود دیدم امروز

بچشم خویش دیدم روی یاری — که عمری در پیش بودم شب و روز
دلارام من آن سرو سر افراز — پریروی من آن ماه دل افروز
بخود تبریك میگویم که گشتم — بلطف یار خود بر خصم فیروز
رسید ایام وصل دوستداران — گذشت آن روزگار هجر جانسوز
بجو کام دل از عشق کهن کار — نیاید کاری از عقل نوآموز
من اندر روزگار خود ندیدم — بجز حیرت زعقل حکمت اندوز

غمام افسانهٔ دیدار جانان
حدیثی پر معما بود و مرموز

زان پیشتر که بانگ سحر گه کند خروس — واغاز روشنی کند این طاق آبنوس
بر خیز تا بمی غمی از دل بدر کنیم — تاکی توان نشست برخسارهٔ عبوس
تا روزگار پرده ز روی تو بر گرفت — بر خاك ریخت آب رخ آتش مجوس
در باغ حسن تا گل رویت شکفته است — از غصه ارغوان شده همرنگ سندروس
دانی چه وقت ساغر عشرت توان زدن — وقتیکه گل به تخت زمرد کند جلوس
دود از سرم ز آتش غیرت شود بلند — چون می رسد بلعل لب یار پابروس
غره مشو بقوت بازو که بشکند — دست زمانه گردن افراسیاب و طوس

دیگر چه اعتماد بقدرت کنی غمام
چون روزگار میشکند اقتدار روس

هزار حیف که از آن لب چو چشم خروس — نه هیچ کام تواند کسی گرفت و نه بوس
تو آن شهنشه حسنی که اعتنا نکند — گدای بی سر و پایش بملك کیکاوس
متاب روی خود از من اگر مسلمانی — که این جفا بمسلمان نمیکنند مجوس
بدلربائی و رفتار دلکشت نرسند — خرام کبك خرامان و جلوهٔ طاوس
فغان گره شده در سینه بیتوام گوئی — که امشبم غم هجران گرفته چون کابوس
همیشه سرو چمن پیش قامتت بر پاست — که در حضور تو هرگز نیافت اذن جلوس
طبیب زحمت بیخود مکش که نتوان کرد — علاج درد دل من بقول جالینوس

ندیده روز خوش از روزگار خویش غمام
غریب نیست اگر تندخوی گشت و عبوس

بگذر زهر گذشته‌و بیخود مخور فسوس — کافسوس بر گذشته‌کند مرد را عبوس
شب برکشید پرده و قندیل ماه را — آویخت چون چراغ از اینطاق آبنوس
مست از درم درآمدی و با تو آمدند — هنگام عیش و نوش و زمان کنارو بوس
رویت چنان شکفته ز مستی که ارغوان — از رشك عارضت‌شده همرنگ‌سندروس
با خاك شد یکی ز لبت آب زندگی — بر باد رفت پیش رخت آتش مجوس
آنان که چون توماه شکر خنده دیده‌اند — کی میکنند پیروی زاهد عبوس
آنکس که دی زبندگیت داشت سرکشی — امروز بین‌چگونه‌ذلیل است و چاپلوس
امشب لب از لب تو نگیرم وگر دمد — صور قیامتم عوض خواندن خروس

بلبل صلای عیش عمومی دهد غمام
چون شاه گل بتخت‌زمرد کندجلوس

گردن زعاج داری وگیسو ز آبنوس — ای ارغوان زرشك عذارت‌چو سندروس
می‌سوزد از فراق لبت آب زندگی — میمیرد از هوای رخت آتش مجوس
هم آفتاب پای تو بوسید بنده وار — هم ماه پیش روی تو گردید خاکبوس
امروز باید ار بگذارد غرور حسن — بر تخت پادشاهی خوبان کنی جلوس
یکشب که‌ماه نورفشان بودچون چراغ — بر خاکدان تیره از این طاق آبنوس
آن‌ماه رفته بود در آغوش من بخواب — تاآن‌زمان‌که بانگ‌سحرگاه زدخروس

پیری ترا رسانده باین نو جوان غمام
بیهوده برجوانی خود میخوری فسوس

در آمد از در کاشانه‌ام دوش — پریروئی چو زلف خود سیه پوش
درون ظلمت آب زندگانی — رخش‌سیمین دلش سنگین‌لبش نوش
سرودی بر لبش چون جان شیرین — بسی شیرین‌تر ازهر نغمه در گوش
رخش چون قامت او رهزن عقل — لبش‌چون چشم مستش آفت هوش
بدو گفتم که ای ماه کله دار — بدو گفتم که ای سرو قبا پوش

چه شد کامشب چو آب زندگانی ز کنج ظلمت من برزدی جوش

جوابی گفت آن ماه شکر لب که از شیرینی از یادم بشد دوش

غماما داستان وصل جانان

بزودی می‌شود ازدل‌فراموش

شب فراق تو مستی کنم بهانهٔ خویش که گریه‌ها کنم ازشوق بیکرانهٔ‌خویش

من‌از نگاه تودرخون‌خود همی‌غلطم چه‌خوب‌راست‌زدی‌تیر برنشانهٔ‌خویش

دلت نخواست که با عاشقان بیامیزی چرا عتاب پدر میکنی بهانهٔ خویش

تواز شنیدن افسانه خواب رفتی ومن بخواب رفته‌ام‌از دیدن فسانهٔ خویش

چگونه فرهمائیت سلطنت بخشد که‌تاکنون‌نپریده‌است‌ز آشیانهٔ‌خویش

از آن‌چودست‌من‌ازدامن‌توکوتاه‌است که منتی نکشد طره‌ات زشانهٔ‌خویش

ز آشنا و زبیگانه چشم می پوشم که دیده باز کنم بررخ‌یگانه خویش

دراین خیال محالم گذشت عمر ونشد که‌یکشب آورمت‌میهمان‌بخانهٔ‌خویش

عبث برویِ‌تو مفتون ومات نیست غمام

که بی سخن شده‌ای‌فتنهٔ زمانهٔ خویش

رخش بین و قد با اعتدالش نگـاهش بین‌وچشم پردلالش

دل من از لب او کام جوید تمنا بین و سودای محالش

نروئیده‌است دربستان فردوس نهالی چون قد با اعتدالش

چه باید کرد یارب کان دلارام زشرح شوق می گیرد ملالش

چومن‌دیوانگی‌میکردی‌ای‌شیخ اگر درخواب‌میدیدی خیالش

چنان برروی اوماتم که درمن شود پیدا اگر بینی دلالش

غماما خاطرت خرم که گنجید

در آغوش‌تو خورشید از کمالش

ز جان سرشته‌مگر دست روزگار تنش که بوی جان بمشام آیدم ز پیرهنش

برای اینکـه دل عالمـی بدست آرد مصور ازل از جان کشید نقش تنش

بهار وباغ اگر آنسرو دلستـان بینند نثار راه کنـند ارغـوان ویا سمنش

روا بود کـه رود برگ‌برگ گل برباد — که بالب تو چرا خنده سر زدازدهنش
چو بلبل سحرم کس غزل سرای نکرد — مگر گلی که جهان پروریده بهر منش
بکشور دل مـن پادشه سلیمـانیست — که خاتم ازکف سیمین‌نبرده اهرمنش
چه سود از آمدن آن‌پری که این شیدا — ز خویش می‌رود از گفتگوی آمدنش
در انتظـار شدم همچـو پیر کنعـانی — نه یوسفم زدر آمـد نه بوی پیرهنش

غمام چون بسر زلف یار دل می‌بست
خبر نداشت که‌دلها شکسته هر شکنش

کسیکه مست شدازشوق‌چشم مخمورش — کی التفات بود سوی آب انگورش
چو حکم دلبریش‌شاه حسن صـادر کرد — بدلنـوازی عـاشق نداد دستـورش
چرابه‌سر نزند دست از ایندریغ مگس — که بادبیزن از آن قند میکند دورش
بحیرتم که‌چه طرف‌ازبهشت خواهد بست — کسی که الفتی امروز نیست با حورش
زمانه چون دهنت غنچه ببـار آورد — ولی‌عبث که شکرخنده نیست‌مقدورش
بدور روی توصاحب نظر نخواهد بود — مگر کسی که توباشی یگانه منظورش
چو صبح‌اگرز تو روشن شود دلی شاید — که تیره‌بوده ز هجرت شبان دیجورش
زشمع‌پرس که پروانه‌را چگونه بسوخت — فـریب قامت رعنـا و شعـلـهٔ نورش

غمام مهر درخشان عالمی میشد
اگر زمانه نمیکرد از تومهجورش

زندگی نیست کسی‌را که نباشدیارش — دل نباشد که نباشد خبر از دلدارش
از غم وغصهٔ عالم اثری نتوان یافت — در دیاری که بود دلبر من دیارش
صورتی دل نبرد از کف صاحبنظران — تا مصور نکند معنی خود در کارش
هر که درخلوت دل همچوتویاری‌دارد — خاطر آزرده نخواهدشدن از اغیارش
شد بافسون لبت‌دیدهٔ عاشق درخواب — آه اگر جنبش مهرت نکند بیدارش
دل یاقوت زرشك تو چرا خون نشود — که لب لعل توخوش میشکندبازارش
تهمت‌بیخبران‌بود که دربان نگذاشت — کی کسی‌سوی تو آمد که‌ندادی‌بارش
مست پندار وخیال است دل بیخبران — کو حقیقت که‌بهوش آوردازپندارش

او همان ماه دل افروز غمام‌است بدان
هر که‌دیدی که‌دلت زنده‌شد ازدیدارش

دیدی که آخر از نظر پیرمی فروش — آمدروان‌درد کشان همچو می‌بجوش
گل باهزار عشوه شدازغنچه آشکار — بلبل کجاست تا کشدازسینه‌صدخروش
بیگـاه بود باده گساری بدور غـم — اکنون که‌دورعیش رسیده‌است‌می بنوش
جانا مگـر بمـاتم عشاق می‌روی — کامروزکرده‌ای تن‌سیمین سیاه پوش
عشقی بجو که دود برآرد ز دودمان — کز آه سرد سینه نمی‌آیدت بجوش
تا حال هیچ طـاعت یزدان نکرده‌ای — برخیز ودر اطـاعت یزدانیان‌بکوش
ایدل بیاو همدم بیگانگـان مباش — شایسته‌نیست صحبت اهریمن‌وسروش

فریاد بیدل از غم هجـران بود غمام
چون‌یافت آنچه می‌طلبد میشود خموش

کسیکه چون تو پری چهرهٔ بود یارش — خوش‌است‌اگرچه‌بدیوانگی کشد کارش
نبات را پس ازاین کس نمیخرد که‌لبت — بیاك تبسـم شیرین شکست بازارش
کسی که دیده بروی‌تو برگشودایگل — زیاد رفت تماشای باغ و گلـزارش
مصـور ازلـی بهـر دلـربائی خلـق — فنون دلـبری و حسن کرده درکارش
چگونه‌میشودازدردوغم خلاص آنکس — که هیچگونه موافق نمی‌شود یارش
کسی‌که رنج غم از دل زدیدنش برود — بکیش اهل نظر واجب است دیدارش
طبیب من نتواند عـلاج دردمرا — که جان‌سپرده‌ام از شوق چشم‌بیمارش
دلم کز آتش شوقش هزار بار بسوخت — خیال دوست نوازش نکرد یکبارش

دل غمام بیاد کسی خوش‌است که ماه
چو ابر تیره بود با فروغ رخسارش

آنکه‌خورشید کندسجدهٔ روی چومهش — راه زهـاد زنـد غمزهٔ چشم سیهش
روز عشاق چوشب تیره کند غیرت عشق — چون‌صبا چنگ زند درخم‌زلف سیهش
کشتهٔ غمزه آن ماه پری پیکـر را — جان دهد خندهٔ اوگربگذارد نگهش
آنکه این‌چشم سیه دادش‌واینطرز نگاه — گر کشد خلق جهانی ننویسد گنهش

نازنینی که ره مردم آگاه زند — خاطر بی‌خبران کی شود آرامگهش
در گدائی دل خود را بعزیزی دادم — که نیاید به نظر مملکت پادشهش
چون کند منع تو زین باده پرستی زاهد — خاطر خویش مرنجان و سلامی بدهش

سوخت مانند کتان مهر مهی جان عمام
کافتاب آمده آئینهٔ روی چو مهش

اگر مرا بکشد چشم ناوك اندازش — دوباره زنده شوم تا بجان کشم نازش
بدلربائی بسیار و مهربانی کم — خدای کرده زخوبان شهر ممتازش
رود بخواب عدم چشم نرگس آنساعت — که چشم مست زخواب سحر شود بازش
ز پای تا سر او آنقدر دلاویز است — که مات میشود آنکس که بنگرد بازش
نیاز من نپذیرد بهیچ رو گوئی — کشیده صورت موزون مصور از نازش
بهم زند سرو سامان عقل با نگهی — چو چشم مست شود با کرشمه دمسازش
چگونه می کنی انکار معجزات مسیح — که هست در لب جانان فنون اعجازش
فلك چو پایه قدر کسی بلند کند — بمهر این مه دلکش کند سرافرازش
کبوتری برد ازشاهباز سدره گرو — که درهوای درو بام اوست پروازش

پریوشی که ربوده است عقل وهوش غمام
بروی چشم نشاند پری باعزازش

بکس نمی‌نگرد چشم مست طنازش — که بر گذشته زحد چون نیاز من نازش
مگر در آینه بیند نظیر خود ور نه — بروزگار نباشد بخوبی انبازش
تعلقی است به این نوجوان طبیعت را — که کرده بین موالید خویش ممتازش
اگر بوجد در آیم ز بانت او چه عجب — که مرده زنده کند چون مسیح آوازش
چوشاه حسن دهد حکم دلبری بکسی — بدین شمایل موزون کند سرافرازش
هوای دیدن دلداده گان کند گاهی — ولی اجازه پرسش نمیدهد نازش
عزیز من دلم از تاب اشتیاق تو سوخت — بیا ویك نفس از روی لطف بنوازش
دری که دست تو بر روی غیر می‌بندد — بجز تو هیچ توانا نمی کند بازش

زبسکه خوبی ودلکش بوصف حسن رخت
غمام خیره شد و طبع نکته پردازش

چرا نداشته باشم بجان خود پاسش که زنده می‌شودم دل بلطف انفاسش
رخ چو برگ گل و پیکر حریری را ز دلبری نکند کم لباس کرباسش
کسی که از سر زلفش شمیم جان آید چه حاجت است بعطر بنفشه ویاسش
دلم به پیچ وخم زلف او چنان گم شد که رهبری نتوانند خضر و الیاسش
همیشه باد در عشق باز بر رخ خلق که مأمن ابدی بود وهست کریاسش
تنی که جان محبت در او دمیده نشد تفاوتی نکند فربهی و آماسش
بماه نو دل مرد کهن نگردد شاد که کشت عمرجهان‌را درو کندداسش
چنان نبسته فلك راهرا که بتوان رست بروز خویشتن از زیر واژگون طاسش

شب فراق تو برخاك ریخت چشم غمام
ز شوق لعل لبت دانه‌های الماسش

خدای ساخته از لطف و دلبری ذاتش که دور باد تن نازنین ز آفاتش
بدور روی تو ای نو جوان شیرین کار ز پیر صومعه رستیم و از کراماتش
اگرچه عمروجوانی و روزگارم رفت دمی ز وصل تو یکجا کندمکافاتش
اگرچه هرچه‌دلم‌داشت‌بیتودادازدست ببوسه‌ای ز لبت کرد درك مافاتش
بپرس از همه کآیا کدام خوب ترند من وهوای تو یا شیخ شهر وطاماتش
ز عقل زاهد بیچاره گر نصیبی داشت بجز تو هیچ نمی‌خواست‌درمناجاتش
بجلوه گاه تو گر حوری‌از بهشت آید به نیم غمزه کنی بر جمال‌خودماتش
مقصری که گناهش ز دوزخ افزونست بهجر روی تو دوران کند مجازاتش

زبسکه‌وصف تو مطبوع کرده شعرغمام
شده‌است نقل مجالس بشهر ابیاتش

دلم ز دست بدر برده چشم جادویش مرا ز پای در افکنده قد دلجویش
دلم به زلف پریچهره‌ای گرفتار است که‌جان مرده‌دلان زنده میکندبویش
بهم خورد سرو سامان عاشقان یکسر گر اوفتد خم و پیچی‌بتار گیسویش

بروی دلکش شهزاده‌ای گرفتارم | که نیست ملک جهانی بهای یکمویش
غم خود وهمه عالم شود فراموشم | دمی که جلوه کند پیش چشم من رویش
اگر جهان همه یکسو روند واو یکسو | نمی‌رود دل شیدای من مگر سویش
نیاز کس نپذیرد ز عارف و عامی | فغان خلق بر آمد ز تندی خویش
دل من از لب او کام خویش خواهد یافت | گر آب رفته بیاید دوباره درجویش

بچشم خویش کشد همچو توتیاش غمام
اگر نسیم بیارد غباری از کویش

مهی که میرود از عمر هیجده سالش | خراب کرده مرا چشم مست قتالش
خطش دمیده و حسنش فزوده درنظرم | ز پارسال بسی بهتر است امسالش
نمی‌شناخت کسش تاکنون ولی ترسم | که بعد از این دل خلقی فتد بدنبالش
اگر نبود اسیری بجز منش شاید | که دام اهل نظر بود دانهٔ خالش
بهای دیدن او نیست ثروت عاشق | مگر علاوه کند جان خویش برمالش
چه شد که ماه شد آئینه‌دار مهر رخت | مگر مساعدتی کرد بخت و اقبالش
کسی که دست من از دامنت کند کوتاه | خدای من متفرق کناد اوصالش
مریض عشق تو کارش گذشته ازتدبیر | مگر بدیدن روی تو به شود حالش

نسوختی اگر ای آشنا روان غمام
بسوختی دل بیگانگان براحوالش

هر کس که بر رخ تو فتد چشم روشنش | خاطر شود ز پرتو روی تو گلشنش
یکبار چون نسیم گذشتی بطرف باغ | بشکست رونق گل و بازار سوسنش
رویت چنانکه هست نیاید بچشم خلق | الا کسی که بنگرد از دیدهٔ منش
آنرا که دل ز دیدن رویتو خوش شود | هرگز بیاد نگذرد اندوه دشمنش
مرغ دل از شکنجهٔ صیاد ایمن است | گر در شکنج زلف تو باشد نشیمنش
دلبستهٔ جمال سواری شدم که داشت | صد افتخار بر مه نو لعل توسنش
دریا و کوه مانع عاشق نمی‌شوند | گو بر کشند بر سر ره سد آهنش
بادوست گرم باش وبدشمن نظر مکن | بگذار در میانهٔ افغان و شیونش

بهرچه میدرید گریبان خودغمام
گر می‌رسید دست تمنا بدامنش

کسی نکرده زحال خراب من خبرش — که تا بحال نیفتاده سوی من گذرش
زشوق رویش اگرمیگریستم در کوه — سرشك دیدهٔ من میگذشت از کمرش
کسی بدولت عشقش نمیرسد هرگز — مگر همای سعادت گذر کند بسرش
بحیرتم که چرا آسمان نمی پوشد — بدور ماه درخشان من رخ قمرش
کسی سعادت پروانه‌را نخواهدیافت — که ازفروغ رخ شمع سوخت بال وپرش
خبر نداشت گل‌ازحسن ودلربائی خویش — اگر سرود نمیخواند بلبل سحرش
کسی که در نظر یار دلپسند افتاد — پیام وپرسش او می‌رسد ز بام و درش
کسی نرفته ز ماسوی منزل مقصود — که باز آمده باشد بسوی ماخبرش

چنان جمال‌وی‌از سر ربوده هوش غمام
که‌سالها شد واز سر بدر نشد اثرش

لب شکر شکن وخندهٔ شکر ریزش — برند از دل عاشق قرار و پرهیزش
شراب کهنه بمغز من آن اثر نکند — که میکندبنگه‌چشم مست خونریزش
تبسمی زلب شکرین نخواهم داد — بحسن طلعت شیرین و ملك پرویزش
حدیث جنت وطوبی شود فراموشم — ز دیدن رخ خوب و قد دلاویزش
کسیکه‌نکهت‌مشك‌ختن‌ستوده مگر — خبر نداشته از زلف عنبر آمیزش
چسان زعهدهٔ شکرش بدرشود عاشق — کزو بهشت برین شد دل‌غم انگیزش
کسی که‌در همدان باشدش‌چنین‌یاری — بدل نمیگذرند اصفهان و تبریزش
بسر فرازی الوند بیستون نرسد — اگرچه‌صورت خسرو گرفت‌وشبدیزش
زپای تا سر الوند باغ و گلزاراست — که‌مست می‌شود آدم ز باد گل بیزش
مقام راحت و عیش‌است دامن الوند — که خرمست چو فصل بهار پائیزش

بر آمد ازهمدان ماه مهربان‌غمام
سزد که نام‌کنم جلگه وفاخیزش

بلطف و ناز همی پرورید ایامش | که افکند دلعالم چو مرغ‌دردامش
روان تشنه‌ام از ذوق میشود سیر آب | دمیکه بشنوم از همدمان خودنامش
دل رمیده مارا که میرمیداز خویش | بجز هوای تو چیزی نکرد آرامش
خبر ندارم از آغاز دور بدبختی | مگر همینکه بوصل تو بودانجامش
گراز تو دور نمیشد دلم‌چه کاری‌بود | بگردش فلك و مشتری و بهرامش
دلم ز شوق تو مانند لعل پر خونست | ولی چه‌سود کز آن‌لب‌نمیدهی کامش
مرو بمیکده گر عیش بایدت که نماند | شراب صاف‌نه درشیشه ونه‌درجامش
بخط و خال پریچهرگان نگاه مکن | که ذوق دانه نیرزد بزحمت دامش

غمام‌را که تمنای‌وصل جانانست
نه‌صبح کام‌روادیده‌است‌ونی‌شامش

ز لعل عشوه گر وچشم مست فتانش | نه عقل شیخ بجا مانده ونه ایمانش
کسی‌که لعل لب وسبزهٔ خطش بیند | نه خضردر نظر آید نه‌آب حیوانش
عجب‌نباشد ازاین نوجوان‌عشق‌آموز | که پیر عقل شود کودك دبستانش
فرشته نیز چو آدم گنـاهکار شود | اگر بچنگ حوادث فتد گریبانش
کنونکه مـاه شدی مهـربانیت باید | که‌هست بیهده‌ابری‌که نیست‌بارانش
شه آن بود که دهدداد مردمان گدای | نه آن‌که دست نیازی‌زدن بدامانش
کسی که دیده برخسارهٔ تو بگشاید | زعکس روی توخاطر شود گلستانش
کسی دگر نشود منکر قیامت شیخ | که قامت تو براین‌مدعاست برهانش

زبسکه‌ازسرزلف‌تودم‌زداست‌غمام
شمیم جان بمشام‌آیدم زدیوانش

هر که گل‌عذار او بیند وسرو قامتش | گرهمه عاشقی‌کند کس‌نکندملامتش
لاله وگل خجل‌کندچهرهٔ گلعذار او | سرو بگل فرو کند شرم نهال قامتش
ناوك‌چشم‌مست اوازدل‌هر که بگذرد | زود بپای می‌شود از غم دل قیامتش
خاطرمن که‌درپی‌دانش‌ودین همیشدی | جلوهٔ خوبی تو شد راهزن سلامتش
ناصح من اگر شبی ماه رخ تو بنگرد | روی چوشب‌سیه شود ازاثر ندامتش

چشم سیاه مست تو عاشق غمزهٔ ترا — می کشد و نمی‌دهد بانگهی غرامتش

کرده غمام حالیا عزم سفر زخویشتن
تابکجا زند قضا بارگـه اقامتش

دلم رمیده از آن خیرخواه کافر کیش — که دیده‌عیب‌من‌و کورمانده‌است‌ازخویش
چگونه عیب مرا رفع می‌تواند کرد — کسی که پاك‌نگردیده از معایب‌خویش
بجای این که دمش خاطرم بیاساید — همیشه از نفسش می فزایدم تشویش
مباش در پی حرف و بجوی جد داری — که بی‌سخن ببرد از تنت مرارت نیش
بجای دوست نگیرند عاقـلان دشمن — بجای نوش نجویند دردمندان نیش
کنون که هیچ اثر نیست درنصایح‌شیخ — تمام گشته‌اگر بوده است هم زین پیش
ز دوست پند پذیرم که خیرخواه منست — که‌دوست‌می‌شود ازروی‌طبع‌خیراندیش
اگر قبول کند طبع بی‌نیـاز تواش — ترا سزاست که قربان شود ارادت‌کیش
همیشه وصل تو جویم ولی چه‌باید‌کرد — که پادشاه نیـاید بخـانهٔ درویش
خوشا دمی که تو باز آئی و نثار کنم — برهگذار توچیزی که دارم‌ازکم‌وبیش

بمرحمی نرسد زخم درد نـاك غمام
ازآنکسان که‌نمك‌می‌پراکنند‌بریش

کسی که‌دستگهی‌هست‌وخانه‌ونانش — چه خوش بود که بود غصهٔ یتیمانش
هر آنکه هست بفکر بلاکشان دیار — خدای باد بهر حـالتی نگهبانش
بعدل‌نـام انـوشیروان بلندشده است — نه زین‌جهت که‌بلنداست طاق‌ایوانش
گمان‌مکن که‌عدالت‌خصوص‌سلطانرا — ضرورت‌است‌نه‌آنراکه نیست‌سلطانش
خدای عادل وازبندگان‌عدالتجوست — تفـاوتی نکند پادشاه و دربانش
حدیث کلکم راع وکلکم مسئول — بیاد خویش بیاور ز طاق نسیانش
بسی‌بنای بلنداست در جهان امروز — ولی چه‌سود که برعدل نیست بنیانش
ز حال مردم بیخانمان مشو مشغول — بخانه‌ای که کند دور چرخ ویرانش
بعیب خلق میفکن نظر مگر وقتی — که درد بینی و دانی طریق درمانش
گرت‌زدست‌برآید‌بگیر دست کسی — که اوفتاده و از دست رفته سامانش

کسیکه خوب و بدخویشتن شناخت غمام
رسیده است بعیشی کـه نیست پایانش

قرار عقل برد طره‌های پرخم وچینش ... علی‌الخصوص که گردد قرین ماه‌جبینش
فلك ز دیدن خورشید خویش چشم بپوشد ... اگر نگاه تأمل فتد بماه زمینش
زمن مپرس که روزش خوش است یا شب مستی ... که گر ز دیدهٔ من بنگری همان و همینش
کسی که در سرش افتد هوای دیدن رویت ... دگر بیاد نیاید صفای خلد برینش
خوش است دیدن باغ بهشت و سایهٔ طوبی ... بشرط آنکه‌تو باشی نگارسایه نشینش

غمام چشم زلیخا چو دید یوسف مصری
نه یاد خطهٔ کنعان کـند نه پیر حزینش

چمن ندیده گلی همچو غنچهٔ دهنش ... نپرورید‌ه نهالی چو سرو سیم تنش
زلال چشمهٔ حیوان و سلسبیل بهشت ... نمیرسند بشیرینـی لـب و دهنش
کسی چگونه زند لاف همدمی با آن ... که‌چون مسیح دهد جان بمردگان سخنش
اگرچه سلسله جنبان فتنه‌است و بلا ... همیشه مسکن دلهااست زلف پرشکنش
کمال خوبـی او را نبود نقصانی ... اگـر نبـود پرستنده‌ای بسان منش
هزار جهد کند عقل موشکاف ولی ... تفاوتی نگـذارد میان جان و تنش
شود چو دیدهٔ یعقوب چشم من روشن ... اگر نسیـم بیـارد شمیم پیرهنش

غمام از غـم آن ماه بـی نظیر امروز
ز پـا فتاده و بستـه است‌دست در رسنش

کسی گره نگشاید زجعد مشکینش ... که بر قرار بماند قرار و تمکینش
بباغ آمدو با خاك راه یکسان کرد ... شمیم نسترن و آبروی نسرینش
چگونه وصف کند حسن بی نهایت او ... کسی که بسته تماشا زبان تحسینش
بهر که عقلی وصبریش هست گو نرود ... بکوی عشق که‌هم آن برندو هم اینش
کسی بمملکت عقـل خسروی دارد ... که راه دل نزند خنده‌های شیرینش
غریب کی بود از پادشاه کشور حسن ... اگر بیاد نیاید گـدای مسکینش
ز کیش واعظ بیهوده گوی بیزارم ... که خودپرستی و بیگانگیست آئینش

بزاهدی نسپارد زمام خویش غمام
که کس ندیده اثر از دعا و نفرینش

بعداز این پیر و فرمان توام بیش ازپیش
که رهانیده هوایتوام ازهستی خویش

غم و شادی نتوان یافت در آندل که بعشق
رسته از کشمکش هستی و فکر کم و بیش

همه چیزش شده از دست که شاید روزی
بردر حشمت سلطان بنشیند درویش

راحتی نیست در ایندوره که مردم دارند
جای در آتش سوزان و نمك برسر ریش

شیخ و درویش هم ازمعنی خود بیخبرند
رفته اخلاص و عمل مانده بجا شارب و ریش

گوسفندان سر تسلیم همی خوابانند
پیش گرگی که برون آمده در صورت میش

شده صراف عقاید کسی امروز که خود
یك سر موی ندارد خبر ازمذهب و کیش

ساکن میکده ها باش که در مسجد و دیر
خبری نیست بجز کشمکش شیخ و کشیش

عاقل آنست کزین عالم پرفتنه وشور
سرخود گیرد و آنکه ره تقوی درپیش

خبر از خوشدلی وعیش ندارد هرگز
آنکه عشرت طلبید از می گلرنك وحشیش

کار من بندگی مرد تمامی است غمام
که رهانیده مرا از غم بیگانه و خویش

گذشت عمر بفکر جهان و بیش و کمش
نرست خاطر نادان زبند پیچ و خمش

بیارمی که در این خاکدان وجودی نیست
که آدمی خورد افسوس و غصه از عدمش

نه عالمی که کند حل مشکلی دیدم
نه زاهدی که شود رفع محنتی زدمش

هزار حیف که درروزگار مردی نیست
که دستگیری افتادگان کند کرمش

کجاست دادرسی بهر این ستمزدگان
که واقعاً نبود عدل بدتر از ستمش

چه اعتماد بملکی که تکیه نتوان کرد
بصدر طاق انوشیروان و تخت جمش

جفای خار مغیلان بجان کشند اگر
جمال کعبه پدیدار گردد و حرمش

پریوشی که جهان زنده میتواند کرد
اگر زشوق رخش جان دهد جهان چه غمش

به نیم غمزه دل عالمی برد لیکن
گمان مکن که بدارد عزیز و محترمش

سبك شمار غم و شادی جهان چو غمام
که پایدار نمانند راحت و المش

مراست یار پریچهره ای که ازچنگش
نه عقل راه رهائی برد نه فرهنگش

چو دیده قصد جمالش کند کند ماتش　　چو عقل عزم وصالش کند کند دنگش
نه عقل جان برد از دست غمزهٔ شوخش　　نه دل رها شود از دام طرهٔ شنگش
ز بس عارضش شود از تاب باده گلناری　　خجل شود گل سرخ از عذار گلرنگش
خراب کرده بخوبی بنای عالم را　　عجب تر آنکه ندارد کسی سر جنگش
هر آنکه نقش رخ دلربا او بیند　　نه یاد صنعت مانی کند نه ارژنگش
ز سنگ میشکند شیشه و پیالهٔ خلق　　بجوی ساغر عیشی که نشکند سنگش
چرا بچنگ بلا مبتلا نماند عقل　　که سوی دوست نبوده است هرگز آهنگش

کسی که شاهد مقصود خود شناخت غمام
روا بود که در آغوش خود کشد تنگش

نه تنها روی او خوب است و رنگش　　که سنگ آید برقص از بانگ چنگش
ز بس خوب است در سیر خیابان　　نگاه مردمان آرد به تنگش
نه بیند عاقلی رخسارهٔ او　　که در خاطر بماند نام و ننگش
اسیری فکر آزادی نباشد　　که باشد در کف او پالهنگش
ز ابروی کماندارش حذر کن　　که ماند سالها زخم خدنگش
نه تنها من اسیر عشق اویم　　نه تنها من فرو ماندم بچنگش
کدام است آنکه از پا در نیاورد　　تماشای سرا پای قشنگش
بدلداری نباید دل سپردن　　که صلحش خوبتر باشد ز جنگش
حریفی را که ساقی نیست محبوب　　تفاوت میکند شهد و شرنگش

غمام امروز میفهد که خورده است
ز مستی شیشهٔ تقوی بسنگش

از اینجهان و فنون فضایل و ادبش　　خوشم نیامده جز حال مستی و طربش
میار پیش من امروز نام عقل که من　　بنیم جو نخرم بار دانش و ادبش
من آن قلندر بی دانشم در اینعالم　　که صرف خدمت عالم شده است روز و شبش
علاج تلخی غم میکنم بیاد کسی　　که قند کسب حلاوت کند ز شهد لبش
بشخص بنگر و تأثیر ذات او در غیر　　مخور فریب که این است نام و آن لقبش

کسی که مقصدش از خود بزرگتر باشد — بیاد هیچ نیایند راحت و تعبش
غلام همت آنم که در پرستش یار — نه واجبی بنظر آید و نه مستحبش
کسی که نیست در اواز مکارم پدران — چه افتخار بود در شرافت نسبش
تزلزل عجبی هست در دل همه کس — که تا بحال ندانسته هیچکس سببش
عجب‌تر آنکه کسی هم نمیشود پیدا — که آگهی بود از این تزلزل عجبش

غمام پا ننهادی بساحت مطلوب
اگر نبود بگردن سلاسل طلبش

دلی که شیفته است آن مه پریزادش — بهیچکار نیایند وعظ و ارشادش
کسی که شیوهٔ عاشق کشیش میآموخت — خدا کند که بیفتد بچنگ بیدادش
خدا که ساخت بخوبی چو ماه گردونش — چه خوب بود که یکذره مهر میدادش
دلی که از غم هجران او غمین باشد — هزار گونه تماشا نمیکند شادش
کسی بدلبری از وی گرو برد هیهات — که آفریده خداوند حسن استادش
هنوز غمزه نکرداست کار خویش تمام — که میرسند شکر خنده‌ها بامدادش
مقام عز عزیزان از آن بلند تر است — که دست کس رسد آنجا و پای فریادش
بخواب رفته در آغوش یار خود شیرین — بگوش کی رسد آه و فغان فرهادش

پس از هزار قیامت که دیده چشم غمام
هوای قامت جانان نرفته از یادش

هوای عارض گلرنگ و جعد مشکینش — برند از دل عاقل قرار و تمکینش
چگویمت که بتقریر در نمی گنجد — حدیث لعل لب و گفته های شیرینش
برون نیاید از آن لعل لب درسخنی — که انجمن نزند کف برای تحسینش
چو ذره می کشدم دل بسوی خورشیدی — که کوه خیره شود از ثبات و تمکینش
زشوق طلعت او دردلم عجب دردیست — که دیدن همه عالم نداد تسکینش
بنوش باده و احکام عشق یاد بگیر — در این زمان که جهانگیر گشته آئینش
اگر فلك مه رخسار دلکشت میدید — نثار راه تو میکرد ماه و پروینش
جهان زدوری خود تار کرده درنظرم — شکنج زلف تو و حلقه های مشکینش

چگونه شاد شود خاطر غمین غمام
کنونکه کرده فراموش یار دیرینش

نه واعظ میتواند ماند خاموش نه‌پندش‌هیچ کس رارفته‌درگوش
یکی هم نیست با واعظ بگوید خریداری نداری پند مفروش
توخود چیزی که‌میگوئی ندانی چرابادیگران گوئی که بنیوش
برو ای شیخ درکنج خرابات بجای توبه دادن باده‌ای نوش
اگر جامی‌دهندت ز آن می‌صاف حدیث توبه‌ات گردد فراموش
بسی بهتر از این هشیاریت بود اگر از عشق‌او می رفتی ازهوش
غمام از عقل و دانش میگذشتی
اگر میدیدی آن سیمین بنا گوش

مستانه برد میل تفرج سوی باغش تا ترشود ازبوی گل‌و سبزه دماغش
میخواست درآفاق بگردد‌شب مستی در راه ز خورشید نهادند چراغش
گفتند بزرگیست‌جهان راو نگفتند کاین بی‌سروپایان زکه گیرندسراغش
آنراکه توهمراه‌نه ای‌ایگل خود رو هرگز نبود لذتی از گردش باغش
مستی نرسد هیچ یك ازخلق جهانرا جز آنکه زمینای توپر گشته ایاغش
گوشی که شنیده است‌سرائیدن بلبل دیگر نبود لذتی از بانگ کلاغش
دیداست غمام آن رخ دلبند که خاطر
دارد ز تماشای بدو خوب فراغش

تا بر لبم نهاد لب لعل فام خویش جانم بلب رسیدو رسیدم بکام‌خویش
افتاده با کسی‌سرو کارم‌که در جهان بر پا کند قیامت من از قیام خویش
گفتم ز ماه خوبتری گفت دم مزن من آفتاب را نشمارم غلام خویش
از یاد برد جلوهٔ سرو و صنوبرم با جلوه‌های قامت‌طوبی خرام خویش
بگذارتاهر آنچه دلش‌خواهد‌آن‌کند ای طالب‌سعادت و جویای‌کام خویش
بختت غلام گردد وکارت بکام اگر در اختیار او بگذاری تمام خویش

عار آیدم ز همدمی ماه و آفتاب
ز آن ساعتم که خواند بمستی غمام خویش

شاهدی هست که هر کس بتواند دیدش — زنده خواهد شدن از زندگی جاویدش
قدر او در نظر پیر و جوان مجهول است — زانکه باهیچ ترازو نتوان سنجیدش
تا نتابد بزمین پرتو خورشید فلك — دیدهٔ مردم بینا نتواند دیدش
بنده بنده است و گر خواجه کند بندگیش — جام جام است و گر بوسه زند جمشیدش
چیده بودند بساطی پی گمراهی ما — زنده باد آنکه بیکدم زمیان برچیدش
بنده‌ای را که وجودش همگی بود گناه — لطف بیحد خداوند جهان بخشیدش

آفتابی بسرم سایه فکند است غمام
که نه پروای فلك باشد و نی خورشیدش

اکنون که ابر ژاله فشان شد بباغ و راغ — باید ز کنج خانه برون شد بصحن باغ
مستی نمیرسد مگر آنرا که درچمن — ازدست گلرخی چو تو پرمی کند اياغ
جز مغز خشك خرده نگیرد بر آن حریف — کز نشأهٔ اياغ تو تر میکند دماغ
آن کس شبش بخیر و سعادت رسد بصبح — کز پرتو جمال تو روشن کند چراغ
دهقان روزگار نمی پرورد دگر — سروی باعتدال قدت در کنار باغ
در حیرتم ز همدمی دلبر و رقیب — کز روی چیست طوطی شیرین انیس زاغ
یك نو جوان پخته زصد پیر خام به — این نکته روشنت شود از بلبل و کلاغ
بگذر ز فکرهای پریشان که هیچ نیست — جز وصل دوست موجب جمعیت و فراغ

دارد نشانی از دل صد پارهٔ غمام
هر لاله‌ای که میدمد از جویبار و باغ

دیدی که آخر از غم آنماه تابناك — شد بسترم چو پرتو ماه فلك زخاك
گیرم که آب خضر دهد عمر جاودان — کی با لب تو میرسدش لاف اشتراك
گر چشم کشته بر رخ قاتل بیوفتد — کی ره برد بخاطرش اندیشهٔ هلاك
ترسم که آخر از اثر بخت واژگون — چون لاله داغ حسرت رویت برم بخاك
از دلربائیش بسهولت توان شناخت — کاین تن سرشته نیست مگر از روان پاك

منزل مکن بوادی خودخواهی ای رفیق   خونها بخاك ریخته این دشت سهمناك
رو رهبری بجوی کز اینجا برون شوی   جز غول راه نیست در اینخاك پرمغاك

آنرا که عالمی بدمی زنده می کند
گر جان دهد غمام بیاد لبش چه باك

در آمد از درم آن شوخ چالاك   چو چشم خویشتن مست و طربناك
بیا ساقی که دور کامرانی است   بمستی ریز خون غصه بر خاك
برون افکن ز خاطر خار غم را   که در گلشن نباشد جای خاشاك
پری روئی مرا دیوانه کرده است   که از وصفش فرو میماند ادراك
نمی بیند رخ آن سیمتن را   مگر چشمی که باشد ازهوس پاك
بدور خویشتن هرگز ندیده است   مهی مانند رویش چشم افلاك
بهر سو کشته‌ای افتاده در خون   بتیر غمزهٔ آن شوخ چالاك
شود سرو چمان از غم زمین گیر   چو افرازد بناز آن قد چالاك
مرا عشق تو جان دیگری داد   نبودم گر نبودی مت لولاك

تو و رخسارهٔ چون لاله گلرنگ
غمام و داغ دل با سینهٔ چاك

ره هوا که بهر گام اوست بیم هلاك   نمیروند مگر خود سران کم ادراك
هزار چاه عمیق است وصدهزار مغاك   در این کریوه که دیوانه میرود بی باك
بسوی حق نتوان رفت جز بگفتهٔ حق   در اینطریق بحکم هوی مرو ایاك
کسیکه ترك هوی کرد زاهد است نه آن   که ریش دارد و دستار و سبحه و مسواك
دو کس مخاطب حق میشوند لیك یکی   تو دورباش ز من بشنود یکی لولاك
مگس پرنده و عنقا پرنده است ولی   یکی اطاق بپیماید و یکی افلاك
تو نام غیب شنیدی ولی ندانستی   که هوش آدمی آنرا نمیکند ادراك

پرستش حق و ترك هوی یکیست غمام
علاج زهر نبوده است و نیست جز تریاك

خوش است باده گساری بروی شاهد شنك   علی الخصوص بر آواز نای و نغمهٔ چنگ

بنوش بادهٔ گلگون برغم ایامی — که می‌زدند به پیمانهٔ حریفان سنگ
زحسن روی‌تو بازار دلبران بشکست — چنان که ازید بیضای موسوی نیرنگ
دلم ز جور توای دلربا نمی رنجد — ز صورت آینه هرگز نمی پذیرد رنگ
اگر بسوی من از روی لطف باز آئی — بصلح میرسد اندرجهان خصومت و جنگ
من از تو گوهر یکدانه بگذرم هیهات — اگرچه جای کنی فی المثل بکام نهنگ
بجوی عشقی و سرخوش نشین که آدمرا — بکام دل نرسانند دانش و فرهنگ
هنوز فرق نکردی میان دشمن و دوست — که می‌شوی زجفاهای این و آن دلتنگ

غمام کوشش بیهوده غم ز دل نبرد
بآه کس نزداید ز روی آینه زنگ

ساقی از آن شراب فرح بخش لاله رنگ — جامی بده که وارهم ازفکر نام و ننگ
پر کن قدح زبادهٔ گلرنگ و نوش کن — بشتاب هان که دورزمان نیستش درنگ
بریاد چشم مست و لب لعل دلبری — کز روی گل زرشك عذارش پریده رنگ
آن به که مست باشی و ازخویش بیخبر — در عالمی که آدم زیرك شود دبنگ
دوران ما زمان غریبی است کآدمی — گیجست از مشاهدهٔ روزگار و دنگ
می ده که ازفشار حوادث در اینزمان — هردم هزار شیشهٔ تقوی خورد بسنگ
برهم‌زده‌است‌وضع‌خود امروز روزگار — گوئی که آمده است زاوضاع خود بتنگ
سرخوش نشین که صیقل اوضاع ناگوار — خواهد زدود زآئینهٔ روزگار زنگ

پیر جهان دو باره جوان میشود غمام
زیبا و دلپذیر چو خوبان شوخ و شنگ

کسی از زندگانی داشت حاصل — که جانی داشت از مهر تو دردل
بخون خویشتن میرقصد از ذوق — که‌از تیغ توجان داداست بسمل
تغافل شرط زیبائیست لیکن — نه چندان کز منت دانند غافل
خطا کردی که بامن جنك کردی — بیا و توبه کن ز این کار باطل
بهر شرطی که گوئی می پذیرم — اگر باشی بسوی صلح مایل
براورنگ دلم شاهی نکرده‌است — مگر آن خسرو شیرین شمایل

چه داند تیره گیهای شب هجر | که باشد روی یارش ماه محفل
ندارد ساقی گردون شرابی | که نقش غم کند از سینه زایل
چو تخمی می‌فشانی با خبر باش | که جز آنت نخواهد بود حاصل
دریغا کاندر این جا عاقلی نیست | جز این دیوانگان بی سلاسل

غمام از خود کسی را آگهی نیست
نمیداند کسی این رمز مشکل

آنکه لعلش خنده زد بر سلسبیل | چشم مستش کرده خون ما سبیل
عارضش چون باغ جنت بی نظیر | قامتش چون شاخ طوبی بیعدیل
رونق بازار خوبان بشکند | چون بتان آذری دست خلیل
گر تو غارت میکنی مالم مباح | ور تو خنجر میزنی خونم سبیل
کی تواند برد نام خون بها | چون تو قاتل باشی و عاشق قتیل
هیچ کس جای تو نتواند گرفت | کاندر آفاقت نمیباشد بدیل
میخرامی بر زمین و هر زمان | از فلك آید ندای یا جمیل
من ترا میجویم و عالم بهشت | من لبت خواهم جهانی سلسبیل

گر به بینی چهرهٔ جانان غمام
همچو جان فارغ شوی از قال و قیل

ایمه غلمان جمال حور شمایل | ایدل خلق جهان بسوی تو مایل
خلق جهان را بدام عشق تو آرند | این نگه دلفریب وحسن شمایل
همدم بیگانگان شدی و رقیبان | وزدل یاران نگشت مهر تو زایل
لطف تو میداد کام عاشق مسکین | بیهده انگیخت در ره تو وسائل
سرو گل اندامت ازلطافت عنصر | می شود از جنبش صبا متمایل
عاشقی البته بودهٔ همچومن و کو | گرچه توئی بوده در قرون اوایل
وصف ترا گفته‌ام چنانکه تو گوئی | هر دو یکی بوده‌ایم سامع وقائل
عقل زتهذیب نفس بی خبر آمد | عشق تواند نمود محو رذائل

روی ترا دیدهٔ غمام به بیند
گر نشود پرتو جمال توحائل

آیا کسی که داده ترا حسن بیزوال | وصلت حرام کرده وخون جهان‌حلال
دوری‌مکن‌زصحبت‌عاشق که‌خوب نیست | کز کام تشنه دور کنی جرعهٔ زلال
چون‌صحت اربه پیکر عالم کنی‌نزول | رو می نهد مزاج طبیعت باعتدال
کی‌صورتی‌در آینه مانده‌است‌تاکنون | جز نقش دلکش تو در آئینهٔ خیال
از دیدنت بخط شرف میروم همی | مانند اختری که برون آید از وبال
رویت بخاصیت برد از چشم من‌غبار | یادت بطبع میبرد از خاطرم ملال
گرعکس دلکش توبطهران‌برد کسی | بر صورت‌بدیع تو مفتون شود کمال
کس‌نشنودزمن که‌توام همنشین‌شدی | باور نمی‌کنند که ممکن شودمحال

یکباره چون غمام جهانی شود اسیر
پیش رخ تو گر بخرامی بدین جمال

ایدل عالم بروی خوب تو مایل | فتنهٔ دیوانهٔ و قبلهٔ عاقل
عاشق روی تواند منعم و مفلس | طالب وصل تواند عالم و جاهل
دل‌زتوچون‌بر کنم که جان‌جهانی | مهردلارام کی برون شود از دل
زنده شود هر که چهرهٔ توبه‌بیند | مرده‌دل آنکس که بگذردز توغافل
گر تو پریچهره‌باز در نظر آئی | مردم دیوانه بگسلند سلاسل
گر نرسی در جهان‌بصحبت‌یاری | عمرتوضایع‌شده‌است وسعی تو باطل
عاقبت از وصل یارمیشود آسان | آنچه کنون‌ازفراق‌اوشده‌مشکل
دیده زخودبسته بررخ‌تو گشودم | راه تو لازم نداشت طی مراحل

همچو غمام از بر تودور ترم کرد
هرچه بر انگیختم زخویش‌وسائل

ای حوری بهشت دلارائی‌و جمال | ای‌حسن بی‌نظیرتو آسوده‌از زوال
ای تشنهٔ لبت ودهنت آب‌زندگی | وی فتنهٔ جمال تو سرچشمه کمال
تا در بر منی همگی در بر منند | خوبی و دلربائی و طنازی ودلال

گر روی وقامت تو نبودند جلوه گر — معنی نداشتند نکوئی و اعتدال

با هم کسی ندیده هلال و مه تمام — اینک رخ تو ماه تمام ابرویت هلال

گر در برت کشیده و کامی گرفته ام — جان منی و کام دل از جان بود حلال

من در پرستش تو ام امروز بی نظیر — چونانکه در نکوئی هستی تو بی همال

طبع غمام می نپرستد جز این صنم

دیگر غزل نگوید جز برهمین غزال

لاله زاری ز رخت در دل غافل دارم — چشم بد دور بهشتی است که در دل دارم

عاقل از صحبت دیوانه ندارد هرگز — احترازی که من از صحبت عاقل دارم

کوه الوند تحمل نتواند کردن — بارهائیکه من از شوق تو بر دل دارم

ماه و خورشید جهان گرد نشانی ندهند — از دیاری که من گمشده منزل دارم

طلعت حور بهشتی ز دل من نبرد — حسرتی کز رخ آنحور شمایل دارم

کشته چشم تو ام لیک بعالم ندهم — لذتی را که من از دیدن قاتل دارم

گوهری یافتم از دولت دریا که دگر — نه غم غرق و نه خوشحالی ساحل دارم

جلوهٔ سدره و طوبی متمایل نکنند — خاطری را که ببالای تو مایل دارم

حل نشد مشکلم از مردم این دور غمام

کس ندانست از اینان که چه مشکل دارم

پریوشی که بشوخی بزد ره هوشم — بزلف خویش کشیده است حلقه در گوشم

چو بلبل ارچه زبان آورم ولی اکنون — بجلوه گاه تو ایگل چو لاله خاموشم

گدای راه نشینم ولی طمع دارم — که جا کند چو تو شهزادهٔ در آغوشم

خیال دوست زمانی مرا مجال نداد — که پند مردم اهل زمانه بنیوشم

دمی ز صحبت یاری که یکجهت باشد — اگر بملك جهان می خرند نفروشم

سخن بگوی که شیرینی لبت کرده است — نصیحت همه عالم چو باد در گوشم

من ارچه رند خرا باتیم ولی شادم — که خرقه بر سر تزویر خود نمی پوشم

مرا ز بندگی عشق سر فرا زیهاست — که بار هستی من بر گرفت از دوشم

دل غمام بیاد تو خرمست چه باك
که خلق رویزمین میکند فراموشم

چو جعد پرشکنت راکنند باز از هم — جدا شود دل رندان عشق باز از هم
بیا که اهل نظر آشکار می بینند — حکایتی که شنیدند اهل راز از هم
نیاز و ناز میان من وتو فرق انداخت — وگرنه ما و ترا نیست امتیاز از هم
لبت بخندهٔ شیرین تعلقی دارد — خدا جدا نکند این دو دلنواز از هم
دل من و سر زلفت چنان بهم پیچید — که فکر های دقیقش نکرد باز از هم
کنون که‌مسلم‌و کافر زدر گهش‌دورند — دگر برای چه دارند احتراز از هم
میان حسن‌تو وعشق‌من‌ملازمتی است — که هیچگاه نباشیم بی نیاز از هم

بغیر عاشق و معشوق کس ندیده غمام
که روز تنگدلیها کشند ناز از هم

نگاری دارم از خوبان ایام — که‌مه برباد رویش‌میکشدجام
پری‌روئی مرادیوانه‌کرده است — کزو دیوانگان گیرند آرام
مجوکام دلی زان‌لب که ترسم — نیابی کام و جان بازی بناکام
بخاك ره بریزد آب حیوان — کسی‌کز آن‌لب‌شیرین برد نام
زیادم برد باغستان فردوس — تماشای توای سرو گلندام
مرا حالی ز دیدار تورخ داد — که از یادم بشد آغاز و انجام
بمستی رستم از تکلیف زاهد — که‌درمستی نباشد کفرو اسلام

دعا خواهنداز آن لب‌هر که‌بینی
غمام از آن دهان مشتاق دشنام

آخرازخلوت دل سوی‌توروزن کردم — جان تاریك‌خود ازمهرتو روشن‌کردم
غیرت‌عشق‌تودیدم که‌جهان‌خواهدسوخت — خویش را کشتم وزینواقعه‌ایمن کردم
چون پری سرنزدی از دل دیوانهٔ من — تا سراغ تو بهر کوچه و برزن کردم
دوستی چون تونباشد بجهان‌جادارد — گر جهانی بخود ازبهر تودشمن کردم

برق عشق تو درخشید و بیکباره بسوخت — هرچه با دانش خود کشتم و خرمن کردم
از تو در مسجد و بتخانه ندیدم اثری — حیف از آن سعی که با شیخ و برهمن کردم
دوستی با قد و بالای تو ای سرو سهی — نه گناهیست که تنها بجهان من کردم
بتو دل دادم و مشهور جهان گردیدی — خویش را سوختم و بزم تو روشن کردم
کاش میسوخت غمت خرقهٔ سالوس غمام
جان من سوخت از این جامه که بر تن کردم

صبحدم بوی سر زلف تو آورد نسیم — جان بشکرانه سپردم به نسیم تو نه سیم
با مه روی تو خورشید فروغی ندهد — سحر کاری نکند بایـد بیضای کلیم
پدر پیر فلك را چو تو فرزندی نیست — کـز نظیر تو بود مـادر ایام عقیم
چه زیان می بری ایشوخ دلارام اگر — شبی از لطف شوی با من دلداده ندیم
سفری نیست ز شهری که تو در وی باشی — که مسافر شود ازدیدن روی تو مقیم
مردگان چمن ازلطف صبا زنده شدند — ساقیا خیزو به بین کار مسیحا ز نسیم
طمع صبر و قرار از من دلدادهٔ مدار — ابله آرام توقع کند از شخص سلیم
یار نو قابل دلبستگی دانا نیست — مرد را زنده کند صحبت یاران قدیم
دلت آگاه نخواهد شدن از درد غمام
تندرستی و نداری خبر از حال سقیم

ساقی بیا که ماهرخی آمد از درم — می ده که از وبال برون آمد اخترم
یار ازدرم در آمد و خصم ازمیان گریخت — طالع نگر که گشت محالی میسرم
یار ازدرم در آمد چون ماه بی کلف — گردید ز آفتاب رخش خانه خاورم
از چون منی توقع فرزانگی خطاست — کاندر میان مجمع رندان قلندرم
دل در تو بسته‌ام که در آئینه خیال — زیبا تر از رخ تـو نگـردد مصورم
حاشا که جز بروی تو ام دیده برشود — ور بگذرند حـور و پری از برابرم
آزاد کرد عشق تو از قید عالمم — آن شد که چرخ کهنه به بندد بچنبرم
تا من بیاد لعل لب دوست زنـده ام — هرگز زلال خضر بچیزی نمی خرم
بیگانگی گریخت ز من چون غم ازغمام
تا آمـد آن یـگانـهٔ آفاق از درم

اگر آن لعل شکر خنده نمیزدَ راهم — بر نمی شد بفلك از دل خونین آهم
من ترا خوبتر از خلق جهان یافته ام — گو همه خلق بگویند که من گمراهم
همه درویش شمارندم وزان بیخبرند — که من از دولت دیدار تو شاهنشاهم
چند گوئی بنصیحت که مرو ازپی دوست — کهرباراسزد این پند که من خود کاهم
من که از مستی چشم تو خرابم حاشا — که سوی توبه توان برد بصد اکراهم
یا رفیقان ره کوی تو نمیدانستند — یا که دانسته نکردند از آن آگاهم
بی سخن دور فلك کام جهانی بدهد — گر میسر شود از لعل لبت دلخواهم
شده‌ام عاشق بالای تو از بخت بلند — ابلهی بین که شمارند نظر کوتاهم

سنگ را آب کند نالهٔ جانسوز غمام
در تو ای آینه رخسار نگیرد آهم

تا من از هجر و وصال تو همی اندیشم — خاطر آسوده نخواهد شدن از تشویشم
ذرهٔ مهر تو ایماه جبین از دل من — کم نخواهد شدن ارچند بسوزی بیشم
چنگ درحلقهٔ زلف تو توان زد هیهات — کی توانم که تو شهزاده و من درویشم
گر ترا با من بیدل سر یاری باشد — هرگز از سر زنش خلق نمیاندیشم
پند عاقل نپذیرد دل دیوانهٔ من — تا تو مانند پری میگذری از پیشم
مگر آن یار دلارام در آید ز درم — ورنه هیچ ایمنی از دل نبرد تشویشم

دین من پیروی مردم نیکوست غمام
چه غم ار طبع بداندیش نداند کیشم

چو میدهند بر آن طرهٔ مرخم خم — ز رشك در دل من میکنند مدغم غم
مراچو حسن تو پیوسته عشق افزونست — که دم بدم شودم تاب صبر محکم کم
چو عارضت عرق افشان شود زمی گوئی — بروی سرخ گل افشانده است شبنم نم
تو مست حسن وغروری کجا خبرداری — که من زشوق لبت میخورم دمادم دم
ز حسن طلعت حور و پری نباید زد — بپیش دلبری زادگان آدم دم
ازین سپس نتوانم کشید بار غمت — که کرده پشت من آنطرهٔ مرخم خم
ز محرمان چه بدی دیدهٔ نمیدانم — که میکنی شب وروز ازحریف محرم رم

چه‌غم که بی سروسامان شدی زعشق غمام
که کار عالمی امروز گشته درهم هم

اگر نه من ز حریفان بزم جم بودم — جبین بخاك در میکشان نمیسودم
اگرچه‌چشم فرو بسته‌ام زهستی خویش — بروی شاهد مقصود دیده نگشودم
فغان زدست تو دیر آشنای سخت کمان — که با خدنگ نگاهی نمی کشی زودم
منم ببستر هجران یار بیماری — که روزگار نه بیند زمان بهبودم
برو ز حشرم‌گر بوی دوست تازه کند — تنی که من بجهان از فراق فرسودم
ز عمر من چهل و هفت سال رفت وهنوز — بخاك پای عزیزان دمی نیاسودم
دلم در آتش هجران چنان نهفته بسوخت — که‌چشم هیچ کس آبی نریخت ازدودم
ز بسکه دست حوادث فشرد و تابم داد — بسی نماند که از تار بگسلد پودم

زیان من بجهان زان گذشته است غمام
که خیر خواهی سوداگران دهد سودم

دانی چه‌وقت کار تو خواهد شدن بکام — وقتیکه عقلت از پی تقوی کند قیام
نام نکو زکار نکو کسب می کنند — غافل مشو ز صحبت مردان نیکنام
با عقل باش تا برساند ترا بعشق — بی مغز دان سراسر غوغای خاص وعام
میخواستم که داد نصیحت دهم ولی — بگسیخت یاد روی توام رشته کلام
ای شوخ گلعذار من ایگلبن جوان — ای ماه بی نظیر من ای سروخوشخرام
با قامت تو سرو چمن دستهٔ گیاه — با عارض تو ماه فلك کمترین غلام
گرچون توئی بحسن توان یافتن کجاست — ور چون منی بعشق توان یافتن کدام
کی میشود که ترك تغافل کنی و ناز — با یکدیگر براه رفاقت نهیم گام

دانی که همچو لاله دلم داغدار تست
ای لاله رخ که هیچ نداری غم غمام

نی دست آنکه مهر تو از دل بدر کنم — نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم
نه طاقتی که‌هجر رخت بیش ازاین کشم — نه قدرتی که یاد تو از سر بدر کنم
شش سال سوختم ز فراق رخت چو شمع — آخر نشد که با تو شبی را سحر کنم

گرهمچو زر شود رخ زرد من ازجفا　　باور مکن که ترك تو ای سیمبر کنم
سوداخوش است باچوتومه‌مشتری‌مرا　　فارغ از آنکه نفع برم یا ضرر کنم
گر میرود سرم سر کار تو گو برو　　جانم توئی چه باك اگرترك سر کنم
یاری چو من بدست نیاری که درغمت　　مردم بدون آنکه کسی را خبر کنم
جا دارد ار ز باغ بهشتم برون کنند　　گر با قدت بجانب طوبی نظر کنم

در سینه مهر آنمه نا مهربان غمام
هرچند جور بیش کند بیشتر کنم

شکر لبی که ز مهرش دلم رسیده بکام　　ز یك تبسم او کار عالمی است تمام
تفاوتی نکند لطف و قهر او که مرا　　خوش است از آنلب شیرین نوازش ودشنام
جمال حور لطیف است و دلفریب ولی　　دل رمیدهٔ ما را نمیکند آرام
دلم ز نکهت گل خوش نمیشود که مرا　　به از شمیم تو هرگز نمیرسد بمشام
چگونه در نظرم روی غیر جلوه کند　　که جز خیال تو در خاطرم نکرده مقام
اگر جهان برهت جان دهد روا باشد　　که دلبری چو تو دیگر نپرورد ایام
ز حال زار اسیران کجا خبر داری　　که در فراق تو چون میبرند صبح بشام
بکوه ودشت گریزان شدند کبك وغزال　　بروزگار تو آهو نگاه کبك خرام

عجب که گردش گردون بپروردیگر
گلی بشکل تو و بلبلی بسان غمام

من از آنروز که از مادر گیتی زادم　　سر قدم ساخته در دام بلا افتادم
آدم آن روز بفرزندی من میبالید　　که‌دل خویش بدان حور پریوش دادم
نه‌چنان لشگرغم‌ملك دلم کرده‌خراب　　که بجز دولت وصل تو کند آبادم
خاطرم جلوه گه مهر توشد جا دارد　　کز فلك ماه بیاید بمبارکبادم
شوق رخسار توای گلبن شمشادخرام　　بتماشای گلستان نرود از یادم
درتماشای تو ای‌خسرو شیرین دهنان　　عجبی نیست که شوریده‌تراز فرهادم
گربدین جلوه بدیوان قیامت گذری　　هرگز آنروز کسی‌از تو نگیرد دادم
خانهٔ ساخته ام در دل یاران قدیم　　تا دگر سیل حوادث نکند بنیادم

تاشدم بنده آنمه دل افروز غمام
پرتومهر نمود از غم خویش آزادم

چنان زنرگس مخمور نیم خواب تومستم | که نیم عمزه برد اختیار خویش ز دستم
دهم بباد فنا آبروی نافه چین را | اگر رسد بسر زلف مشکبار تو دستم
گشوده‌شددرعیش‌وطرب‌بروی‌من آنشب | که دل بحلقهٔ زلف گره‌گشای تو بستم
بمهر قدر من از ماه برتر است ولیکن | هنوز پیش بلند اختران عشق تو پستم
چه وقت توبه توان دادنم زعشق توجانا | که تابحشر من از نشأهٔ هوای تو مستم
تو آمدی وبرفت از سرم هوای نکویان | خلیلم آمد و بتهای آذری بشکستم
هزار فتنه بپاشد میان بزم رقیبان | شبی‌که در برآن فتنهٔ زمانه نشستم
توئی‌که هیچگه احوال من‌بلطف‌نپرسی | منم‌که تا بقیامت در اشتیاق تو مستم

غمام ساغرمن رنگ می‌ندیده بعالم
ولیك شهرهٔ‌عالم شدم‌که باده پرستم

زبسکه درغم هجرت‌زجان خودسیرم | شب فراق تو از شوق مرگ میمیرم
بکارخویش فرو مانده‌ام که درد فراق | ز یاد برده بیکباره عقل و تدبیرم
هزارگونه سخن با تو داشتم افسوس | که بست دیدن رویت زبان تقریرم
گذشت درغم هجر تو عمر من گوئی | برای درد و بلا ساخت دست تقدیرم
نه‌صبح‌میرسدامشب نه‌میدمدخورشید | که تیره شد افق از دود آه شبگیرم
مرا هوایتو از سر بدر شود هیهات | که عشق رویتو آمیخته است با شیرم
من از کتاب جهان طرفهٔ آیتی بودم | که جز پرستش رویت نبود تفسیرم
بجلوه‌گاه تودیوار تکیه‌گاه من‌است | که مات‌روی تومانند نقش تصویرم

غمام روی جوان زنده میکند دل پیر
شگفت نیست که یارم جوان ومن‌پیرم

بجلوه‌گاه تو حیران چو صورت چینم | که بسته حسن جمالت زبان تحسینم
نخست روی ترا دیده چشم من هیهات | که از نظر برود صورت نخستینم
بخواب نیز ندیده است بوستان اینگل | که من بچشم خود ازعارض تو میچینم

چه‌رنجها که کشیدم‌زجوردشمن‌ودوست | بجرم اینکه چرا مهر تست آئینم
سرود رود دلم خوش نکرد و نغمهٔ تار | که بی تو شاد نگردد روان غمگینم
در انتظار تو جانم بلب رسید از شوق | چه وقت می رسی ای آرزوی دیرینم
ندانی ایمه بی مهر من که درشب هجر | ز حسرت مه رویت قرین پروینم
گرم فلك بکشد در غم تو چون فرهاد | برون نمیرود از سر هوای شیرینم

زعشق روی‌توطرفی نبسته‌ام‌چوغمام
جزاینکه بردهٔ از دل قرار وتمکینم

چنان بدیدن روی تو آرزومندم | که جزتوهیچ نخواهد دل‌ازخداوندم
چقدر تشنه جگر دارد آرزوی فرات | بدیدن تو همانقدر آرزومندم
توبودی‌آنکه‌دل دردمندمن‌میخواست | که دل ببوی تو از مهر عالمی کندم
بترك عشق قسم خورده بود خاطرمن | رخ تو دیدم و از یاد رفت سوگندم
چوشمع درشب هجرانت ای‌سراپا ناز | میان گریه بر احوال زار میخندم
توئی یگانهٔ عالم چو آفتاب و منم | که در پرستش روی تو نیست مانندم
ز دامنت نکشم دست عاشقی هیهات | وگر جفای تو از بند بگسلد بندم

مگر بروی تو ایماه بی‌نظیر غمام
ندیده‌چشم‌فلك هیچوقت‌خورسندم

غم روی جوانی کرده پیرم | که نزدیکست ازشوقش بمیرم
خردمندان همه دیوانه گردند | اگر بینند یار بی نظیرم
دل وجان‌من ازشادی‌هدف بود | چو چشم مست او میزد بتیرم
مرابیدوست‌خوابی‌نیست‌هرچند | کنی بستر ز خارا یا حریرم
بعهد کودکی هم دایهٔ من | بشهدعشق میامیخت شیرم
ز بند هر که گوئی میگریزم | ولی از دام زلفت ناگزیرم
نه جز نام تو ذکری بر زبانم | نه‌جز روی‌تونقشی درضمیرم
گرت رحمیست‌برحال‌من اولی | که من‌پیش‌رخت ازجان‌اسیرم

غمام از آنلب جان بخش شیرین
اگر دشنام باشد می پذیرم

آمد نسیم صبح و شمیم بهار هم — بیدار گشت بخت من وچشم یارهم
بیدار گشت نرگس مستش زخواب ناز — هوش‌از سرم بدر شدو رنج خمارهم
بگذشت دور محنت هجران که یار من — آمد بلطف از درم و درکنار هم
جانا بس است ناز و تغافل که جان من — از دست رفت بی تو دل بیقرار هم
با درد هجر یار برابر نمی شوند — رنج جهان و محنت روز شمار هم
از شوق چشم مست ولب می پرست یار — عالم خراب گشت و من دلفکار هم
دشمن زدوست فرق نکردی که میکنی — داداز جفای دشمن واز جور یار هم

ناز ترا غمام تواند کشید و بس
من عاجزم زجور تو و روزگارهم

شبی که بیتو بزندان هجر محبوسم — بیاد زلف تو زنجیر خویش میبوسم
نیاید از من بیدل بجز فغان کامشب — غم فراق تو بگرفت همچو کابوسم
بعکس یوسف مصری‌بجرم عشق‌رخت — زمانه‌کرد بزندان هجر محبوسم
بجرتودردل من هیچکس ندارد جای — که اجنبی نبرد ره بملك محروسم
از آن زمان که خرامیدن ترا دیدم — نکرده جلب نظر جلوه های طاوسم
بحیرتم که چرا بی تو زنده می‌مانم — که‌بگذردشب‌وروزی‌بدرد وافسوسم
بعکس مردم دیوانه می شوم شیدا — گر آن پری‌نشود پیش‌دیده محسوسم

غمام معنی لفظ خوشی ندانستم
که هیچگاه‌نبود این‌لغت بقاموسم

یکشب اگر بمهر شوی یارومونسم — ماه فلك به تهنیت آید به مجلسم
معمور کی شدی‌دل ویران‌من بعشق — گر روی دلکش تو نبودی مهندسم
از فیض حسن‌تست که درهرغزل‌ترا — لعل و گهر نثار کند طبع مفلسم
جز قلب تیره هیچ ندارم من فقیر — کو کیمیای لطف تو تا زر کند مسم
زان درفنون عشق‌تو داناشدم که‌بود — حسن رخت بکمتب عالم مدرسم

می‌سوختم زوحشت هجران اگر نبود　　یاد تو در تمامی ایام مونسم

از کام جان من برود تلخی فراق
چون گفتهٔ غمام شود نقل مجلسم

ز گریه رخنه توانم بسنگ خاره کنم　　ولیك در تو ندارد اثرچه چاره کنم
تو شمع بزم رقیبان و من زشوق رخت　　چراغ کلبهٔ خود آه پر شراره کنم
بیاد ماه رخت در شبان تیرهٔ هجر　　ز اشك دامن خونین پر ازستاره کنم
در انتظار تو ایماه نازنین تا کی　　چوغم زمجلس عیش و طرب کناره کنم
بروزگار مرا عمر دیگری باید　　که دردهای خوداز دوریت شماره کنم
اگر علاج کنم درد عالمی هیهات　　که رنج خویشتن ازدوری توچاره کنم
ز مصحف آیت نهی آیدم اگر روزی　　برای ترك هوای تو استخاره کنم
بهیچ رو نتوانم ترا بدام آورد　　مگر فریبی از آن غمزه استعاره کنم

گذشت بی تو بافسوس روزگار غمام
گرم تو یار شوی عمر خود دوباره کنم

دمی که بر رخ جانان خود نظاره کنم　　بیك نگاه دوصد دردخویش چاره کنم
ز غصه سوختم ای طالع زبون تا کی　　ز دور بر رخ دلدار خود نظاره کنم
برای چیست چوخود کارخویش باید کرد　　که استعانتی از بخت هیچ کاره کنم
تو خانمان مرا کرده‌ای خراب چرا　　شکایت از فلك و گردش ستاره کنم
رواست ای گل خودروی نازپرورمن　　که بیتو بسترو بالین زخاروخاره کنم
بیاو در برم ای یار بی وفا بنشین　　که با تو درد دل خویشتن شماره کنم
ز دوری تو پریزاد سنگدل تا چند　　بسان مردم دیوانه جامه پاره کنم
بترك صحبت یاران خود نیارم گفت　　مگر دل از تو در اینکار استعاره کنم

گرو برد ز در و لعل گفته های غمام
اگر بگوش تو ز این گفته گوشواره کنم

اگر بوصل تو گردون کند سرافرازم　　بشکر در قدمت جان خویش میبازم
زهی سعادت ودولت که اختر طالع　　بمهر ماهوشی چون تو کرد ممتازم

زمانه پایهٔ قدرم رسانده تا جائی — که با جمال بدیع تو عشق میبازم
زتاب شوق تو مانند شمع میسوزم — ولی بیاد تو با سوز خویش میسازم
مرا بعشق نکوهش کنی نمی دانی — که‌من بدین‌هنر اندر جهان‌سرافرازم
برای دیدن روی‌تو بود خلقت من — رخ تو دیدم و انجام یافت آغازم
رموز عشق مرا با تو خلق پی نبرند — وگر تمامی عالم شوند غمازم
مرا به بندگی خویشتن پذیرفتی — بلطف‌خویش زحد بگذراندی اعزازم

غمام همچو تذرو چمن بدورهٔ عمر
بگرد سرو قد یار بوده پروازم

نه با شوقت بود دست ستیزم — نه از جورت بود پای گریزم
ز شوق رویت ایماه دل افروز — بسان شمع سوزان اشك ریزم
ز رویت تازه‌شد شور نشورم — ز بالایت بپا شد رستخیزم
اگر عشقت نمیکردی خلاصم — ز غم می کشت عقل بی تمیزم
گرم بر سر نیائی صبح محشر — ز خاك گور هرگز بر نخیزم
بجز عشقت نیاید هیچ کارم — بجز وصلت نشاید هیچ چیزم
بجز یارم نمی باید نه طفلم — که بفریبند باجوز و مویزم

غمام آندم که دل میرفت گفتم
که خواهد رفت دین‌ازدست نیزم

نه دست هست که با روزگار بستیزم — نه پای هست کزین گیرودار بگریزم
گرفت خاطر ازاین تیره‌خاك غمناکم — ملول شد دل از این وادی بلا خیزم
در این دیار غم انگیزووادی‌خونخوار — علاوه برهمه پیش آمداست یك‌چیزم
دلم ربوده پری چهرهٔ ستمکاری — که نیست‌یك نفس‌ازوی‌مجال‌پرهیزم
بر غم صبر و قراری‌که داشتم در دل — ز دست برد بیك جلوهٔ دلاویزم
قتیل غمزهٔ آن دلربا چو فرهادم — اسیر آن لب شیرین بسان پرویزم
بپرسش آید و بر زخمهای پنهانی — نمك بپاشد از آن خندهٔ شکرریزم
بصد شتاب ز من بگذرد چو باد صبا — وزین دریغ بسر خاك راه میریزم

غمام خاطر من خوش نکرد فصل بهار
دگر امید چه باشد بفصل پائیزم

من آن سعادت و دولت بخود نمی‌بینم — که در کنار تو ای سرو ناز بنشینم
روان بکالبدم جان رفته باز آمد — چو آمدی بعیادت فراز بالینم
اگر ز وصف تو خاموش مانده‌ام شاید — که بسته حسن تمامت زبان تحسینم
نیاز من بنهایت نمی رسد هرگز — که تا تو پادشهی من گدای مسکینم
مگر زمانه بوصل تو خوشدلم سازد — و گرنه بیتو همان دردمند غمگینم
برفت دین و دلم درهوای یار و هنوز — اسیر چنگ ملامتگران بیدینم
چرا تمام دل خود باین جوان ندهم — که من بخوبی او در جهان نمی‌بینم
بسی نماند که چون کوهکن مرا بکشد — تغافلی که ز من کرد یار شیرینم

غمام جز به تماشای آن پریرخسار
نیافته است دل بی قرار تسکینم

تا گشته پای بند هوای رخت دلم — از آب دیده پای فرو رفته در گلم
رفت از سرم هوای جهانی ولی نرفت — یاد تو از ضمیرم و مهر تو از دلم
تا جلوه میکنی چو پری پیش چشم من — در دل اثر نمی‌کند افسون عاقلم
آسان نبود در غم روی تو سوختن — غافل کشید عشق در این کار مشکلم
گر خوشه‌چین خرمن حسنت شدم رواست — زیرا که سوخت برق هوای تو حاصلم
دیوانگی بعقل گرانمایه میخرم — گر زلف مشکبار تو باشد سلاسلم
طبع خموش من بسخن در نیامدی — گر روی دلکش تو نبودی مقابلم
لطف خدا اگر نشدی ناخدای من — کشتی ز بحر غم نرسیدی بساحلم

فرهاد نیز محو تماشا شدی غمام
درجلوه‌گاه خسرو شیرین شمایلم

هرگه که زخم سینهٔ خود یاد میکنم — صد آفرین بناوك صیاد میکنم
از هر نظر که بر رخ خوبش بیفکنم — دامی برای خویشتن ایجاد میکنم
گوید خموش باش که عین عدالت است — وقتی که داد از این همه بیداد میکنم

تو آن ندای که گوش بافغان من کنی — بیهوده از جفای تو فریاد میکنم
داغم بیاد قد و رخت تازه می شود — گاهی که سیر لاله و شمشاد میکنم
گرخانه‌ام خراب کند دوریت چه‌باك — شهری زگنج وصل تو آباد میکنم
گربخت خاطرم بوصال تو خوش‌کند — خلق جهان ز بند غم آزاد میکنم
چون شام غم سیاه کند روزگار من — خود را بیاد ماه رخت شاد میکنم

آخر بعشقت ای بت‌شیرین غمامرا
مشهورتر زخسرو وفرهاد میکنم

فزاید پیش یاران آبرویم — گر آن جان جهان‌آید بسویم
مرا عهدیست با آن ماه‌رخسار — که‌جز دروصف اوشعری‌نگویم
بغیر از بوی موی آن دلارام — اگر مشك ختن باشد نبویم
چوسروش در کنار خود بیارم — گر آب رفته بازآید بجویم
بیاورمی‌که با آن آب گلرنگ — غبار غم ز لوح دل بشویم
خمارم نشکند بایك دو ساغر — مگر ساقی به پیماید سبویم
مکن منع‌من از سر گشتگیها — بچوگان‌گو من بی‌چاره‌گویم
بنزد نیکنامان کرد بد نام — هوای دلبران خوب رویم

غمام ازدور گردون راحت‌دل
نمی یابم وگر عمری بجویم

دمی‌که چون مه تابان گذشتی ازپیشم — نگاه کردی و بیگانه کردی از خویشم
اگرچه دست بدامن زدم جهانی را — بجز تو هیچکس از دل نبرد تشویشم
بدل ز دولت عشق‌تو گنجها دارم — اگر بصورت ظاهر گدا و درویشم
بکارهای جهان دست برده‌ام لیکن — بجز هوای تو کاری نرفت از پیشم
کنون که‌دوست‌شدی بامن‌ای‌یگانهٔ‌دهر — اگر جهان همه دشمن شود نیندیشم
لب تو پرنمك و طرهٔ تو مشکین است — عجب‌که بوی توگردید مرهم ریشم
بجز هوای تو چیز دگر نمی یابند — اگر خیال و دل و جان‌کنند تفتیشم

اگرچه‌کمترم ازهر که بنگری چوغمام
ولی بمهر تو از هر که دیده‌ای بیشم

ترسم این آه دمادم آتش افروزد بجانم | وین سرشك خونفشان پیدا کند راز نهانم
میدمد جان نوم درتن نسیم صبحگاهی | چون شمیمی آورد ز آنطرهٔ عنبر فشانم
من نمیپوشم زروی دلکشت چشم ارادت | گو بسوزد آتش عشق تو مغز استخوانم
آرزوئی داشتم دردل که آئی در کنارم | در کنارم آمدی یکبار و بردی از میانم
طالعم بنگر که جور دشمنان وهجر یاران | اندراین دوران بر آورد نددود ازدودمانم
دیگر امید، خلاص ازموج این دریاندارم | کاش کشتی بشکند یا پاره گردد بادبانم
پشتم ازسنگینی بار غم هجران دوتا شد | ای توانا رحمتی آور بحال ناتوانم
برسرم ننهادتاج سرفرازی چرخ و گوئی | چون زمین پامال خواهد کرد دور آسمانم

نی جهان دیگر بکار آید مرانی جان غماما
درد بیدرمان دل بیزار کرد از این و آنم

کاش درعمرم شبی را مست دیدار تو بودم | تاتورا چونانکه می‌بینم بخوبی میستودم
گر کمند زلف مشکینت نبود ای سرو بالا | از بلندیهای فکرت کس نیاوردی فرودم
عاشقی چون من نه بیند دیدهٔ گردون که عمری | هرچه کم میکردی از پرسش بمهرت میفزودم
آتش شوق تو چندان سوخت جانمرا که آخر | ازدل سوزان ببام چرخ گردان رفت دودم
دیده می بستم برغبت از تماشای دوعالم | یکشب ار بر روی زیبای توچشمی میگشودم
گر تو بودی یارمن ای شهسوار خیل خوبان | گوی مقصود خود از چوگان عالم می‌ربودم

زنده کردی با دم جان بخشم و منت پذیرم
ور نه منهم چون غمام از روز اول مرده بودم

زحسرت گل روی تو زرد شد رویم | زشوق چشم سیاهت سفید شد مویم
قرار بردهٔ از دل بزلف مشکینم | خرد ربودهٔ از سربچشم جادویم
چه رخنه ها که بدل میکنی زمژگانم | چه زخمها که بجان می‌زنی زابرویم
اگرچه درغمت از پا فتاده‌ام صدبار | که از وفا قدمی هم نیامدی سویم
ولی گمان مکن ای بیوفای سنگین دل | که من بجور و جفا ازتودست میشویم
هنوز باهمه سنگین دلی وبی مهری | بروی خوب توسوگند خورده میگویم
بدل ز جان خودت بیشتر همی خواهم | بجان زکام دلت بیشتر همی جویم

بجز کلام تو حرف کسی نمی شنوم　　بجز هوای تو راه دگر نمی پویم

غمام بی خبری از دل گرفتاران

تو میسرائی ومن ازفراق می‌مویم

ساقی بیاو باده کن از شیشه ام بجام　　کز وصل یار من امروز شد بکام

می ده که آمده است دلارامی از درم　　کز بهر دیدنش مه گردون دود ببام

آمد زدر چو رحمت حق در گه نزول　　بنشست چون امید که دردل کند مقام

زنگ غمی که قلب مراتیره کرده بود　　از خاطرم زدود بیك پرسش و سلام

ای راحت روان من ای یار بی نظیر　　ای گلبن جوان من ایسرو خوش خرام

چون ماه گر ز ابر تغافل برون شوی　　از جلوهٔ تو کار جهان میشود تمام

هرگز ترا چنانکه توهستی ندیده‌اند　　آنانکه از بهشت برین می برند نام

چون آفتاب بر سر من سایه میکنی　　ای آفتاب پیش رخت کمترین غلام

ماه فلك بیاد رخت میکند سجود　　سرو چمن به بندگیت میکند قیام

گرچند شب بهجر تو آورده‌ام بروز　　زین پس هزار صبح کنم بررخ توشام

چشمم برای حلوهٔ روی تو باز ماند

چون گوش اهل دل ز پی گفتهٔ غمام

عشق روی نوجوانی درجوانی کرد پیرم　　کز هوای زلف مشکینش بدام غم اسیرم

یافتم چون گنج پنهانش زهی اقبال و طالع　　کردفارغ وصل او از گردش بالا وزیرم

خارباغ اوبسی دلکشتر است از ارغوانم　　خاك راهش خوشتر است ازفرش دیباوحریرم

موبمویم بستگی دارد بروی دلفریبش　　دایه گویاباهوای این جوان آمیخت شیرم

از تغافل میزند زخم پیاپی زود زودم　　می‌فرستد مرهم ازپرسش ولیکن دیر دیرم

چون نشیند درنظر برپا کند شور نشورم　　چون بپاخیزد نشاند نقش زیبا در ضمیرم

چشم مستش بانگاه وابروومژگان دلکش　　گه بتیغم میزند گاهی بخنجر گه بتیرم

درنگاه اولین دیوانه‌ترخواهد شد از من　　گر به‌بیند چشم عاقل روی یار بی‌نظیرم

گرچه‌عمری چون غمام ازشوق رویش سوخت جانم

لیکن اکنون از نوازشهای او منت پذیرم

تا بسر زلف یار عهد نبستم ازغم و تشویش روزگار نرستم
پرده‌ز رخسار یارمن نگشودند تا در غوغا بروی خویش نبستم
رشته تسبیح‌من که داشت گره‌ها صاف‌نشد تا که از همش نگسستم
خیر ندیدم زنیکنامی وزین‌پس رند خراباتیم خماری و مستم
گو ببرد دیگران بدام خودافکن ایغم عالم که از کمند تو جستم
برسر آنم که‌بعد ازین بفراغت باتو کشم جام‌می که‌توبه‌شکستم
جز بکنار تو ای یگانه عالم در طلبت هیچ جا ز پا ننشستم
قدربلندم همین که یار منی تو گرچه بچشم‌جهان محقر وپستم
بسکه‌چو حربا بروی‌خوب‌تو ماتم خلق شمارند آفتاب پرستم

هرچه بنوشم غمام شربت وصلش
باز بدیدار یار تشنه ترستم

گه بپاخیزیم زشادی گه‌زمستی می نشینم باتو ای آرام جان گاهی چنان گاهی چنینم
بازمین کاری ندارم منکه‌باخورشیدیارم بافلك دیگرچه کارم منکه بامه هم نشینم
گر فلك صدباردیگر دورخویش‌ازسر بگیرد در جهان دیگر نیاید مثل یار نازنینم
گر سراپای تورا من مو بمو بینم بدقت یك سرمو بد نمی آید بچشم خوب بینم
کی‌طمع کردم که‌تابدچون تو ماهی ز آسمانم کی گمان کردم که‌باشدچون تو گنجی در زمینم
میروم گر باتو باشد در قصور باغ جنت ورنه هرگز بیتو کاری نیست درخلدبرینم
دیده‌ام خونبار بودوخاطرم غمناك‌لیکن اینزمان ازشادی‌وصلت‌نه‌آن باشد نه اینم

جز ترا چشم غمام از عالم امکان نه بیند
جان من تنها توئی دنیا و عقبی عقل و دینم

بدام زلف پریچهرهٔ گرفتارم که‌چشم‌مست‌وی‌ازعقل کرده بیزارم
اسیر غمزه آن دلربای فتانم قتیل غمزه آن دلفریب عیارم
اگر فرشته زخیل پری‌بگیرد جفت نیاورد پسری دلرباتر از یارم
ز دلربائی آن بی نظیر دانستم که عاقبت بکجا میکشد از او کارم
برای‌دیدن‌رخساراوست کوشش‌من بوصف حسن دلاویز اوست گفتارم

چنان فریفتهٔ روی اوست خاطر من	که دردو عالم از او خوبتر نپندارم
چگویمت که چسان درسخن همیپاشد	نمك بزخم درون از لب شکر بارم
چگونه خانه نشین میشوم که هرساعت	هوای دیدن او می کشد ببازارم

گذشت و دل زبرم برد و جان دهم چوغمام
به پیش دیده اگر بگذرد دگر بارم

بحسن دلبر من کس ندیده در ایام	که ماه لاله عذاراست وسرو سیم اندام
زبسکه محو رخش گشته ام نمیدانم	که من کدامم و آن ماه بی نظیر کدام
اگر نیامده بود آن پری نمی آمد	تصور رخ خوبش بخاطر اوهام
نپرورید ه در آغوش مهر فرزندی	بحسن این مه نوزاد مادر ایام
گرش بصحبت ما نیست رغبتی شاید	خواص را نبود اعتنا بخیل عوام
بعکس آنکه شنیدی جوان کند دل پیر	قیامتی که دراین روزگار کرده قیام
رفیق نیست کسی کزخودش خبر دارد	خلیل نیست مگر آنکه بشکند اصنام

پریوشی که شنیدی باین کرشمه وناز
بهیچ جا نکند جلوه جز بچشم غمام

گل خوبی دمید از طرف باغم	که روشن شداز اوچشم و چراغم
بر آمد لالهٔ از طرف جویم	نه لاله مرهم صد درد و داغم
امیدم وقتی از عالم بر آمد	که میدادند سوی او سراغم
نه جز رویش خیالی در ضمیرم	نه جز وصلش هوائی در دماغم
شبم روشن تراز روزاست هرشب	که روشن باشد از وصلش چراغم
نه هیچ از بند او باید خلاصم	نه هیچ از یاد او باید فراغم
چنان سر مستم از یاد جمالش	که آید حکمت اندر گوش لاغم

عجب نبود غمام ار بانگ بلبل
بود دلکش تر از فریاد زاغم

شبی سیاه تر از بخت مردم ناکام	که بوی صبحدم از وی نیامدی بمشام
غریق بحر سیه روزی و بلا بودم	که بر دمید صباح امیدم از پی شام

درآمد از در من ناگهان دلارامی — که دلربا تر از او کس ندیده درایام
چنانکه درشب دیجور بردمد خورشید — چنانکه ماه برون آید از حجاب ظلام
پریوشی که گرش عقل دوربین دیدی — چو من بشورش و دیوانگی شدی بدنام
ز بسکه شیفتهٔ او شدم ندانستم — که من کدامم و آن یار بی‌نظیر کدام
سلام کردو چو گل لب بخنده باز گشود — بجز تحیر نشنید در جواب سلام
نشست و لب بسخن بر گشود و پرسش کرد — بحیرتم که چگویم از آن قعود وقیام
پس ازتفقد و دلجوئیش بجای آمد — حواس من که زتن رخت بسته بود تمام
دلم ز لب بسخن آمد و بدو گفتم — که ای پریرخ شمشاد قدسیم اندام
گمان نبود زبختم که چون تو دلداری — بروی چشم چومن بیدلی گذارد گام
طمع نبود مرا نعمتی باین عظمت — که هیچوقت نیم در خور چنین انعام
هوای صحبت من کرده‌ای وگرنه ترا — میان مجلس ماخاکیان نبود مقام
توئی که اهل دل از هر کنارهٔ عالم — برای طوف حریم تو بسته اند احرام
توئی که دانش اهل نظر نظیر ترا — نه در عقول نشان داده ونه در اجرام
زبان لال من و شکر مقدمت هیهات — سکوت عاجز الکن به از ادای کلام
بخنده گفت که بس کن ازاین سخن سازی — خواص را نشناسند مردمان عوام

بکام خویش رسیدی بعیش و عشرت باش
مباش درپی گفت و شنید همچو غمام

بخنده شد لب جان‌بخش یارباز ازهم — چنانکه نرگس مستش زخواب ناز ازهم
یگانه کرد محبت دو یار سرکش را — که داشتند بصد گونه احتراز از هم
من و حبیب من اکنون چو شمع و پروانه — شدیم مست هم و گرم سوز و ساز از هم
خدا جدا نکند ازهم این دو همدم را — که می کشند بنیروی عشق ناز از هم
بنزد پیر خردمند فرقها دارند — جوان بوالهوس و مرد عشقباز از هم
همیشه عاشق و عاقل زهم گریزانند — چنانکه متقی و شخص بی نماز از هم

بیار باده که هرگز جدا نمی گردند
غمام بیدل و آن ماه دلنواز از هم

آمد حبیب ماه رخ سرو قامتم | برپای شد ز دیدن رویش قیامتم
برگشته‌ای ز راه جفاسوی من بمهر | افزوده‌ای ز رجعت خود استقامتم
یکبارا گر رخ تو به بینند دیگران | دیگر نمی کنند ز عشقت ملامتم
پشت فلك دو تا شود ازغم عجب مدار | گر خم شد از فراق مهی چون تو قامتم
عشق تو مو بمو بحسابم رسیده است | چیزی بجا نمانده برای قیامتم
گیرم که نزد غیر شدم از تو دادخواه | کو آنکسی که از تو بگیرد غرامتم
گوهر که هر کمال طلب میکند بکن | من جز پرستش تو نباید کرامتم
منت خدای را که در این عهد پر گزند | ازعشق روی دوست قرین سلامتم

چون باطنم بمهر تو شد زنده چون غمام
گو هیچگه مباد بظاهر علامتم

تو جوان باش که من در طلبت پیر شدم | تو روان باش که من بیتو زمین گیر شدم
نوجوانی چو تو چشم فلك پیر ندید | عجبی نیست اگر در طلبت پیر شدم
نقد خود باختم و بوی طلا نشنیدم | زانکه از شخص گدا طالب اکسیر شدم
کاشکی برق فنا ماحصلم رامیسوخت | ساعتی کز فلك عقل سرازیر شدم
ای خوش آندم که از این دام بلا بگریزم | راستی از خود و از هستی خود سیر شدم
عاقبت ناوك خونریز قضایم بکشد | خود گرفتم که قوی پنجه تر از شیر شدم

گرچه خوش بود باوضاع جهان خاطر من
عاقبت همچو غمام از همه دلگیر شدم

دمیده اول شب امشب از افق سحرم | که چون ستارهٔ صبح از در آمدی ببرم
گر آفتاب و مه امشب نهان شدند چه باك | که با تو هم شب من روشن است و هم سحرم
دری گشوده شد امشب بروی من ز بهشت | از آن زمان که چو رضوان در آمدی ز درم
ترا بهشت نگویم که از فروغ رخت | جهان بهشت شد امشب برابر نظرم
شب ار بچهرهٔ خورشید بر کشید نقاب | مرا چه غم که بوصل تو همدم قمرم
تو حل مشکل من میکنی بآسانی | که با وجود تو آسان زخویش میگذرم
مرا به پرتو شمع و چراغ حاجت نیست | که آفتاب جهان سایه میکند بسرم

گر امشب آخر عمرم بود ندارم باك　　که باتوهیچ نمانده است‌حسرت‌دگرم

تو بوده‌ای‌وطن‌ایماه مهربان غمام
هزارشکر که‌امشب‌تمام‌شدسفرم

فتاده با سر زلف پریوشی کارم　　که چشم مست‌وی‌ازعقل کرده بیزارم
اگرچه خانه نشین بوده ام بعمر ولی　　کنون هوای رخش میکشد ببازارم
زمانه شکل غریبی چو من ندیده‌ولی　　هنوز محو رخش همچونقش دیوارم
من آن‌ظلوم وجهولم که‌آسمان‌وزمین　　بترس و بیم درند از گرانی بارم
درخت مهر شود میوهٔ وفا بدهد　　خبر نداری ازاین‌هسته‌ای‌که میکارم
من آن قلندر دیوانه ام در اینعالم　　که سر بدر نکند هوش‌عاقل از کارم
هزارخانه و دکان بریده ام در شهر　　هنوز شحنه ندارد خبر که عیارم
من ارچه ساده‌سخن گفته‌ام‌ولی‌هیهات　　که هوش اهل نظر پی برد بگفتارم
مگریکی‌چومن آیدو گرنه‌اکنون نیست　　کسیکه پی برد از گفتگو باسرارم
غمام بی خبران یاوه گوی دانندم　　باین خیال که مستم ولیك هشیارم

تو بر کدام یك ازاین دو بیش میخندی
بکار اندك من یا بلاف بسیارم

تا زخود و روزگار دیده نبستیم　　با تو زمانی بکام دل ننشستیم
رشتهٔ پیوند هر که بود بریدیم　　تا دل خود رابتار زلف توبستیم
نو گل گلزار حسن بوده‌وهستی　　بلبل دیوانهٔ تو بوده و هستیم
مرتبهٔ ما بلند شد بهوایت　　گوهمه عالم گمان کنندکه‌پستیم
ترك خودو غیر گفته‌ایم که‌با تو　　هیچ نشاید که دیگری بپرستیم
زاهد و خمارمان‌ز خویش برانند　　زانکه‌دراین‌جانه‌هوشیارو نه‌مستیم
بود بسی سخت تر زسد سکندر　　سدهوائی که‌در پی تو شکستیم
گرچه بسی‌دست‌وپازدیم ولیکن　　تا نگشودی گره ز دام نجستیم

محنت ایام سهل بود غماما
بوالعجب این‌کز بلای‌خویش برستیم

دوش بیروی توچون صورت بیجان بودم — همه شب چون سر زلف تو پریشان بودم
طالعم بین که شبی وصل توام دست نداد — گرچه عمری زغمت سر بگریبان بودم
گرچه امروز شدی فتنهٔ دوران دیریست — که من آشفتهٔ آن نرگس فتان بودم
گر سخنهای ترا فهم نکردم شاید — راستی شیفتهٔ آن لب و دندان بودم
گوئیا طالع من باسر زلف تو یکی است — که همه عمرچو زلف تو پریشان بودم
عاقبت چشم سیاه تو مرا خواهد کشت — غافل از آنکه من خسته مسلمان بودم

زندگی بی لب جانانه حرامست غمام
ورنه من برلب سرچشمهٔ حیوان بودم

من واین طالع مسعود که آئی زدرم — من و این بخت مساعد که نشینی ببرم
چشم امید من این روز نمیدید بخواب — که شود چون تو مهی جلوه گر اندر نظرم
گرچه جان پیشکشت کردم وتن قربانی — بسکه مهمان عزیزی خجل ازما حضرم
من وعشق رخ خوب تو زهی کاردرست — کاش دیگر نگمارند بکار دگرم
بفرو رفتن دریا دگرم حاجت نیست — که بچنگ آمده زامواج حوادث گهرم
چه غم ار بود بسی تیره که در آخر کار — برد رنج شب تاریك فروغ سحرم
عاقبت شیفته روی توام ساخت قضا — دست تقدیر چه میساخت ازین خوبترم
تیغ ابروی تو و ناك مژکان ترا — نه زره برتن من بودونه در کف سپرم

عشق رویت وطنم بود که مانند غمام
طی شد از دیدن روی تو زمان سفرم

آن شوخ پریچهره که روحیست مجسم — دارد لب پر خنده و گیسوی پر از خم
باطرهٔ او باد صبا را سر بازیست — کار من سر گشته کند درهم و برهم
خوبان جهان با نگهی خاطر عشاق — کردند پریشان و نشستند فراهم
کار دل ودین من سرمست تمامست — گر لطف کند ساقی مجلس قدحی هم
گر گردش چشمش کشدم باك ندارم — لعل لب او میدهدم جان دمادم
صاحب نظر آن است که در جلوه گه یار — بر عشق بیفزاید و از خویش کند کم
بیمار توبی مهر طبیب از اثر شوق — تا آمده ای بر سر اورفته ز عالم

از شدت حیرت شده دیوانه پریـزاد ‌ ‌ ‌ ‌ کاینقدر پریچهره شود بچـهٔ آدم
این‌خنجر واین ساعدسیمین که‌تو داری ‌ ‌ ‌ ‌ نگذاشته در زخم تنم حاجت مرهم
بیچاره غمام ازغمت آسوده نگردد
گوئی بجهان آمده با درد تو توأم

تا من اندرغمت ای شوخ پریوش‌بودم ‌ ‌ ‌ ‌ همچو دیوانه شب‌وروز مشوش بودم
در همه عمر دمی خاطرم آسوده‌نشد ‌ ‌ ‌ ‌ چون سرزلف تو پیوسته‌مشوش بودم
سایه‌وش خاك سیه بستر و بالینم بود ‌ ‌ ‌ ‌ من که دلدادهٔ آن عارض مهوش بودم
توهم آنقدر که‌خواهی بجفا کوش که‌من ‌ ‌ ‌ ‌ تا در اینخاك سیه بوده بلاکش بودم
درشب هجر توچون‌شمع بامید وصال ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه‌می‌سوختم‌از آتش غم‌خوش‌بودم
عاقبت خاك رهت آب رخم داد بباد ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه سوزنده تر ازشعلهٔ آتش بودم
قلب من تیره نمیشد زتف آتش هجر ‌ ‌ ‌ ‌ گرمن از روز نخستین‌زر بی‌غش بودم
خیری‌از زندگی‌خویش ندیدم چو غمام
که دراینجا همه‌را گرم کشاکش‌بودم

زپریوشان شهری صنمی چو ماه دارم ‌ ‌ ‌ ‌ که زیادروی خوبش به‌بهشت راه‌دارم
سر من فرونیاید بهـوای خـوبرویان ‌ ‌ ‌ ‌ که بملك دلربائی چو تو پادشاه دارم
بجدائیت زمانه دهدم عـذاب دایـم ‌ ‌ ‌ ‌ متحیرم کـه آیا چقـدر گـناه دارم
چه‌شود که گاه گاهی بمن‌افکنی نگاهی ‌ ‌ ‌ ‌ که‌زدوری توروزی چو شب‌سیاه دارم
زبلای عقل خود را به پناه عشق بردم ‌ ‌ ‌ ‌ ولی این زمان شکایت‌همه‌ازپناه‌دارم
نه زشیخ خیر دیدم نه ز پیر خانقاهی ‌ ‌ ‌ ‌ نه ارادتـی بمسجد نـه بخانقاه دارم
ره‌عشق‌نیك‌مردان سپرم‌بحکم‌وجدان ‌ ‌ ‌ ‌ که دگر نه‌هیچ تردیدو نه‌اشتباه دارم
نه‌غمام عقل داردنه‌تودین خموش‌بنشین
که‌بصدق‌دعوی‌خویش‌دوصد گواه دارم

گلی‌باچشم‌خویش‌ازباغ رخسار تو می چینم ‌ ‌ ‌ ‌ کز آن گل‌خاطرخودخوشتر از فردوس‌میبینم
من‌واندیشهٔ‌وصل‌توجز آن‌نیست‌مقصودم ‌ ‌ ‌ ‌ من‌وعشق‌رخ‌خوب‌توجزاین نیست آئینم

[illegible] هجران همچو بخت من بخواب و من — زچشم از دوری ماه رخت میریخت پروینم

بشب [illegible] همت جان میسپردم زور بیماری — [illegible] میآمدی همچون پرستاران ببالینم

[illegible] سیداتر از فرهاد [illegible] میشد شیرین — اگر باری بدیدی خنده های یار شیرینم

چرا باید [illegible] از پا فتاده گاه دیدارش — کجائی ایکه می گفتی قرارم هست و تمکینم

غمام امروز دانستم پس از چندین گرفتاری
که مرد عشق مهرویان نباشد دانش و دینم

روز نخست گر غم دل با خبر شدم — بهر دوای درد نهان در بدر شدم

بهتر نشد ز همت پیرو دعای شیخ — هر چند دراطاعت ایشان بسر شدم

دردا که در علاج غم دل بحکم عقل — هرقدر بیش سعی نمودم بتر شدم

صراف عشق نقد مرا کم عیار خواند — روزیکه سیم بودم واکنون که زر شدم

انصاف میدهم که ندیدم صلاح خویش — بااینکه اهل دانش و صاحبنظر شدم

القصه جز خرابی خود حاصلم نبود — گر اوستاد بودم و گر کارگر شدم

زین پس بسوی دوست روم گرچه بیش ازین — دنبال عمرو زید بهر بوم و بر شدم

از غربتم نصیب نشد جز بلا غمام
ای زشت ساعتی که بقصدسفرشدم

گلی روئیده در این نو بهارم — که گلشن کرده رویش روزگارم

جز آن شاخ گل شمشاد قامت — دگر با هیچ کس کاری ندارم

ز تأثیر هوای آن دلارام — کنون در عاشقی کامل عبارم

دوچیزم جان و دل می پرورانند — مه اردی بهشت و روی یارم

ندارد دفتر دوران عالم — شگفتیها که من در عمر دارم

زکف برده است در آغاز پیری — کلیسائی نگاری اختیارم

نیاید بانگ ناقوسی بگوشم — که از شوق رخش پر درنیارم

نمیدانم کجا خواهد کشیدن — از این عشق بلا انگیز کارم

غمام از من قرار آموزد و من
کنون ازیاد رویش بی قرارم

من کی هوای سلطنت ملك کی کنم — من راه عشق میروم این کار کی کنم
با نقدوقت خویش خوشم منتظر مباش — کافسانه های دورهٔ جمشیدو کی کنم
با وعظ و توبه زنگ غم از خاطرم نرفت — زین پس علاج غم بمی و بانگ نی کنم
در توبه اجر نسیه و در باده عیش نقد — عاقل بمن چه گویداگر ترك می کنم
ساقی بیاد آن بت ترسا بیارمی — تا من بساط توبه و پرهیز طی کنم
هر چند نام او نبرم بر زبان ولی — دیوان شعر خود همه در وصف وی کنم
زین پس مقیم درگه اویم شد آن زمان — کاندر پیش بساط زمین زیر پی کنم
سال و مهم بیاد وی اردی بهشت شد — دیگر نه یاد بهمن و نه فکر دی کنم

باابن پریوش همدانی دگر غمام
دیوانه ام اگر هوس ماه ری کنم

وقتی که پیش آن بت ترسا نشسته ام — پنداریم که نزد مسیحا نشسته ام
با آن پری اگر بنشینم بروی خاك — گوئی که بر فراز ثریا نشسته ام
درهر دو حال پیش قدش اوفتاده ام — گر ایستاده ام بر او یا نشسته ام
بر پای بودم وپی مقصود خود روان — از پا فتاده ام ز غمش تا نشسته ام
یاران من نیامده اند ازدیار خویش — زان رو همیشه یکه و تنها نشسته ام
صحرا وکوه تشنه لبی همچو من نداشت — یك عمر تشنه برلب دریا نشسته ام
با آفتاب هم سفرم گرچه این زمان — چون سایه زیر گنبد خضرا نشسته ام
یا من بکام دل برسم یا تمام خلق — کانها دو دیده اندو من ازپا نشسته ام

مانند کور راه نشین در جهان غمام
در انتظار دیدهٔ بینا نشسته ام

بملك بینوائی پادشاهم — همه افواج ناکامی سپاهم
سراپا سوختم زیرا که جز برق — ندارد آشنائی با گیاهم
برای بردن بار بلاهاست — اگر راحت بیاید گاه گاهم
نه باشیخم بود کاری نه باپیر — نه مسجد بیند و نی خانقاهم
بخوبی می شناسم رهروانرا — ولی آنان نمی دانند راهم

بترسا دلبری دادم دل خـویش — که میسوزد در آتش بی گناهم
چنان‌میسوزم‌ازعشقش که‌هرشب — رسد تا بام گردون دود آهم
بجز رویش نخواهد کردروشن — دوصد خورشیدومه‌روز سیاهم
غمام‌اندوه عالم‌خواهدم‌کشت
اگـر یاد رخش نبود پناهم

مسلمانان بسی دادند پنـدم — که دل درحسن آن ترسا نبندم
خردمندان ز من پیمان گرفتند — کـه در روی دلاویـزش نخندم
ولی با یك نگاه از یاد من برد — بت تـرسائیـم پیـمان و پنـدم
مرا افکنده بود از پـا بخوبی — که من خود را بپایش درفکندم
ملامتهـا شنیدم از حـریفان — بسی دادند پند سودمندم
ولی باعشق نیرومند شوخی است — نصیحتـهای یـار ارجمنـدم
برای دیگران هرگز نگویم — بترك آنچه‌من‌خود مـی‌پسندم
نخواهم دادن از کف دامن او — ور از هم بگسلانـد بند بندم
غما ماعشق من بایارذاتی‌است
نباشد در محبت‌چون وچندم

هرچند جان بسوزدو از پـا فتد تنـم — باور مکن که دل ز وصال تو بر کنم
حسن رخت بدانـۀ خالم ز راه بـرد — بیچاره‌من که‌سوخت‌ز یکدانه‌خرمنم
ازیاد عارض تو بهشت است و لاله‌زار — هر گوشۀ ز خاك که باشد نشیمنم
ای آفتاب پرده ز رخساره بر فکن — تا خویشتن چو سایه بپایت در افکنم
هرگز بسوی من نکنی رو اگر توئی — هرگز رخ از تو باز نتابم اگر منم
این‌خودچه‌تو به‌بود که‌بایك‌نگه‌شکست — سست است‌وبی‌ثبات‌همان‌به که‌بشکنم
ترسا بتی زد استره دین من که من — پیوسته در پرستش او چون برهمنم
گفتی سفرکن از سرکویش کجا روم — کاین خاك دلنواز گرفته است دامنم
گرچشم مست‌او بخدنگم‌زندغمام
از روی خوب‌او مژه برهم‌نمی زنم

سرو بالای توآمد در خرام — سروبستان‌را چمیدن‌شدحرام

تا تو در عالم پدیدار آمدی | دور حسن خوبرویان شدتمام
پیش رخسارت فروغ آفتاب | خاك می بوسد ز روی احترام
حال روزوشب چه خواهدشد که شد | ازرخ وزلفت قرین صبح وشام
جز بفرمان توای جان جهان | کار این عالم نمیگیرد نظام
بوی جان دارد مگر دارد نسیم | از لب جانبخش دلدارم پیام
باتمام معنی آب زندگی است | ازکف جانان شراب لعل فام
هر که جام از دست این ساقی گرفت | مست می افتد الی یوم القیام

آنکه در عالم نمی گنجد ز حسن
از کجا گنجد در آغوش غمام

چوجا کند می نوشین زشیشه دردل جام | قرارو توبه و پرهیز می شوند حرام
علی الخصوص بدست نگار ترسائی | که هست در فلك دلبری چو ماه تمام
بهشت روی من آن حوری پری پیکر | که هیچوقت نظیرش نپرورد ایام
حذر کند دل دانا ز چشم فتانش | که فتنهٔ نگهش دین ودل کشددر دام
بجای خویش نشستند سرو ولالهو گل | چو کرد سرو گل اندام من بباغ قیام
در آن شمایل موزون چه میتوان گفتن | جز اینکه حسن تمامستو دلربائی تام
خدا کند که شود هم نشین من روزی | مگر رسد دل ناکام من زوصل بکام
گر این پریوش ترسا نمی گشودی روی | بهیچ رو متزلزل نمی شدی اسلام

کمال دلبریش را نمی تواند دید
مگر کسی که دراو بنگرد زچشم غمام

رسیده جان بلبم از دلی که من دارم | امان از این دل بیحاصلی که من دارم
مگر بباد رود تا ز غم شود آزاد | سرشته‌اند به محنت گلی که من دارم
بخواب نیز نمی بیند استقامت خویش | نهاد مضطرب مایلی که من دارم
زسعی بیهدهٔ خویشتن یقینم شد | که حل نمی شود این مشکلی که من دارم
دمی بحالت خویشم نمیگذارد داد | از این پریوش سنگین دلی که من دارم
نه میکشد نه چو کشت ازسرم بدارد دست | که میرهاندم از قاتلی که من دارم

نه توبه‌اش بره آرد نه‌پند واعظ شهر   چه گمرهی‌است دل جاهلی که‌من دارم
غمام عقل خردمند مات میماند
بکار گوهر نا قابلی که من دارم

اگر ز عهده بر آیم خیال آن دارم   که با توصحبتی‌از خویش‌در میان‌آرم
ولیك با تو نیارم ز خویشتن گفتن   که محرومی شود از دیدن تو گفتارم
اگر بلطف خودم زنده میکنی فبها   و گرنه زنده نما همچو نقش دیوارم
بیان حسن تو کار زبان من نبود   بیار آینه تا در برابرت دارم
هزار جمع خریدارصحبت تو شوند   ولی تو یار کسی می شوی نه پندارم
اگر زمانه مرا خاك ره کند هیهات   که من زدامن وصل تو دست بردارم
تو باش و گریه‌خودزاهدا که‌من‌چوغمام
نه آه میکشم از غم نه اشك میبارم

کدام دست که در دامنت بیاویزم   کدام پای که از کشور تو بگریزم
زدست رفته ام اکنون چگونه بنشینم   ز پا فتاده ام آخر چگونه بر خیزم
طریق عقل روم با کدام تدبیرم   زباده توبه کنم با کدام پرهیزم
بپوش روی خود ای فتنهٔ زمان ورنه   هزار فتنه ز شوق رخت بر انگیزم
بمژدگانی وصل تو ای به از شیرین   نثار کردمی ار بود گنج پرویزم
ز پا فکند بیك غمزهٔ جگر سوزم   ز دست برد بیك خندهٔ دلاویزم
غمام غنچهٔ من نشکفد در اینعالم
تفاوتی نکند نو بهار و پائیزم

چه دیده بودم اگر این صنم نمیدیدم   چه کرده بودم اگر می نمیپرستیدم
به‌تلخی ازسرافسوس‌میگزم‌لب‌خویش   که ازچه رو لب آن نازنین نبوسیدم
براحتی نرسیدم بعمر خویش ولی   هزار رنج بدوران خویشتن دیدم
خبر نداشتم از خار های پنهانی   و گرنه هیچ گلی زین چمن نمیچیدم
بجای آب دعا گرمی مغان خوردم   بجان شیخ ز روز حساب ترسیدم
نه جام‌هست‌و نه درجام‌ازجهان‌خبری   چه بود فایده از قصه های جمشیدم

ربس فسرده روانم زهجریار غمام
بوجد و شوق نیارد سرود ناهیدم

بوسه‌ای از لب لعل تو تمنا دارم — تو مرابین که چه اندیشهٔ بیجادارم
درخیالم که کشم ناز تو تاآخر کار — قطره‌ام من سر نوشیدن دریا دارم
در هوای سر زلف و هوس لعل لبت — هرشب اندرسرخودشورش وغوغادارم
منکه مقصودخودازوصل تودریافته‌ام — دیگر از سرزنش غیر چه‌پروا دارم
خوشم امروز بدیدار توای‌فتنهٔ دهر — نه ز دیروز خبر نی غم فردا دارم
هرگز ازسودو زیانم نبودشادی‌وغم — سودم این است که‌بااوسر سودادارم
کس ندانست که‌من اهل کجایم لیکن — همه دانند کجا منزل و مأوا دارم

چیزها گفته‌و گویند در اطراف غمام
از بدوخوب ولی من‌چه محابا دارم

ملك دل وقف پرستیدن یاری کردم — آخر الامر رهی رفتم و کاری کردم
سرفرازم که بخاك ره آن یار عزیز — هستی خویشتن افکنده نثاری کردم
از طبیبان جهان نسخه گرفتم لیکن — چارهٔدرد خود از عشق نگاری کردم
جرم‌خودبینی من‌درخورآمرزش نیست — ای‌دل گمشده‌دیدی که چه‌کاری کردم
من نه‌ازاهل عمل بودم ونی طالب‌علم — منتهاروزی از آنکوچه گذاری کردم
عاقبت سوی‌خودآوردمش‌ازاوج کمال — ناز شستم که عجب‌طرفه‌شکاری کردم

ترك خودبینی‌و دلدار پرستی چو غمام
هرچه کردم همه از دولت یاری کردم

شمعی ز هوای تو برافروخته بودم — در شعلهٔ آن هستی‌خود سوخته بودم
هم من‌ز میان‌رفتم‌و هم هرچه مرابود — فریاد از این شعله که افروخته بودم
یك‌یك بشداز یادم و نادان شدم آخر — هرنکته که درعمر خودآموخته‌بودم
چون عاقبت الامر تو میماندی ولاغیر — ایکاش که غیر از تو نیندوخته‌بودم
کوتاه شد از جلوهٔ بالای بلندت — هر جامهٔ اندیشه که من دوخته‌بودم
من آن‌تو بودستم وصدشکر که هرگز — خود را بکسی غیر تو نفروخته بودم

یکدانه ز کف دادم و صد توده گرفتم
برباد نرفت آنچه منش سوخته بودم

من همانشب که دل اندرخم زلفت بستم — از همه پیچ و خم دام جهان وارستم
بوده‌ام شیفتهٔ ماه رخت تا بودم — میپرستم قد دلجوی ترا تا هستم
بگذرم ازهمه کس گرتو بخوانی پیشم — پا نهم بر سر خود گرتو بگیری دستم
من بعشق تو سرافرازم وقدرم عالیست — عقل را جرئت آن نیست که خواند پستم
ساغر می بحریفان دگرده ساقی — که من ازگردش چشمان سیاهت مستم
گرچه درعمر نبوداست مرا کاردرست — اینقدر هست که دانسته دلی نشکستم

هرچه بود از اثر خوبی او بود غمام
من نه از غیر بریدم نه بدو پیوستم

آن رفیقی که منش درهمه جامیجویم — تو ندانی که کدام است خودم میگویم
خود من لیك بشکل دگری میباشد — آخرین منزل راهیکه در آن می‌پویم
مایهٔ زندگی آنست که من میخواهم — لذت دائمی اینست که من میجویم
نام او بوده اگر جان جهانش گفتم — صفت او است اگر راحت جانش گویم
دوراز آن ماه دل افروزسیه شد روزم — دوراز آن سرو سرافراز تبه شد خویم
اوست مطلوب من ایکاش به بینم رویش — اوست محبوب من ایکاش بیاید سویم
اگر آن گوهر یکدانه بچنگم افتاد — بخدادست ودل ازجان وجهان میشویم

چندپرسند که مشغول چه کاریست غمام
خویش گم کرده و گم کرده خود میجویم

من کسیرا بجهان خسروخوبان دانم — که ز چنگال بدیها برهاند جانم
وصف نادیده عجب نیست اگرنتوانکرد — عجب این است که من دیده‌ام و نتوانم
داشتم عزم وصال تو نمیدانستم — که در اول قدم راه تو در می مانم
انس بازنده دلان شیوهٔ دیرین منست — درمن این خوی طبیعی است که من انسانم
کار داناست عیان دیدن نادانی خویش — هر کسیرا نرسد گفتن من نادانم
چون طلسم است جهان وهمه کارش مرموز — منکه از بلعجبیهایش بسی حیرانم

شکر آن مرد که پابندخودم‌ساخت‌غمام
وارهانید ز سر گشتگی دورانم

جادو نگاه سرو قد کج کلاه من — چون زلف خود بهمزده روزسیاه من
جان میدهم که کام دلی گیرم از لبش — سودای من نگه کن و فکر تباه من
خورشید درنقاب خجالت نهان شود — گر بر کشد بجلوه گری پرده ماه من
مطرب‌رهی‌نزد که زخویشم‌برون کند — گویاد دوست‌کن که‌همین‌است‌راه من
گرپیش‌دیده‌حوروپری جلوه گرشوند — جز با رخ تو انس نگیرد نگاه من
گفتم که شمع‌مجلس من‌میشوی شبی — بیچاره من که سوخت مرا اشتباه من
شادم که از تبسم برق عنایتت — یکباره‌سوخت خرمن‌جرم و گناه من
جانا دلم مسوز که ترسم سیه کند — آئینه جمال تو را دود آه من

رفت ازمیان غمام‌غم‌عشق زنده‌باد
کاورد کهربا و بدر برد کاه من

عیش بی بادهٔ گلفام چه خواهد بودن — باده بیروی دلارام چه خواهد بودن
گر نه پروردن‌رندان بود ومغ‌بچگان — حاصل گردش ایام چه خواهد بودن
زهره گوسازطرب سازکن‌اکنون‌ومترس — زحمت خنجر بهرام چه خواهد بودن
عاقبت کالبدی ماند و یکمشت خیال — چندپرسی که‌سرانجام‌چه‌خواهد بودن
چه‌زیان میبری ارعامه قبولت نکنند — سود مقبولی انعام چه خواهد بودن
تاکی آرام دل‌از گردش گردون جوئی — گو نه‌دل‌باش‌ونه‌آرام‌چه خواهد بودن

پخته‌شو ازتف‌خورشید درخشان‌چوغمام
حاصل همدمی خام چه خواهد بودن

شراب خوردن و رخسار شاهدان دیدن — هزار مرتبه بهتر ز خود پرستیدن
بعشق کوش گرت عیش و خوشدلی باید — که بهتر از همه کاریست عشق ورزیدن
باستراحت مردم بکوش کآسانست — برای عیش ابد یک دو روز کوشیدن
ز علم بیعملان هیچ طرف نتوان بست — خوش است موعظه اما برای نشنیدن
توخودبگورخ خوبان ودست‌واعظ شهر — کدام خوبترند از برای بوسیدن

مرا مگوی کزان ماه پاره چشم بپوش — که می‌تواند از آنچهره چشم پوشیدن
زحسن عارض ساقی چنان خراب شدیم — که بی نیاز شدیم از شراب نوشیدن
گل از تبسم جان پرورت نداشت خبر — که پیش روی تو آغاز کرد خندیدن

دل غمام نمیسوختی بـه بی مهری
گرش شناخته بودی بمهر ورزیدن

چون ماه اگر بلطف در آید نگارمن — روشن شود چو طالع من روزگارمن
مانی اگر دوباره بعالم شود پدید — حیران شود ز خوبی نقش نگارمن
باد صبا چو طرهٔ او درهم افکند — برهم خورد چو طرهٔ او کار و بارمن
من روی ازاو بروضهٔ رضوان نمیکنم — دلکشتر از بهشت بود روی یارمن
دنیا و آخرت بکسان دگر دهید — جز دوست هیچ چیز نیاید بکارمن
خون میکند چو لاله دل داغدیده ام — چون میرود چو سرو روان از کنارمن
میخواستم که دل نسپارم بهیچ روی — روی تو برد از کف من اختیارمن
چون نور کی بدیده من جای میکنی — ای آرزوی دیدهٔ شب زنـده دارمن
بگذشتی از برابر من چون پری بناز — یکباره بـردی از دل شیدا قرارمن

ازسرو و گل که نام برد بعد ازین غمام
در پیش یـار سرو قد گـلعذار من

ای روی دلکشت مه اردی بهشت من — وی منظر بدیع تو باغ بهشت من
نازم بحسن سابقه خود که عاقبت — بر روی تست خاتمه سرنوشت من
حورو قصور بذل گدایان کنم اگر — در روز رستخیز تو باشی بهشت من
در سجده و نماز توام قبله بـودهٔ — هرجا که بوده مسجد من یا کنشت من
خیاط صنع جامهٔ خوبی ندوخته است — الا بقامت مه نیکو سرشت من
زاینسان که من بروی نکوی تو مایلم — بی اختیار خوب شود طبع زشت من

کاری نکرد درتو غم و نالهٔ غمام
دریا بهم نخورد ز تأثیر خشت من

گر مهربان شود صنم ماهروی من ‌‌ ‌ ماه فلك به تهنیت آید بسوی من
هیهات کافتاب شود شمع بزم مور ‌ ‌ بیچاره‌من که‌نیست جز این آرزوی‌من
سرمست کردساقی‌عشقم‌بدست‌خویش ‌ ‌ لبریز کرد چشمهٔ حیوان سبوی من
گر دوری تو ایمه نا مهربان نبود ‌ ‌ دور فلك سفید نمی کرد موی من
خون گردد وزدیده بدامن روانشود ‌ ‌ هرجرعه‌ای‌که بیتو رود در گلوی من
میآرمت‌چو سروروان‌در کنارخویش ‌ ‌ گر آب رفته باز در آید بجوی من
یاران ز تند خوئی من در تعجبند ‌ ‌ غافل که دوری تو تبه کرده خوی من
می سوختم بمجمرشوق تو همچوعود ‌ ‌ خوش بود وقت عیش‌عزیزان‌ببوی من

درخواب بودچشم توچون‌طالع‌غمام
بیدار گشت عاقبت از های هوی من

گرمهر مهوشان نشدی پای بندمن ‌ ‌ ماه فلك اسیر شدی در کمند من
سروچمن چگونه زندلاف دلکشی ‌ ‌ با جلوه های قامت سرو بلند من
من‌خودبه‌هیچ‌رو نکنم‌ترك عشق‌یار ‌ ‌ بیهوده داد ناصح بیکار پند من
دیوانه میشدم بجهان گر نمی‌شدی ‌ ‌ زنجیر زلف ماهرخان پای بند من
گفتم که‌زنده‌میکنداین‌جان‌مرده‌را ‌ ‌ گفتا تبسمی ز لب نوشخند من
دیدی‌که در میانهٔ شهرم بعاشقی ‌ ‌ بد نام کرد خاطر نیکو پسند من
گر بود با منت‌سرهمراهی‌ای‌سوار ‌ ‌ گردون نمی‌رسید بگردسمند من
خواهم که در کمندخودآرم‌تراولی ‌ ‌ ترسم مرا شکار توسازد کمند من

من باسلف‌چه کرده‌ام از نیکوئی غمام
تا با من آن کند خلف ارجمند من

گر آشنا شود مه دیر آشنای من ‌ ‌ بیگانگی تهی کند ازخود سرای من
هرگز نکرد پرسشی‌ازحال‌من بلطف ‌ ‌ وز انتظار سوخت دل بینوای من
صیاد و بندو دام بسی دیده ام ولی ‌ ‌ هرگز نبسته‌چون‌تو کسی‌دست‌و پای‌من
دانست کزغمش‌دل‌من‌خونشداست‌وباز ‌ ‌ رحمی نکرد برغم بی انتهای من
چندین شکنجه‌را بشکنجی‌نهفته‌است ‌ ‌ زلف سیاه دلبر بالا بلای من

مغرور خویش بودم و غافل که روزگار — آماده کرده چون تو بلائی برای من
دردا که کشت وحشت بیگانگی مرا — وآنکه بهیچ رو نشدی آشنای من
کشتی مرا بنازو ندانم که روزگار — کی گیرد ازتو داد من و خونبهای من
کاش ازبرای اینکه ز حالم خبر شوی — می بود باتو پرسش روز جزای من

پند غمام عین صوابست وخیر محض
اما بدر نمیکند از سر هوای من

این بلا بالانگار سیمتن — باغ فردوس است یادلدار من
بهتراست از زندگانی بیخلاف — خوشتر است ازجان شیرین بیسخن
شاخ طوبی قامت این گلعذار — باغ جنت روی این سیمین بدن
گر نگاه این است وچشم مست این — کور بادا چشم آهوی ختن
جان خود را مژدگانی میدهم — گر کسی پیغام او آرد بمن
ای پری رخساره بالا بلا — وی فریب عقل وهوش مردو زن
کی رسد آنشب که بینم خویش را — با تو رو با رومیان انجمن
دل نمیدادی بشیرین هیچوقت — گر تو می بودی بعهد کوهکن

وه چه خوش بودی اگر بودی غمام
جفت اینخلق نکو خلق حسن

عاقبت این چشم مست واین لب میگون — خلق جهان میکند بروی تو مفتون
همچو تو سروی نبوده باغ ارم را — مثل تو ماهی ندیده دیدهٔ گردون
لیلی اگر در جهان بدور تو بودی — میشدی از دیدن جمال تو مجنون
منکر فضل مسیح کو که به بیند — لعل لبت مرده زنده میکند اکنون
گر نه نشستی بدل خدنگ نگاهت — هیچ نگشتی روان ز دیدهٔ من خون
بر سر کوهی اگر ز شوق تو گریم — سیل روان میشود ز کوه بهامون
عشق تو جان نویست در تن عالم — ترك هوایت کسی چگونه کند چون
دیده همی پوشد از توعاقل خود بین — بخت سیاهش به بین و طالع وارون

گوش کن این شعر دلپذیر که گشته است
طبع غمام از هوای قد تو موزون

کرشمه دیگر از آن چشم نیمخواب مکن　　بغمزه خانهٔ دلدادگان خراب مکن
شکنج زلف بدست صبا مده زنهار　　زرشك خاطر من بندپیچ و تاب مکن
نقاب برمکش از چهره و دل خلقی　　ز حسرت رخ دلبند خویش آب مکن
بشکر حسن خداداد خویش عاشق را　　نوازشی کن و دیگر بغم عذاب مکن
کسی مؤاخذه از چون تو دلبری نکند　　بکش جهانی و اندیشه از حساب مکن
کنون که میکند آبادت ایدل ویران　　نگفتمت طلب گنج دیر یاب مکن
زخود رها کندت یار اگر ترا بکشد　　بزیر خنجر این قاتل اضطراب مکن
مگو که هردو ز دریا پدید میآیند　　قیاس گوهر یکدانه با حباب مکن

کنون که محو تو سر تا بپا شدم دیگر
بجز غمام خودم بعدازاین خطاب مکن

جانا لب لعل ازتو و خون جگر از من　　آن خندهٔ شیرین زتو وین چشم تر از من
آن زلف دلاویز و رخ همچو گل ازتو　　این حال پریشان و دل پر شرر از من
پیراهن صبرم چو گل ازشوق کنی چاك　　چون میگذری همچو نسیم سحر از من
خود را بهمه کار جهان تجربه کردم　　ناید بجز از عشق تو کار دگر از من
عشق آن کسی هست که دارندهٔ حسن است　　زیرا نتوان گفت که شاخ از تو بر از من
ای چرخ گرت صدمه و خورشید فزونست　　آنها همگی آن تو و یك قمر از من
آن دل که نمیبرد پریزاده و حورش　　دیدی که چسان برد بخوبی بشر از من

برخیز غما ما بره عشق بپوئیم
پای از تو در این وادی خونخوار و سر از من

تا دیده جهان آمد و رفت نفس از من　　نشنیده بجز ناله و فریاد کس از من
ایگل دل من جوی از آن پیش که بینی　　جز بال و پری نیست بکنج قفس از من
لعل لب شکرشکن کم سخن از تو　　بر سر زدن از شوق تو همچون مگس از من
آخر بتو پیوستم و ازخویش گسستم　　زین بیش چه میخواست دل بوالهوس از من

فریاد رسم گوش بفریاد ندارد گوئی که به‌تنگ آمده فریادرس ازمن
در بادیه چون تشنه بمیرم چه تفاوت کافزوده شود یا نشود دجله پس ازمن
من بودم و فریاد بغم خانهٔ هجران احوال نپرسید، در آن‌هیچ کس ازمن
نگشود کسی همچو غمامم گره از کار
بیچاره شدند اهل دعا و نفس از من

ای پیش چشم اهل نظر چهره باز کن وای بر نگاه اهل‌هوس در فراز کن
نرگس اگر بخواب به بیند نگاه تو دیگر نه بینیش به‌چمن دیده باز کن
جانی ز عاشقان بنگاهی نمی خرد الحق کسی‌ندیده چو چشم‌تو نازکن
دردا که باتوهیچ کسم آشنا نکرد نه رند باده نوش‌و نه شیخ نماز کن
عالم‌زچشم مست‌توخواهدشدن‌خراب دیگر چه میکنی سپه ترکتاز کن
یك کس بیك‌زمان‌نشود خسرو و گدا در حیرتم ز مردم ناز و نیاز کن
بر خیز ساقیا و بجامی فرو نشان غوغای زاهدان ز می احتراز کن
هنگام‌مستی آمدوپستی بخواب رفت بخت بلند مردم افسانه ساز کن
هرگز دلم نمیرمد از جمع ناکسان چونان که از کسان‌حقیقت‌مجاز کن
ترسم که شورش‌دگری‌در جهان کنند
دلدار ناز دار و غمام نیاز کن

بس است خانه‌نشینی‌هوای‌صحرا کن بساط عیش بطرف چمن مهیا کن
نقاب برفکن‌از حسن بی‌نهایت‌خویش هزار گونه قیامت بشهر بر پا کن
بجان‌خود ز لبت بوسه میخرم بفروش زیان نمی بری‌و سودتست‌سودا کن
بصد هزار بلا مبتلا شدم بی تو اگر قبول نداری بیا تماشا کن
بغمزه شیخك سالوس رادرآر از پای به بت پرستیش‌اندر زمانه رسوا کن
گره‌فتاده بکار بزرگ و کوچك‌خلق به پرسشی گره ازکارجملکی وا کن
کنون که‌وضع‌جهان زیروروتوانی کرد
غمام را بیکی جلوه‌مست و شیدا کن

نقاب‌برکش و دیدار خود میسر کن بهشت در نظر عالمی مصور کن

ز لعل دلکش خود آب زندگانی را		ببین در آینه و یادی‌از سکندر کن
ترا بشمع چه حاجت که ماه دورانی		ز پرتو رخ خود بزم ما منور کن
چقدر توبه توان کرد یاحدیث شنید		بیا برای خدا شیخ را قلندر کن
چه‌غم که نیست گل اندرچمن بیاساقی		ببوی باده دماغ مرا معطر کن
گرت هواست که بینی تمام ناکامی		به پیش دیدهٔ خود شکل‌من مصور کن

بحرف خوب نشد درد بیدوای غمام
اگر بفکر علاجی خیال دیگر کن

آنکه‌پرسد که‌دراین‌راه‌چه‌خواهدبودن		گیرم آگاه شدآنگاه چه‌خواهد بودن
حون کسی را نبود قدرت تغییر قضا		حاصل خاطر آگاه چه‌خواهد بودن
سوخت درحسرت شاهی دل نادان گدا		پس ازآنی که شودشاه چه‌خواهد بودن
هیچکس‌میوه نچیده‌است‌ازآنشاخ بلند		گر بود دست تو کوتاه چه‌خواهد بودن
سودره یافتگان دیدم و آگاه شدم		که زیان من گمراه چه‌خواهد بودن
نقدعمری که‌ازآن غیرزیان‌چیزی‌نیست		گو بگیرند بناگاه چه‌خواهد بودن
حالیا کآمدنی برسر ما می آید		سود این ناله و این آه چه‌خواهد بودن
منع من میکنی از دیدن رخسارهٔ یار		خود بگوبهترازاین‌ماه چه‌خواهد بودن

دور عمری که بزودی گذرانست غمام
گر نبوده است‌بدلخواه چه‌خواهدبودن

گر شدم عاشق وبدنام چه خواهد بودن		یا ندیدم ز جهان‌کام چه‌خواهد بودن
چرخ اگررشتهٔ من‌پنبه‌کند باکی نیست		یا کند پخته من خام چه‌خواهد بودن
روزگاری‌است که طاس فلکی وارونست		گرفتد طشت‌من ازبام چه‌خواهد بودن
ساقیم مایهٔ مستی است سلامت بادا		گو نه‌می‌باشد ونی‌جام چه‌خواهد بودن
یار بازآمد و شدآنچه نمیشد هرگز		بعد از این محنت ایام چه‌خواهد بودن
مرد بایدکه مطیع تو بود در همه حال		بخت‌اگرسرکش‌و گررام‌چه‌خواهدبودن
خاص را معرفت شیوهٔمن ممکن‌نیست		گر قبولم نکند عام چه خواهد بودن

رستم ازبند هوی و هوس خویش غمام
گوجهان پرشود ازدام چه‌خواهدبودن

باده و باد شهر اکباتان / کله ازسر بردملال ازجان
خواهی اردربهشت باشی باش / ماه اردی بهشت در همدان
کوه الوند بین که در پیری / گل بسینه‌زده است‌همچوجوان
دامنش پر زلاله و سوسن / وزسرش گل‌شکفته‌تادامان
با گل و لاله بادهای بهار / گرم‌شوخی شدند چون‌مستان
درچنان فصلی و چنین شهری / خاصه در وقت ریزش باران
هیچ‌دانی که بهتر از همه چیست / خاطر امن وصحبت جانان
اگر این دولتم نصیب شود / بخداوندگار هر دو جهان
که دل‌ازهرچه هست برگیرم / مگر ازآنکه‌کرده این‌احسان
گرندانی بدان که صحبت‌یار / خوشتراست‌ازبهشت‌جاویدان
بیقین‌دان‌که‌جز پرستش دوست / نیست معنی عیش بی پایان
بیتو ای مایهٔ حیات غمام
زندگانی‌است‌درد بی‌درمان

شراب‌ناب‌خور وروی گلعذاران بین / بر غم خیل رقیبان جمال یاران بین
دم‌ازفضیلت وتقوی‌مزن که عفوخدای / برای ماست ثواب گناهکاران بین
هزار طعنه بمستان زنند از سرکبر / گناه پوشی و تقوی هوشیاران بین
دم ازبهشت زد اردی بهشت اکباتان / بیا و درهمدان خوبی بهاران بین
چولاله جام‌می ازدست گلعذاران‌نوش / صفای دامن الوند و کوهساران بین
بدل ز رشك عذار تو داغها دارند / گواه دعوی من طرف لاله‌زاران بین
ز یار خویش بشمشیررخ نمی‌تابند / ثبات عهد رفیقان و عزم یاران بین
گرفت قصهٔ ما بیسخن جهانی را / سکوت بنگر و تأثیر رازداران بین
مگوکه توبه شکن گشت و میگسار غمام
غرور زهد نگر وجد میگساران بین

بگوش زهره ز شادی رسد ترانهٔ من — اگر چو ماه بیائی شبی بخانهٔ من
زحال من شوی آگه گرت بگوش رسند — فغان بیخودی و آه عاشقانهٔ من
بیاد لعل لب و خنده های شیرینت — نشاط باده دهد گریهٔ شبانهٔ من
ترا گرفتم و دنیا و آخرت دادم — تو آگهی که چه شد سود بیکرانهٔ من
اگر چه دیدهٔ عاقل همیشه بیداراست — بخواب میرود ار بشنود فسانهٔ من
گذشت قدر من از حدپشه و سیمرغ — که میرسند زدست تو آب ودانهٔ من
شکنج زلف ترا در نظر گرفته دلم — ببین چقدر بلند است آشیانهٔ من
اساس محکم بیگانگی خراب شود — بیك نگاه تو ای دلبر یگانهٔ من

غمام داند و هر زنده دل که دیگر نیست
بجز هوای رخت عیش جاودانهٔ من

باغ بهشت اگر طلبی روی یار بین — ور سلسبیل لعل لب آن نگار بین
گر لاله بایدت بعذارش نگاه کن — ور گلبن روان قد آن گلعذار بین
مستت کند بیك نگه آن چشم نیمه‌مست — بگشای چشم وشیوهٔ چشم خمار بین
یك شب بهجر آن مه نوزاده صبح کن — باچشم خویش محنت روز شمار بین
از تشنگیم می‌کشد آن لعل آبدار — بیگانه این جفا نکند جور یار بین
گوید فرامشم شده بودی و گرنه من — میآمدم شبی ببرت اعتذار بین
امروز حال بی‌سرو وپایان خود بپرس — فردا ز هر کدام دو صد افتخار بین
یك عمر در پی خوشی افتاده و هنوز — از مستی اجتناب کند هوشیار بین

محتاج شرح وبسط نباشد غم غمام
روز سیاه درنگر و حال زار بین

سعادتی است گلستان عارضت دیدن — علی الخصوص بهنگام باده نوشیدن
تو رشك باغ بهشتی ولی گمان نکنم — که ازدرخت وصالت گلی توان چیدن
خوش است بیخودی ازدیدن تو وباتو — بروی سبزه و گل چون نسیم غلطیدن
بمن مگوی که این باغرا تماشا کن — که جز تو ای گل خودرو نمیتوان دیدن
زدیدنت دهن غنچه جمع شد گوئی — که دارد از لب لعلت خیال بوسیدن

چو یار عمر صرف میکند خطا باشد   براه زهد شدن یا صلاح ورزیدن

در آمده است ز وصل تو باغمام امشب
نسیم در طرب و شاخ گل برقصیدن

برگیر پرده از رخ و رفع نقاب کن   با چشم مست خانهٔ عالم خراب کن
شایستهٔ تو جلوه گری بوده از نخست   زین پس در آبجلوه و ترك حجاب کن
گرپرده لازم‌است بر آن‌روی دلفریب   رخساره را ز طرهٔ مشکین نقاب کن
یکروز حکم کشتن من‌ده‌بچشم مست   مارا هم ازگروه اسیران حساب کن
جان جهان زحسرت رویت‌بلب رسید   تا کی درنگ میکنی آخر شتاب کن
یار منی عبث مشنو گفتهٔ رقیب   بامن بیا و از همه کس اجتناب کن
شبها بسی ز شوق تو بیدار بوده‌ام   یکشب برای خاطرمن ترك خواب کن
گر نیست‌باورت‌که ز خورشید‌بهتری   رخسار خود مقابله با آفتاب کن

جامی بنوش و عربده آغاز و باغمام
چندان که‌خواهدت‌دل‌سنگین‌عتاب کن

رخ بر فروز و بر مه تابنده ناز کن   قد برفراز و عربده با سرو ناز کن
تا بهتر از بهشت ببینند مردمان   یك روز پرده از رخ دلبند باز کن
تاسرو و گل‌زجلوه گریهاخجل‌شوند   قدبرفراز وچهره‌برافروزو ناز کن
جانم بگیر وازلب خودبوسه‌ای بده   وز زندگانی ابدم بی نیاز کن
مه‌نیستی‌که ابر فرو پوشدت مترس   رخساره‌را زطرهٔ‌مشکین طراز کن
تا چشم ناکسان بجمالت نیوفتد   پیش کسان‌زجلوه گری احتراز کن
روزی تفقدی‌کن و احوال ما بپرس   مارا میان خلق جهان سرفراز کن
گفت‌وچه گفتنی بت‌ترسای‌من‌بطنز   یکبار هم بسوی کلیسا نماز کن

برچین‌بساط توبه‌ومی‌نوش و باغمام
آهنگ‌کوی آن صنم دلنواز کن

چو دور دور تو باشد جهان پناهی کن   برای خوب و بد خلق خیر خواهی کن
تو در دیار گدایان چه میکنی آخر   بیا بمملکت خویش و پادشاهی کن

سیاه شد ز فراق تو روزگار جهان　　ز پرتو رخ خود رفع این سیاهی کن
ببین تباهی حـال جهانیان امـروز　　بیك عنایت خود چارهٔ تباهی کن
اگر بسروری و حکم نیستی مایل　　بنوش بادهٔ گلرنگ و هرچه خواهی کن
برای همچو توئی کی حساب درکاراست　　بکش جهانی و دعوای بیگناهی کن
رسید نوبت عیش و گذشت دورهٔ زهد　　ز توبه های خود ازباده عذرخواهی کن
برای اینکه خلاف از میانه برخیزد　　فقیه و صوفی و درویش را کلاهی کن

در این میانه مداوای دردهای غمام
بخنده های روانبخش گاه گاهی کن

بامن ای زهره جبین چنگ جفا سازمکن　　خود تو دانی که دلارام منی ناز مکن
یا بدلجوئی من ساعتی از پا بنشین　　یا به پیش نظرم پرده ز رخ باز مکن
یا بانجام رسان شیوهٔ دلـداری را　　یا ز صاحب نظران دلبری آغاز مکن
بهر شاهی نکشم منت پرواز همای　　بر سرم گو مفکن سایه و پرواز مکن
ای مگس بسته تنگ شکری ساکت باش　　نام سیمرغ مبر صحبت شهباز مکن
حال و بال من دلباخته را بین و دگر　　هوس دیـدن آن دلبر طناز مکن

ماه من ساز طرب میزنند امروز غمام
زهره را گو که دگر بربط خودساز مکن

پخته گر محو جمالت نشود خامش کن　　نیکنام ار نشود مست تو بدنامش کن
صبح روشن نکندسجده اگر پیش رخت　　رخ بگردان ز وی وتیره ترازشامش کن
خاص اگر بندگیت را نکند ازدل وجان　　از خودش دور کن وقبله گه عامش کن
بیتو آرام ندارد دل دیوانهٔ من　　ای پـریزاده بیا ساعتی آرامش کن
چون گدای تو نشد پادشه روی زمین　　در شهی همچو گدا خسته وناکامش کن
چه غم از سرکشی دور زمانست ترا　　میتوانی تو که رامش بکنی رامش کن

گرچه بد بوده وبد کرده ز آغاز غمام
تو به نیکوئی خودنیك سرانجامش کن

گوئی که سرشته باگل من　　دردی که نهفته دردل من

دلبستهٔ سرو گلعذارم — تا سبزه بروید از گل من
دور از بر آن مه پریزاد — دیوانه کیست منزل من
گر خلق جهان کنند یاری — آسان نکنند مشکل من
دیوانهٔ روزگار خویشم — عقل و نظرم سلاسل من
افسوس که دانشم نبوداست — جز فکر وخیال باطل من
یزدان ننهاده هوشیاری — در طبع و نهاد غافل من
بس تخم امید کشتم اما — جز هیچ نبود حاصل من
هرچیز که بود ازمیان رفت — من ماندم و یار مقبل من

مانند غمام شد جهانی
پروانهٔ شمع محفل من

افراخت یارمن قد و بالای خویشتن — بنشست هر کسی بسرجای خویشتن
گر صدهزار آینه سازد بدست خویش — در هیچیك نه بیند همتای خویشتن
غیراز کسی که مشتری اوست درجهان — یکجا زیان برند زسودای خویشتن
بر عرش سایمی سر پر افتخار اگر — برچشم من نهد نفسی پای خویشتن
یا دم مزن ز بندگی خویش یا برو — مانند بنده در پی مولای خویشتن
ورنه هزار زحمت وشرمندگی بری — فردای حشر از دم بیجای خویشتن

بینا کسی است کز عمل خویشتن غمام
امروز دید حالت فردای خویشتن

دوش آمد آن نگارپریوش بخواب من — بس ذره پروری که نمود آفتاب من
پیرم ولی دوباره جوان میشوم اگر — بار دگر خیال تو آید بخواب من
اول تو و میانه تو و آخرش توئی — یك حرف بیش نیست فصول کتاب من
غیر ازتو هیچ چیز ندارم که درجهان — تنها تو بودی از همه چیز انتخاب من
خط خطا کشند بر اعمال دیگران — چون پرده برکشند ز کار صواب من
در مکتب تو طفل دبستانیم ولی — پیر خرد پیاده دود در رکاب من
چندین سئوال بود مرا دردل و دریغ — پیدا نشد کسی که بگوید جواب من

روز حساب دست خدا میکشد غمام

از عفو پرده برگنه بی حساب من

ساقی بیار باده که شد یاریار من هم یار یار من شد و هم کار کار من

چون آفتاب سرزدی ازمشرق امید روشن شدازتوروزمن وروزگار من

بایست میشد آنچه شدازشورش وکنون آرام یافت با تو دل بیقرار من

آمد شب وصال و بپایان رسیده اند صبح قیامت من و روز شمار من

بی گفتگو بحسن وغرابت درین جهان یاری چو یارمن نی وکاری چو کار من

تنهانه ساحل آگهی از گوهرم نداشت دریا ندیده نیز در شاهوار من

گر تاروپود دهرزهم بگسلد غمام

ازیکدگر نمی گسلد پود وتارمن

ای فتنهٔ جهان قد بالا بلای تو وی رهزن خرد سخن جانفزای تو

جان میدهم بیاد تو ولاف میزنم کز خیل عاشقان شده ام من فدای تو

خاکی بفیض لطف توازچرخ بگذرد ایخاك بر سری که ندارد هوای تو

چون آفتاب جلوه کنان میروی ومن مانند سایه میدوم اندر قفای تو

بیگانه باشد آنکه بنام توسرخوش است جز با تو اکتفا نکند آشنای تو

فردوس چیست عارضت ایشوخ سیمتن طوبی کدام قامت بالا بلای تو

ای کشتهٔ تغافل جانانه شاد باش کآخر زپرسشی بدهدخونبهای تو

پرسید با تبسم شیرین که کیستی گفتم گدای کوی تو و بینوای تو

رفت ازمیان غمام وتوماندی بکام دل

تنها برای عالم و عالم برای تو

ای آفتاب عالم خوبی جمال تو وی آرزوی خلق دوعالم وصال تو

شاداست خاطرم بخیال توروز وشب ای بهتر از هزار حقیقت خیال تو

دانی چرا نمرده ام اندر شب فراق تا جان دهم بشادی روز وصال تو

گردیگران نظیر بهشتت شمرده اند نیکو ندیده اند رخ بی مثال تو

زینت فزای روی توشد ابروی سیاه افزود حسن ماه تمام از هلال تو

هرگز نبوده خوبتر از خط سیر ما — زیراکه نقطهٔ نظر ماست خال تو
سرخوش نمی‌شوند حریفان مگر دمی — کزعشق من سخن رود وازجمال تو

طبع غمام عاقبت از دیدن رخت
موزون شودچوقامت بااعتدال تو

ای توتیای چشم خرد خاك راه تو — وی آفتاب دولت من روی ماه تو
خوبی چنانکه از تو بدی سر نمی‌زند — ای بهتر از ثواب جهانی گناه تو
آمد کمان ابروت ازگوش تابگوش — وز سینه‌ام گذشت خدنگ نگاه تو
چشم بداز تودور که باچشم نیم مست — در دلبری گرو برد از مهر ماه تو
هشیار ومست‌را غم دل بر کندزجای — الا کسیکه جای کند در پناه تو
گرشکوهٔ زجورتو باشدبلطف تست — کی پیش غیر دادبرد داد خواه تو
ترسم که غمزه های تو آخر بیاورند — خون جهان بگردن چشم سیاه تو
کج میکنی کلاه وبهم میخوردجهان — زین فتنه‌هاکه خفته بزیر کلاه تو

باور مکن که برتو بسوزد دلش غمام
ور روی ماه تیره کند دود آه تو

ایگلبن جوان من ای سرو ماهرو — ای یار بی نظیر من ای ماه مشگمو
عاشق چو شمع خنده زنان جان دهدزشوق — آنشب که چون نسیم سحر بگذری براو
رویت بسی ز ماه فلك دلربا تراست — این روی ماه واین مه روی تو روبرو
از عارض تو و دل من یاد میکنند — هر لاله و گلی که دمد در کنار جو
روزی بطرف بام برآ چون مه تمام — تا آفتاب درچه مغرب شود فرو
تاچند درپیت دوم ای شوخ سنگدل — تا کی نیائی از درم ای یار تند خو
گوئی منال وهیچ ندانی که در دلم — تا پر نشسته ناوك چشمت زچند سو
گم کرده بودهمچو صبادست وپای خویش — گر مدعی ز طرهٔ او برده بود بو

گردیده بودی آنلب شیرین سخن غمام
هرگز زلال خضر نمی کردی آرزو

سهی بالایم آن سرو سمن بو — پریرخسارم آن ماه سخن گو
قدش دلکشتر است از شاخ طوبی — رخش دلجوتر است از باغ مینو
خدنگ غمزه از جان بگذراند — کمان ابروان سخت بازو
نگاهی بر رخش هرگز نکردم — که از نازش نیاید خم بابرو
بود همسنگ ناز او نیازم — اگر صد ره بسنجی با ترازو
برهمن را از این بت آگهی نیست — وگر نه پیشش افتادی بزانو
عزیزم تند خوئی از تو خوش نیست — غریب است از چنان روئی چنین خو
دل شیدای من الفت نگیرد — مگر با زلفت ای شوخ پریرو

غمام ار مو بمو وصف تو گوید
هنوز از خوبیت نستوده یکمو

ای ز رخسار دلارای تو مه یك پرتو — پیش رویت مه تابنده نیرزد بدو جو
دلبران شیوهٔ خوبی ز تو میآموزند — ماه البته ز خورشید بگیرد پرتو
قد برافراز و کله کج کن و سرخوش بخرام — که رخت از مه و خورشید فلك برده گرو
سوختی کشت من ای برق جهانسوز احسنت — فارغ از زحمت خرمن شدم و رنج درو
ای رخت غیرت خورشید فلك آگاهی — کز فراق تو دوتا شد قد من چون مه نو
دیگران بیهده چون خویش شمارند ترا — تو بسی خوبتری از همه از من بشنو
من بر آنم که دل از صحبت شیرین کندی — گرت ای شوخ شکرخنده بدیدی خسرو
چون من از پای درافتی و بگردش نرسی — عبث اندر پی آنسرو خرامنده مرو

در دلش یکسر موعزم وفا نیست غمام
غرهٔ وعدهٔ آنشوخ فریبنده مشو

مرا یاری است زیباروی و خوشخو — سهی قد ماه سیما عنبرین مو
لبش سرچشمهٔ آب حیاتست — رخش دیباچهٔ گلزار مینو
دلم شیدای آن لعل فسونساز — سرم سودائی آن چشم جادو
نثار خاك راهش را بکارند — هزاران لاله و گل بر لب جو
اگر عاقل رخش در خواب بیند — شود شیدای حسن آن پریرو

برای دیدنش مردم بیایند   بهرسوئی که او باشد ز هر سو
اگر گرد جهان صد ره بگردی   دلارامی نخواهی یافت جز او
اگر زاهد جمالش بیند از دور   برای سجده میافتد بزانو
غمام آرام ننشیند بجائی
مگر در پای آنسرو سمن بو

خوبرویان همه مانند تن و جانی تو   ور دلاویزتر از جان بشود آنی تو
در دل و در نظر و در برمن جاداری   ای کم افتاده بکف خوب فراوانی تو
میکشدحسرت آنم که‌دراینشهر امروز   همه در جلوه گری وز همه پنهانی تو
شهری ازتیغ جفای‌تو بخون میغلطد   کافراین‌جورنکرده‌است مسلمانی تو
کس بدور توره دانش و تقوی نرود   کافت هوش‌وخرد رهزن ایمانی تو
چون توئی رانبود زینت ایوان درکار   رخ‌برافروزکه خود زینت ایوانی تو
روزوشب‌دولت وصلت‌زخدامیخواهم   که بهر درد من سوخته درمانی تو
نظر ازآینه جای دگرت نیست مگر   بررخ خویش چومن‌واله‌وحیرانی تو
میتوان بلبل باغ طربت گفت غمام
تا بر آنسرو گل اندام غزلخوانی‌تو

از من صبا بآن مه نامهربان بگو   کای‌برده رویت ازمه و خورشیدآبرو
ای‌برگ گل زرشك عذارت قرین خار   وی پای سرو از غم قدت بگل فرو
تاچند بیتو می‌شود از شوق سوختن   تا چند میتوان زپیت رفت کو بکو
فریاد خیزد از دل من بیتو دم بدم   افغان برآید از تن من بیتو مو بمو
برخاك ریخت بیتو مرا آب دیده گان   برباد رفت بیتو مرا عقل و آبرو
تابو که در کنار من‌آئی چو سرو ناز   ازچشم من روان شده درهر کناره‌جو
خواهم که از کف توکشم جام عشرتی   زان پیشتر که چرخ زخاکم کند سبو
آیا چه میشود اگر از بعد چندسال   یکروز پرسشی کنی ازحال من‌بگو
یکروزبرسرم قدمی رنجه کن بلطف   یکدم روان مردهٔ من زنده کن ببو
ورنه زمن قرار و صبوری دگرمخواه   ورنه زمن صلاح و سلامت دگر مجو

دارد غمام منت باد صبا بجان
گر گویداین پیام بآن یار تندخو

درآ ز پرده و بی پرده عالم آرا شو — برای دلبری عالمی مهیا شو
چوغنچه تابکی اندرنقاب خواهی بود — چو گل‌عذار برافروز و گلشن آرا شو
در انتظار قیامت نشسته‌ای تا کی — توخود قیامتی وروز تو است برپاشو
ترا بگوشهٔ تنهائی افکند زاهد — بیا بر غم بد اندیش همدم ماشو
در انتظار خدنگ تو جان بلب دارم — بکش چنانکه تو دانی و بی‌محابا شو
زقصه کی ودارا بخسروی نرسی — جهان بگیرو تو خود در زمانه داراشو
زموج طالب گوهر چه طرف می‌بندد — اگر گهر طلبی هم نشین دریا شو
زرسم روی وریا نهی کرده اند ترا — نگفته‌اند که قلاش باش و رسوا شو

بعقل راه سعادت نمیتوان رفتن
براه عشق‌رو وچون‌غمام‌شیداشو

درشب مهتاب وطرف کشت و لب جو — جام میم درکف است ویار به پهلو
سرو قدی گلعذار و سیم بنا گوش — ماهرخی دلنواز و غالیه گیسو
رنگ لبش سرختر ز خون کبوتر — حلقهٔ زلفش سیاه‌تر ز پرستو
پیش قدش ناروا تظاهر طوبی — پیش رخش بی بها تجلی مینو
لعل لبش جفت خنده های دلاویز — نرگس مستش قرین غمزهٔ جادو
از پی دیدار او تمامی عالم — فاخته سان بر کشیده نالهٔ کو کو
برهمنش تا کنون ندیده و گرنه — پیش جمالش فتاده بود بزانو
چون ز کفش ساغر شراب بنوشم — میرسدم بانگ نوش باد زهر سو

یار غمام‌است‌و بس کسیکه شنیدی
هیچ کس ازوی‌نه‌رنگ بیندو نی‌بو

تو گمان کرده‌ائی که مردی تو — بلکه در عهد خویش فردی تو
خویشرا تارك هوا دانی — زانکه با خویش در نبردی تو
این ندانسته‌ای که خون با خون — نشود پاك و خبط کردی تو

گر بفرمان حق کنی رفتار　　میتوان گفت راد مردی تو
تو گمان برده‌ای که‌چون عشاق　　گرم شوقی ولیك سردی تو
ذره‌ای درد در وجودت نیست　　که ترا گفت اهل دردی تو
با هوا میروی بهر جا رفت　　مرد نام تو نیست گردی تو
سالك راه‌حق توئی هیهات　　در پی خویش ره نوردی تو

باحق ارترك خویشتن کردی
آنزمان گویمت که مردی تو

دراین‌چمن که رسته‌هزاران گیاه ازاو　　سروی بتازگی‌شده پیداکه‌آه ازاو
افکنده سایه‌بر سر خورشید عارضش　　زلفی‌که گم کندشب تاریك راه ازاو
دردا که او بهشت‌برین است‌ودیگران　　طرفی نبسته اند بغیر از نگاه ازاو
گل‌اشتباه کرده که‌همرنك‌روی‌اوست　　آیا که رفع میکند این اشتباه ازاو
گیرم گناه کرد که حالم تباه کرد　　کی میکند مؤاخذه این گناه از او
بی باك می وزی بسر زلفش ای نسیم　　آهسته‌تر که‌روز جهان شدسیاه ازاو
خواهد زبنده عذر جفای گذشته را　　درویش بین که ناز کشد پادشاه ازاو
اوراست‌هرچه‌هست‌ومرا نیست‌هرچه هست　　این‌تنگدستی‌ازمن‌وآن دستگاه ازاو

طرفی نبستم از لب‌شیرین او غمام
غیر از تبسمی که‌بودگاه گاه ازاو

نه همین در نظر شیفتگان خوبی تو　　که بچشم‌همه کس‌دلکش‌ومحبوبی‌تو
با تمام دل و جان شیفته روی توام　　بسکه از هرجهة اندر نظرم خوبی تو
این‌چه‌سری‌است‌ندانم که‌بچشم‌همه کس　　ازبدوخوب جهان دلکش ومحبوبی‌تو
هردو مفتون توهستند زلیخا و عزیز　　جان من خوبتر از زادهٔ یعقوبی تو
تو خود آرام دل خلق جهانی آخر　　گرچه اول همه جا فتنه‌و آشوبی تو
با کسان آنچه کندخوی‌تواز تندی‌وجور　　دلپسنداست که‌خوددلکش‌ومطلوبی‌تو
رغبتی نیست بسوی دگران دلها را　　بسکه در دیده دلاویزی و مطلوبی‌تو
پیش افسون لب‌و فتنه چشمش ناصح　　ماندهٔ عاقل و هشیار مگر چوبی تو

بر رخ هیچکس ایندر نگشودند غمام
که بروی تو گشایند چه میکو بی تو

سایهٔ ابرو کنار کشت و لب جو — رشك بهشت است با تو ایگل خودرو
سایهٔ ابر از تو گشت قصر بهشتی — ساحت کشت از تو کشت غیرت مینو
سیل بشادی دوان ز کوه بهامون — باد بهاری وزان بذوق ز هر سو
جام بکف لاله راو از سر مستی — سبزه و سنبل فتاده اند به پهلو
ابر گهر بیز بر سر گل و سنبل — باد گل افشان براهت ایمه دلجو
ز آمدنت مژده‌ای رسید بعالم — کاین همه غوغا بپاشده است وهیاهو
جزتو نباشد بهیچ باغ و گلستان — سرو سهی قد و گلعذارو سمن بو
روی توحیران کند هزار خردمند — وصف توعاجز کند هزار سخنگو

طبع غمامت چو بلبلی بستاید
گر بنشینی چو گلبنی بلب جو

نه در برزن توان دیدن نه در کو — دلارامی که من دارام به پهلو
سمن بوئی که سرو سیم ساقش — گرو برده است از سرو لب جو
بجان ماندولی جان خـرد مند — بمه ماند ولی ماه سخن گو
خرامی دارد اما غیرت کبك — نگاهی دارد اما رشك آهو
شکر ریز است گفتش چون لب لعل — دلاویز است چشمش همچو ابرو
چنان در دیدهٔ من دلنشین است — که جزاو را نمی بینم زشش سو
بچشم خویش بینم خویشتن را — چو آید از در آن ماه پری رو
چنانش دوست میدارم که گوئی — خدایم آفریده است از گل او

بدان رشك بهشت و غیرت حور
بگفتم چیست نامت گفت مینو

هیچ آگهی که نرگس مستت بیك نگاه — خونها بخاك ریخته بی جرم و بیگناه
خوش بردمیده سبزهٔ خط گرد عارضت — با اینکه کس ندیده که از گل دمد گیاه
شاهان اگر بحسن تو باشند در جهان — یکدم هزار ملك بگیرند بی سپاه

[illegible]

در هیچ [illegible] این در [illegible]

در عالم وجود کسی [illegible]

گیرم که [illegible]

خواهم ز چشم مست [illegible]

زان تو [illegible]

در دامم [illegible]

[illegible]

[illegible] شمشاد و گل [illegible] در چمن چو سرو بپا ایستاده‌ای

[illegible] بهشت با ینچا فتاده‌ای

[illegible] چو گل [illegible] داغ بر دل سوسن نهاده‌ای

[illegible] که در میان پریچهرگان [illegible] تنها تو داد دلبری و حسن داده‌ای

[illegible] شکندش جام باده‌ای

درخیل عاشقان تو گمنام شد غمام
پامال شد میان سواران پیاده‌ای

میداشت کاش مرغ دلم آشیانه‌ای — یا بهر زندگانی خود آب و دانه‌ای
آگه نشد کسی که چه مرغم من و چرا — نی آب و دانه دارم و نی آشیانه‌ای
من پای بند خال توام کانکه آدم‌ست — ترك بهشت میکند از بهر دانه‌ای
می ده که گوش پیرفلك نشنود دگر — از داستان حسن توخوشتر فسانه‌ای
بیگانه میشود چو من از خویش و دیگران — هر کس که دید چون تو نگار یگانه‌ای
دیوانه می کند دل سودائی مرا — از چشم دلکشت نگـه جادوانه‌ای
سر گشته ماند چون مه و خورشید در جهان — هر کس نداشت در سر کوی تو خانه‌ای
می کشت چشم مست تو با غمزه‌ای مرا — لازم نبود دیگـرت از نو بهانه‌ای

دانی که خضر کیست کسی کز لب تو یافت
همچون غمام زندگـی جاودانه‌ای

جان بتن رقص کند چو نتو برفتار آئی — تن همه گوش شود چو نتو بگفتار آئی
می شوی با خبر از درد گرفتاری من — گر بدام چو خودی خوب گرفتار آئی
میزداید شب و روز اشك روان زنگارش — تا تو در آینهٔ دیده پدیدار آئی
برگ گل درنظر مرغ چمن خار شود — با چنین عارض اگر جانب گلزار آئی
بیشك از شادی دیدار تو جان خواهد داد — گر بپرسش نفسی بر سر بیمار آئی
عقل من شیفته کردی که بشوخی هر دم — چون پری در نظرم از در و دیوار آئی
جنس هستی بتماشای رخت بفروشم — گر تو مه مشتری از خانه ببازار آئی

عجب ار زنده نگردد بشمیمت پس مرگ
بسر خاك غمام ار تو برفتار آئی

دلم از دست بدر برده سهی بـالائی — شوخ شیرین دهنی لعبت مه سیمائی
بزیان رفتن جان سود نخستین منست — با لب لعل تو گر دست دهد سودائی
نرگس مست تو ای سرو سهی قامت من — دیر یا زود بعالم فکند غوغائی
بشکرخنده اگر لب بگشائی چه عجب — که شود هر مگسی طوطی شکرخائی

میروی مست و نداری خبر ایرشك پری | که فدای توشد از هرطرفی شیدائی
بزم ما رشك گلستان نشود تا نشود | شاهد مجلس ما سرو سهی بالائی
بر من خاك نشین سایه همی اندازد | آفتابی که ندارد بفلك پروائی
راز سر بستهٔ ما را نتواند دریافت | چشم صاحبنظری دانش روشن رائی

می کشم جورتو اکنون که ندارم چو غمام
خاطر بوالهوسی پای جهان پیمائی

بشهر امروز دیدم نازنینی | چو خورشیدی بعالم بی‌قرینی
پری رخساره ماهی سرو بالا | هلال ابرو نگاری مه جبینی
گلستانی بهشتی لاله زاری | مهی رضوان جمالی حور عینی
قدی چون شاخ طوبی دلنوازی | رخی چون باغ جنت دلنشینی
چگویم چون بگفتن می‌نیاید | ز بالای چنان روی چنینی
بر آن رخساره و بالای موزون | ز هر مویم بر آمد آفرینی
بدو گفتم که جانا من ندیدم | که خورشیدی خرامد برزمینی
تو یار کیستی کامروز ناگاه | کمان سویم گشادی ازکمینی
مرا دیوانه کردی ای پری زاد | نه دیگر دانشی دارم نه دینی
بشکر خنده‌های خود بیامیخت | جوابی چو نلب خود شکرینی

که من یار دلارام غمامم
چو خورشیدی بعالم بیقرینی

ای آنکه شب و روز طلبکار بهشتی | از دست چرا دامن اینحور بهشتی
فردا بچه روهمدم حوری شود آنکس | کامروز گرو میبرد از دیو بزشتی
جانی تو بیا دردل من خانه گزین باش | نی خاك که منزل کنی از خانه خشتی
سوی توبسی نامه فرستاده ام اما | خواندی و دریدی و جوابی ننوشتی
فردا برسد یا نرسد شیخ ندانم | امروز خوشم من که توام عین بهشتی
چون دیده زعیب دگران پاك بپوشی | آنوقت توان گفت که پاکیزه سرشتی
حاصل نبری هیچ بجز خرمن حسرت | گر تخم محبت بدل پاك نکشتی

تا هست غمام از تو نظر باز نگیرد
با آنکه تو یکباره‌اش ازدست بهشتی

نسیم جان فزای صبحگاهی بیوی دوست می ماندکماهی
سخن جزازمی ومعشوق مشنو اگراهل سلوك و مرد راهی
بکیش پاك بازان خرابات گدائی خوشتراستازپادشاهی
گناه عالمی بخشیدی اما مرا کشتی بجرم بیگناهی
گر آن جمعی که‌من‌دیدم ببینی پریشان‌می‌شوی خواهی‌نخواهی
بهل خم فلاطون و آب‌حیران چواسکندرطلب کن‌درسیاهی
فراز ماه می جستیم مقصود برون آمد زشیب گاو ماهی

غماما خویش‌را عاقل شمردی
بجان دوستان در اشتباهی

باد بهاری آمد و بگذشت فصل دی هنگام عشرت آمد وساز طرب ز پی
برخیز ساقیا و بگردش در آر جام جمشید وقت باش ومکن یادعهد وی
با وصف جام جم نتوان کرد عشرتی اکنون مرا زدست تو بایست جام می
خورشید با رخ تو فروغی نمیدهد در نور آفتاب نهان میشود جدی
در حسرت لب تو شکر خنده تا بچند دور از رخ تو ایمه تابنده تا بکی
فصل گل از شراب مگر توبه میکنند جامی بر غم بیهده گویان ده‌ای بنی
چون نی بسوخت ز آتش‌دل بندبندمن تا ناله‌ام ز سینه بر آمد ببانگ نی
آندولتی که در طلبش سعی میکنی گرروی ازاوبدوست کنی میرسدزپی

رفت‌ازمیان‌غمام وبرون‌آمداز کنار
ماهی که بافروغ رخش محو گشت فی

تفاوتی که تو با آهو حرم داری همین بود که تو ازیارخویش رم‌داری
بجلوه راهزن کافر و مسلمانی که معنی صمد و صورت صنم داری
کسی نظیرتو درنیکوئی نخواهدیافت که دلربائی و دلدادگی بهم داری
چه‌جای جلوه‌ترکان تندخوست که‌تو ملاحت عرب و شوخی عجم داری

رخت‌دل از کف مردان همیبرد گوئی — بدلربائی آزادگان رقم داری
تو آدمی دلت از آدمی گشوده شود — نه گل که‌چشم گشایش‌ز‌صبحدم داری
بجان دوست که ملك جهان نمیارزد — بغصه‌ای که تواز فکر بیش‌و کم داری
بیا و در رخ دردی کشان ببین امروز — حکایتی که ز اسرار جام جم داری

بجز غمام‌کسی درجهان نمی بیند
شکنجه‌ای که‌در آنزلف‌خم‌بخم‌داری

سر زد ازمشرق شهر همدان ماه تمامی — فتنهٔ عقل فریبی مه خورشید غلامی
حور غلمان روشی دلبر فردوس جمالی — سرو سیمین بدنی گلبن شمشاد خرامی
روزحشر از توکه دادمن دلداده بگیرد — که بهم میزنی اوضاع قیامت بقیامی
بتمنای وصال تو خوشم با غم هجران — عاقبت جلوه‌کند صبح امید از پی شامی
بازنگشود کسی غنچه صفت عقده زکارم — تا نیاورد نسیم سحرم از تو پیامی
خبر از حال دل مرغ گرفتار ندارد — آنکه‌نه‌کنج قفس‌دیده‌و نه زحمت‌دامی
هیچ‌دانی که از آنوقت که رفتی‌بسلامت — از اسیران بلا یاد نکردی بسلامی
صوفی ازعمر جز اینخرقه نیندوخته آنهم — در خرابات مغانش نستانند بجامی

خویش‌را همچوغمام ازتف خورشید بسوزان
کی‌شنیدی‌که کسی پخته شد ازصحبت خامی

تو کی بکار من خسته دل بپردازی — که تا سحر همه شب مست باده وسازی
من از فراق تو عمری چو شمع میسوزم — ولی تو با من بیدل شبی نمی سازی
نیاز عاشق مسکین چگونه جلوه کند — بپیش چشم تو کز فرق تا قدم نازی
فریب خاطر من میدهی بعیاری — دل از کف همه کس میبری بطنازی
من گدا بچه تدبیر در کنار آرم — ترا که از همه عالم بحسن ممتازی
تو ماه سرو قد و سرو لاله رخساری — بهر چمن که خرامی قرین اعزازی
چگونه میشود ازصحبت تو دل بر کند — که هم بدیع جمالی وهم خوش آوازی
ز رشك عیش تو ای بلبل سحر مردم — که دمبدم بسر شاخ گل بپروازی

غمام دامن الوند باغها دارد
که از بهشت برین میکنند غمازی

سپرده‌ام سر و جانرا بدست زیبائی — که نیستش بسر و جان غیر پروائی
رسیده همت من در جهان بجائی باز — که نیست غیر توام در جهان تمنائی
بحیرتم که چسان از کنار کشتهٔ خویش — روان گذشتی و هیچت نبود پروائی
بجز جمال توتا دیده برگشوده جهان — بدور خویش ندیده است عالم آرائی
بجای دیگر از آنرو نمیرود دل من — که بهتر از سر کویت ندیده ام جائی
بسیر باغ و گلستان مرا چکار که نیست — برای دیدهٔ من جز رخت تماشائی
بافتخار سرم میگذشت از سر عرش — اگر بخانهٔ من میگذاشتی پائی

ندیده دیدهٔ گردون بهیچ دورانی
نه‌چون غمام حریفی نه‌چو نتو زیبائی

ساقی مجلس ما شد مه سیم اندامی — که بجان از کف او کس نستاند جامی
خون خورودم مزن از لعل لبش کی بوده است — که بگیرد ز لبش کام دلی نا کامی
هرگز ازشوکت سلطان نشود چیزی کم — گر بویرانهٔ درویش خرامد گامی
آنکه در روز و شب از وصل تو برخوردار است — وه‌چه خرم سحری دارد و روشن شامی
ناز کن برهمه خوبان که بچشم من مست — نیست درعالم صورت چوتو سیم اندامی
عنبر آلوده مکن زلف خودا یجان حیف است — که ببوید شکن موی ترا هر خامی
بتمنای لبت سوختم ای چشمهٔ نوش — چه شود گر بشکر خنده دهی دشنامی

همچوشمع سحری جان دهد از شوق غمام
گر نسیم سحرش از تو دهد پیغامی

روزگاریست که گر عاشق و بیدل باشی — به از آن است که فرزانه و عاقل باشی
کو کمالی که بدان نقص توانی دیدن — نقصت آنگاه شود فاش که کامل باشی
حالت غرقهٔ دریا نتوانی دریافت — مگر آنوقت که آسوده بساحل باشی
سرو سامان مطلب زین فلك بی‌سر و پای — تا کی اندر پی اندیشهٔ باطل باشی
بی نیازت کند از صحبت حوران بهشت — گر اسیر رخ آنحور شمایل باشی

تا کی ایشوخ پریچهره توانم دیدن کز من و حال من شیفته غافل باشی
فلك از دلکشی مجلس من رشك برد گرم ایماه شبی شاهد محفل باشی
اثر قوت پرهیز به بینی چو غمام
گر شبی دربر آن شاهد خوشگل باشی

راستی دیوانه‌ام کرده‌است شوخ کجکلاهی دلبر ابرو کمانی لعبت مژگان سیاهی
چشم مست نیمخوابش آفت عقلست و دانش خانمان هوشیاران کرده ویران بانگاهی
کی چمن دلکشتر از بالای او پرورده سروی کی فلك روشن تر از رخسار او آورده ماهی
دررخم سهواً بجای دیگری خندید و گفتم کس بدین شیرینی و خوبی نکرده است اشتباهی
خیل تقوی میگریزد از نهیب عشق آری یك سوار سخت بازو بشکند قلب سپاهی
آنکه درگاه نوازش میخرد کاهی بکوهی در مقام بینیازی میدهد کوهی بکاهی
هر گز از قدر بلندت کم نخواهد گشت چیزی گر بپرسی حال ما افتادگان را گاه گاهی
کی قضا ویران کند ملك جهانرا بیخلافی کی قدر درخون نشاند عالمی را بیگناهی
بیسخن ویران شود ملکی که نبود حکمرانش لاجرم ظلمش بسوزد چون ندارد دادخواهی
با تو کی همدم شود آنمه غمام آخر ندانی
همنشین هر گز نگردد با گدائی پادشاهی

گرچه می بینم بدور خویش زیبا عالمی لیکن آنطوریکه باید نیست در وی آدمی
خلق میگویند بسیار است مرد کاردان وه چه خوش بودی که بودی بیشتر زاینها کمی
گر بهار آید و گر گلها دمد در بوستان اندرین عالم نخواهی یافت طبع خرمی
تا بچند از داستان باستان هشیار باش کاندرین دوران نه جامی بازماند نه جمی
هیچکس ازپیش خود استاد و دانشور نشد آدمی هر گز نباشی تا نه بینی آدمی
جز کسی کز وی روان دردمندان تازه شد زخم تنهائی ندارد در دو عالم مرهمی
ایتوانگر چند ازاین کوشش که در هنگام مرك زین همه دینار در دامن نیابی درهمی
جهد آدم کی تواند کرد دفع واردات باچنین طوفان چه خواهد کرد روز شبنمی
وقت را چندانکه بتوانی غنیمت دان غمام
عمر دانا هردمش ارزد بملك عالمی

چو ماه بر فلك حسن بی‌قرین باشی اگر چراغ گدایان شب نشین باشی
هزارصورت چین بر رخ توحیرانست کجاروا است که محو نگار چین باشی
منم که شوق توام میکشد چگونه رواست که با من ایمه نامهربان بکین باشی
برون شد از دل من آرزوی هر چیزی مگر همین که توام یار راستین باشی
ترا که اینقدر ازعاشقان گریزانی که گفته بود که اینقدر نازنین باشی
جهان ز پرتو رویت شود بهشت آنشب که شمع مجلس عشاق شب نشین باشی

عجب که برسر لطفی تو با غمام امروز
چه خوب بود که پیوسته همچنین باشی

باور نمیکنم که بمیخانه میروی تا ساغری بنوشی و افسانه بشنوی
با این نگاه پرخطر و چشم نیم مست دانسته بهر کشتن عشاق میروی
خوبان کجا بپایهٔ قدر تو میرسند جادو کجا و دست درخشان موسوی
تا نقش دلکش تو بر آورد روزگار بشکست قدر وقیمت ارژنك مانوی
باجز توهیچ انس نگیرد دلم که نیست غیر از ایاز مونس محمود غزنوی
بر کشتگان خویش گذاری نمیکنی با اینکه هست در لبت انفاس عیسوی
گر کج کنی کلاه و خرامان شوی بناز ویران کنی عمارت ایمان مولوی

پند غمام بشنو و تخم وفا بکار
تا در زمان خویش همین کشته بدروی

امروز جان من تو دلارام عالمی واندر میان خلق بخوبی مسلمی
بایك نگاه میکشی وزنده میکنی چشم بد از تو دور که جانان عالمی
کس بارخ تو دعوی خوبی نمیکند کامروز در فنون ملاحت مسلمی
افسونی از لب تو مرا زنده میکند جانا مگر توهمدم عیسی ابن مریمی
جانم ز تاب آتش دوری بسوختی خرم روان آنکه تواش یار همدمی
دوری مکن ز صحبت عشاق بیقرار کامروز زخم خسته دلان را تو مرهمی
هیچ آگهی که برسر زاهد چه میرود چون مست می خرامی و رندانه میچمی
گر پیش از این پری ره آدم زدی کنون راه پری زند رخ دلبند آدمی

عزت نیافت از ره دعوی کسی غمام
لاف فزونیت نبرد ذلت کمی

ای خوبی از کتاب صفات تو آیتی — زیبائی از شمایل خوبت روایتی
آب حیات از لب لعلت نمونه‌ای — باغ بهشت از رخ خوبت حکایتی
خیل غم تو خانه من میکند خراب — وز من نمیکنی بنگاهی حمایتی
برهم خورد چه خاطر من وضع مملکت — گرفتنهٔ بود چو تو در هر ولایتی
عمری ز جور آنمه بی مهر سوختم — وین طرفه‌تر که هیچ نکردم شکایتی
آورد هر بلا که دلش خواست بر سرم — یاری که کرد در حق هر کس رعایتی
شوق پری که در دل شیدا شود پدید — کی میکند بخاطر عاقل سرایتی
پشت من از تحمل بار جفا شکست — دردا که جور یار ندارد نهایتی

زاندم که دل بلعل لبش داده‌ام غمام
یکدم نداشت با من بیدل عنایتی

توئی یگانهٔ عالم بحسن معذوری — که اینقدر برخ خوب خویش مغروری
بدام عشق چو من هیچگه نیفتادی — گرت بحالت من رحم نیست معذوری
چسان بخانهٔ خویش آورم من درویش — ترا که در همه عالم بحسن مشهوری
چو شاخ گل متمایل همیشوی گوئی — چو من زمستی چشمان خویش مخموری
اگر توشوخ پریچهره در بهشت آئی — کسی دگر نکند التفات با حوری
بچشم مست تو هرگز نمیرسد نرگس — که فرقهاست میان خماری و کوری
کسی که روی تو دیده است خوب میداند — که من چه میکشم از روزگار مهجوری
طبیب اگرچه پرستار و مهربان باشد — درست باز نداند عذاب رنجوری

ترا هم آورد آخر بدام خویش غمام
عبث بقوت پرهیز خویش مغروری

مرا زشوق لب خویش میکشد صنمی — که جان خسته‌دلان زنده میکند بدمی
زحسرت لب لعلش بسوختم عمری — ولی چه سود که با من سخن نگفت دمی
بمن چنان نگرد چشم او که می‌نگرد — گدای راه نشین را امیر محتشمی

بجز هوای توای آرزوی زنده دلان — نمانده در دل من آرزوی بیش و کمی
زبسکه تشنه دیدار قاتل خویشند — بکشتگان تو هرگز نمیرسد المی
بهشت اگر متصور شدی در اینعالم — بپیش رویتو قیمت نداشتی درمی
حریف عشق تورندان و پاك بازانند — که جان دهند و بابرو نیاورند خمی
از آنزمان که برویتو بر گشودم چشم — نمانده در دل خرسند من ملال و غمی

غمام دیده گردون دگر نخواهد دید
برهمنی چومن وچون نگار من صنمی

ربوده دل ز کفم لعبت پریروئی — بت شکر دهنی ماه عنبرین موئی
نه من چه گوی بچوگان اواسیرم و بس — که ماه درخم چوگان اوست چون گوئی
چه چاره داشت بجز جان سپردن و تسلیم — چو صید چنگل شهباز گشت تیهوئی
چگونه عاقل و فرزانه ماند آن بیدل — که هردم از نظرش بگذرد پریروئی
گر آسمان وزمین متفق شوند امروز — نمیبرند ز پیوند یار من موئی
تو در کنار من ایسرو ناز ننشینی — وگر روان شود از آب چشم من جوئی
ندیده دیدهٔ زال فسون گر ایام — چو چشم مست توافسونگری وجادوئی
باتفاق جهان نازنین دورانی — اگر چو روی دلاویز باشدت خوئی

بجلوه گاه توای ماه دلفریب غمام
گریخت عقل زسوئی ودانش ازسوئی

شبی که از اثر باده سرگران باشی — هزار بار دلاویز تر زجان باشی
بکام تشنهٔ من آب زندگی ریزی — دمی کز آن لب شیرین شکرفشان باشی
سرشکم از دل خونین بچهره پیداشد — کجاروا است که از چشم من نهان باشی
هزار مرتبه دلجوتری ز ماه فلك — علی الخصوص زمانیکه مهربان باشی
روانم از تن بیدل رود در آنساعت . — که پیش دیدهٔ من همچو جان روان باشی
گرت قیاس بحوروپری کنند امروز — هزار مرتبه بهتر از این و آن باشی
روا نبودکه من بیتو همچو پروانه — بجان بسوزم وتو شمع دیگران باشی

غمام اهل نظر عاشقت نمیخوانند
اگر زجور دلارام در فغان باشی

گر بدین حسن و جمال از در عشاق در آئی — همه را زنگ غم از آئینهٔ دل بزدائی
باتو دیگر نتوان دم زدن از محنت هجران — که غم هر دو جهان میرود از دل چو بیائی
گر بدان شیوه که خود دانی و من باز خرامی — بیکی جلوه دل از عارف و عامی بربائی
هر که ناگاه بدام سر زلف تو بیفتد — بسته گردد برحش از همه سو راه رهائی
روزگارم نگشاید گره از کار که دیگر — جز سر انگشت تو هرگز نکند عقده گشائی
همه دشنام دهندم که چرا مستی و شیدا — کس نپرسد زتو کاینقدر پریچهره چرائی
نه بگل مانی و نی سرو به از جانی و از دل — منکه حیران شدم از وصف تو آخر چه بلائی

سوخت مانند غمام ازغم دل جان جهانی
ای رهاننده جانهای گرفتار کجائی

ترا غرور نکوئی رسانده تا جائی — که نیستت بگرفتار خویش پروائی
مه است اینکه برافروختی نه رخساری — بلاست اینکه بر افراختی نه بالائی
عجب نباشد از آنان که بت پرستیدند — در آنزمان که نبود است چون توزیبائی
چو بود فائده خلق عالمی امروز — اگر نبود در او چون تو عالم آرائی
بیک تبسم شیرین و یک سلام خوشم — ندارم ازلب لعلت جز این تمنائی
کسی بدام نگاهت چو من نمیافتاد — اگر ز نرگس مستت نبود ایمائی
از آنزمان که تو بر خاستی بدلداری — بهرطرف زتو برخاست شور و غوغائی

بیار باده که عالم دگر نخواهد دید
پریوشی چو تو و چون غمام شیدائی

زاندم که پرده ازرخ خود باز کرده ای — در چشم من قیامتی آغاز کرده ئی
ممنونم از تو کز همهٔ خلق روزگار — تنها مرا بعشق سر افراز کرده ئی
ممتاز بوده ای و مرا هم بحسن خویش — درعشق خود یگانهٔ و ممتاز کرده ئی
پیوسته پیش دیدهٔ من خوب بوده ای — گر دلنواز بوده و گر ناز کرده ئی
باز ار لؤ لؤاز دردندان شکسته ئی — هردم که لب بخنده زهم باز کرده ئی
باحسن روی خود همدانرا بچشم من — صد بار بهتر ازری و شیراز کرده ئی

عیسی نهٔی ولیك بافسون روح بخش　　در کار من کرامت واعجاز کردهٔی

اوصاف یار با دگران گفته‌ای غمام
پیش مگس حکایت شهباز کردهٔی

دلم را برده شوخ دلربائی　　پری رخسارهٔ بالا بلائی
جفایش از وفای دیگران به　　جفا کاری به از هر باوفائی
فلك گر دورخویش ازسر بگیرد　　دگر چون او نیارد دلربائی
دلم را نیست جز رویش خیالی　　سرم را نیست جز وصلش هوائی
گر او باشد طبیب درد مندان　　نخواهد هیچ بیماری شفائی
شود چشم جهان روشن گر آرد　　صبا از رهگذارش خاك پائی
زر خالص شود قلب جهانی　　گر از وصلش بیابد کیمیائی
نیابی جز هوایش دستگیری　　نبینی جز جمالش رهنمائی
به بینش بامن ای آنکس که گفتی　　نگردد پادشه یار گدائی

کسی نشناسدش جز من بعالم
نباشد جز غمامش آشنائی

تارخ از می عرق آلوده و گلگون کردی　　ازنگاهی دل صاحبنظران خون کردی
دل دیوانه بدیدار تو آرام گرفت　　ای پری چهره ندانم که‌چه افسونکردی
گرنهٔ فتنهٔ عالم بچه علت امروز　　عالمی بر رخ خودعاشق ومفتون کردی
چه بلائی تو که تا پرده زرخ بگشودی　　وضع آفاق بیك جلوه دگر گون کردی
عقل من شیفتهٔ چهره زیبای تو بود　　طبع من نیز اسیر قد موزون کردی
پای در دایره حسن نهادی و آنگاه　　دیگرنرا همه از دایره بیرون کردی

بردی از ره بنگاهی دل دانای غمام
آنچه عالم نتوانست تواکنون کردی

نیافریده خداوند حسن و زیبائی　　کسی نظیر تو در دلکشی و رعنائی
نشان نداده کسی تاکنون دراینعالم　　یکی نظیر تو در دلبری وزیبائی
بعهد حسن تو صاحبدلان دانشمند　　نمیکنند مگر عاشقی و شیدائی

در آن مقام که عشق توفتنه انگیزد بهیچ کار نیایند عقل و دانائی
توخود بگو دل شیدای من چگونه کند بهجر چونتو پریزاده‌ای شکیبائی
جهان به‌بندگیت سرفرود می آورد اگر سر تو فرود آمدی بمولائی
اگرغمام زمینای عشق مست شود
بهیچ روی نترسد ز چرخ مینائی

چون مه همیشه شمع شب‌تار بوده‌ئی سرو سهی قد و گل بیخار بوده ئی
شاهی بدلبری و برای من گدا هرگز نبوده‌ای کم و بسیار بوده ئی
حسن مصوری تو و روح مجسمی آشوب مست و فتنهٔ هشیار بوده ئی
یك موی کم‌نداشتی ازحسن‌و دلبری الا همینکه سخت دل آزار بوده ئی
پیوسته درکف آینه داری مگرتو نیز پیش جمال خویش گرفتار بوده ئی
ماتم از اینکه با همهٔ ناز و سرکشی از حال من چگونه خبردار بوده ئی
از سرگذشت روزو شبم آگهی‌مگر با من همیشه خفته و بیدار بوده ئی
تاکی جفا و ناز و تغافل عزیز من یاد آور آنزمان که مرا یار بوده‌ئی
آخر چرا بهیچ فروشی دل غمام
چون اولش‌بلطف خریدار بوده‌ئی

امشب از مشرق امید بر آمد قمری نه قمر بلکه دمیدازشب‌هجران‌سحری
آمدی‌وه که‌چه‌خوب آمدی‌ایجان‌جهان ایجهان بهر نثار قدمت مختصری
توئی امروز که دلبند جهانی هیهات که دل کس ببرد جلوه یار دگری
این توئی جلوه گر اندرنظرم یا ناگاه بر من از گلشن فردوس گشودند دری
چون‌توفرزندپریچهره نخواهند آورد مادری گر زپری باشد واز مه پدری
گر دل‌پیروجوان‌میبری‌ازکف‌چه‌عجب مادر دهر نزاید چوتو دیگر پسری
پرده بردار که در دفترمانی‌هم‌نیست نقشی از صورت‌خوب تودلا ویز تری
آنکه می گفت ره عشق خطرهادارد من جز او دررہ عشق‌تو ندیدم خطری
چشم افلاك هم اینماه نمیدید غمام
گر نمیکرد بر اینخاك نشینان گذری

تو با این دلبری و نیکنامی | بگو کز خیل مهرویان کدامی
به از آهو بهنگام نگاهی | به از طاوس در وقت خرامی
گلستانی چو در حال قعودی | سهی سروی چودر حال قیامی
سرم از ذوق گفتار تومست است | زبس شکرلب و شیرین کلامی
هلال از آسمان تابد نداند | که بر روی زمین ماه تمامی
بشهر دلربائی شهر یاری | بملك دلبری عالی مقامی
بنازم میکشی اما ندانم | کدامین جرم‌را در انتقامی
ترا میجستم ازروز نخستین | ترا خواهم الی‌یوم القیامی

نمیدانم ولی بااین نکوئی
گمان‌دارم که‌دلدارغمامی

شراب تلخ وش و ساقی شکر دهنی | سه‌چارهمدم روشن روان‌خوش‌سخنی
بهر کجاکه فراهم شود غنیمت دان | چه در میان شبستان چه گوشهٔ چمنی
بنوش‌باده‌وازوصل همدمان‌خوش‌باش | که این مقام میسر نبوده در زمنی
نه هیچ بهتر ازآنان کسی تواند بود | نه هیچ‌خوشتر ازاین میتوان‌گزیدفنی
سعادتی است که کمتر بدست میآید | خدا کند که بیفتد بچنگ همچومنی
بهشت‌نقدکسی راست کز چنین یاران | بدور خویش فراهم بـه بیند انجمنی
گراین‌سعادت ودولت نصیب‌من گردد | نه یاد شیخ کنم نی هوای برهمنی
ازاین‌جماعت‌یك رنگ‌درجهان‌امروز | نمانده جز بزبانهای مردمان سخنی

غمام جان گرامی نثار خواهد کرد
اگر به‌بیند از ایشان بچشم خویش‌تنی

بیار باده که بگذشت فصل‌بهمن ودی | برفت دور غم و محنت فراق از پی
بهار آمد و هنگام باده نوشیدن | کجاست ساقی گلچهره گو بیاور می
بتاب زهد توان سوختن ولی تا چند | زعیش دیده توان دوختن ولی تا کی
کنار سبزه و گل پهن‌شد بساط نشاط | بساط توبه همان به که بازگرددطی
صفای دامن الوند را نشان ندهند | فراز قلهٔ البرز و شیب جلگهٔ ری

بنوش باده و منیوش حرف گویائی　　که‌جان‌مرده‌دلان ازدمش‌نگردد حی
بآه و نسالهٔ واعظ امید خیری نیست　　بیاو عیش کن اندر چمن بنالهٔ نی

فسرده از اثر توبه ها دماغ غمام
خدایرا بدهش باده های پی درپی

هر که بی‌یاد تو ازسینه برآرد نفسی　　نفسش نیست بجز تخم هوا و هوسی
نفس اماره بامر تو مسلمان نشود　　میر نظمیه نترسد ز نهیب عسسی
همه در دام و گر از دام رهائی یابند　　در زمان جای گزینند بکنج قفسی
قلهٔ قاف نشیمنگه سیمرغان است　　تا کنون راه‌نبرده‌است بدانجامگسی
عاقل آن نی‌که ره کوه و بیابان گیرد　　ازپی بانگ درآئی و فغان جرسی
خاك بد گوهر این باغ نمیرویاند　　درچمن‌برگ گلی‌جزبسرخاروخسی
یا کسی گوش بفریاد من خسته نداد　　یا نبوده‌است دراین‌مرحله فریادرسی

با که گویم که درآئینه اعمال غمام
روی پاکیزهٔ اخلاص ندیدم نفسی

شدم اسیر بت دلفریب ترسائی　　نگار عشوه گری ماه مجلس آرائی
چه اعتماد باسلام او توان کردن　　که میدهد دل‌خودرا بشوخ‌ترسائی
غرورمستی وحسنش‌مجال می‌ندهد　　که بر نهد بسرکشتگان خود پائی
زعکس‌عارض‌اوخاطرم گلستان‌است　　مباد گردش باغی و سیر صحرائی
برآنسرم که گرم بخت‌یاوری بکند　　زدست اوبکشم جام عشرت افزائی
بسی نمانده‌که این‌ارمنی‌بت‌طناز　　بپا کند ز رخ خوب خویش غوغائی
چنان بچنگ هوایش اسیر ومغلوبم　　که عقل مردم نادان بدست دانائی
تو حسن عاقبت و طالع کلیسا بین　　که ازدرش‌بدرون شدچنین‌دلارائی

ندیده پیر فلك درتمام دوره خویش
چنو پریوشی و چون غمام شیدائی

اکنون که نیست از غم هجر توچاره‌ئی　　گاهی تفقدی کن و گاهی اشاره ئی
رحمی که عاشقان تو ایشوخ سنگدل　　سوزند در فراق و ندارند چاره ئی

آیا دل است اینکه توداری بسینه یا ‌‌‌‌ در سیم خام گشته نهان سنگ خاره ئی
بیخودچگویمت که چهادیده‌ام که نیست ‌‌‌‌ دور از تو درد های دلم را شماره ئی
ماه تمام پیش رخت نور بخش نیست ‌‌‌‌ با آفتاب جلوه ندارد ستاره ئی
صد آفرین بچشم نظر باز من کنند ‌‌‌‌ هر کس که میکند بجمالت نظاره ئی
بگذر ز خاك تیره که افلاك هم ندید ‌‌‌‌ در دور خویش همچو رخت ماه پاره‌ئی
هر کس که زنده شد بهوای تو در جهان ‌‌‌‌ آغاز کرد دوره عمر دوباره ئی

کافی‌است بهر بردن دین ودل‌غمام
ازچشم مست عقل فریبت اشاره‌ئی

تا عقل دور بین نشود یار آدمی ‌‌‌‌ باور مکن که خوب شود کار آدمی
از بهر آدمی نتوان یافت در جهان ‌‌‌‌ دشمن تری ز قوه پندار آدمی
جز عقل دوست‌نیست برای بشر کسی ‌‌‌‌ جزوهم‌نیست دشمن‌خونخوار آدمی
آدم اگر ز پای در آید عجب مدار ‌‌‌‌ پشت فلك دو تا شود از بار آدمی
گر دیو آدمی نشناسد غریب نیست ‌‌‌‌ عقل فرشته مات کند کار آدمی
شیطان ندید زآدم مسجود غیر خاك ‌‌‌‌ بیچاره پی نبرد باسرار آدمی
گر پردهٔ گناه نمی بود بر رخش ‌‌‌‌ بودی بهشت تشنهٔ دیدار آدمی

آخر غمام رحمت پرورد گار ما
خواهدشدن زروی کرم یار آدمی

وه چه خوش باشد که چون گلبن بطرف جویباری ‌‌‌‌ ساغری آید بدستم خاصه‌ازدست نگاری
باغ‌خرم گل فروزان یاردلجو جام پرمی ‌‌‌‌ دیده گردون‌نه‌بیندخوشتر‌ازاین‌روزگاری
ابرنیسانی زهرسوقطره‌افشانست اکنون ‌‌‌‌ تا که ننشیند بد امانت ز خاك ره غباری
لب‌بدعوی برگشای‌وپرده‌ازصورت‌برافکن ‌‌‌‌ تا زکار دلربائی هر کسی گیرد کناری
مست‌حسن‌خویشی‌واین‌مستی‌ازچشم‌توپیدا ‌‌‌‌ ایعجب کاندرچنین‌مستی‌بخوبی هوشیاری
آن‌کدامین‌شیوه‌خوبی کزآن‌آگه نبودی ‌‌‌‌ یاکدام آئین مطلوبی که درخاطرنداری
گرمی‌ازدست‌توباشدساقی مجلس‌توباشی ‌‌‌‌ در دوعالم بهتر ازمستی‌نخواهد بود کاری
آتش‌نمرودیان باوی کند کار گلستان ‌‌‌‌ چون‌خلیل‌آنراکه‌دردل‌باشدازعشقت‌شراری

دائما دارد غمام ازدیدن چشم خمارین
مستی کاندر پیش هر گز نمیاید خماری

سر آمد روزگار خود پرستی رسید از پی زمان عشق و مستی
کنون باید شراب ناب نوشید بترك عقل گفت و خود پرستی
جز این عیشی نمیخواهم که باشد ندیمم یار و کارم عشق و مستی
زرافشان کن میان تنگدستان برغم روزگار تنگدستی
مرا با سربلندی نیست کاری بمستی می سپارم راه پستی
ز پا خواهم در افتادن که عشقم خلل افکنده در بنیان هستی
دلا دیدی که جز باعشق خوبان ز دام خود پرستیها نرستی
تو کاخر می شکستی عهد و پیمان چرا از روز اول عهد بستی
غماما بهتر آن بودت که پیمان
نمی بستی چه آخر می شکستی

تاکی ایدل زغم خویش جگرخون باشی ترك خود گیر کزاین مهلکه بیرون باشی
دیده بردوز از این شاهد رعنا تا کی شبی آتش شوی از دردوشبی خون باشی
کارخود خوب کن و ازغم دل ایمن باش تا بکی منتظر خوبی گردون باشی
همچو قارون بزمین درشوی آخر ناچار گر بجان درطلب دولت قارون باشی
هوش وتوشت برود از سروازتن ناچار گر شب و روز پی باده و افیون باشی
آدمی جوی کزاو زنده شود مرده دلی تا بکی در پی افسانه و افسون باشی
یار خود را بدو عالم مده از کف زنهار ورنه زین داد وستد یکسره مغبون باشی
در مقامی که بزرگان جهان جلوه کنند تو بدین دانش و بینش چکنی چون باشی
جاهلی گر نرهی ازغم دل همچو غمام
ورخود از دوده سقراط وفلاطون باشی

ترا بغازه چه حاجت که رخ بیارائی که شمع جمعی وچون مه بحسن یکتائی
ببوی زلف تو چون دامن صبا گیرم خیال روی تو گوید که باد پیمائی
بسرو وماه از آن میکنند تشبیهت که سرو ماه رخ و ماه سرو بالائی

قرار و صبر بیغما دهند ازسر شوق | بگاه جلوهٔ حسنت بتان یغمائی
خوشا شبی که بمستی درشبستانرا | بروی غیر ببندی و چهره بگشائی

غمام طرهٔ آنشوخ لا ابالی را
کسی گرفت که بنهاد سر برسوائی

ایخوش آندم که چو گل پرده زرخ باز کنی | قد بر افرازی و بر سرو چمن ناز کنی
لذت مجلس مستان همه آنست که تو | ساغری بشکنی و عربده آغاز کنی
من کجا و طمع وصل توایمه کامروز | با رخ خویش بخورشید فلك ناز کنی
آخر ایمطرب مستانچه شود کز ره لطف | چنگ عیشی پی ما غمزده گان ساز کنی
تا کی ایمرغ بهشتی بقفس میمانی | وقت آنست کز این مرحله پرواز کنی
خون دل میشود ازچشم توچون جوی روان | گر هوای قد آنسرو سر افراز کنی

چون غمامت ندهند آگهی از رازمگر
ترك همصحبتی مردم غماز کنی

چه میشود مثلا گر تو یار من باشی | بطور فرض شبی در کنار من باشی
باتفاق ملل نازنین دورانی | بشرط آنکه صمیمانه یار من باشی
چه روز ها که زلطف تو منتظر بودم | شبی انیس دل بیقرار من باشی
توقع غلطی بود از آن بزرگتری | عزیز من که تو در اختیار من باشی
تو جانشین دلم گشتهٔ زهی دولت | که ضامن دل بی اعتبار من باشی
بگلشن ابدی سر فرو نمی آرم | اگر تو سرو روان لاله زار من باشی

غمام را غم عالم ز پا نیندازد
بلطف خویش اگر غمگسار من باشی

گذشت عمری و احوال ما نپرسیدی | عزیز من تو مگر دوستی نورزیدی
دلیل یاری من باتو از حد افزونست | عجب که باز تواز من بشك و تردیدی
کسیکه یاد تومیداد رسم بی مهری | چرا بدانش وارون او نخندیدی
هزار یار گرفتی و باز تنهائی | بگو کز اینهمه بستان چه میوهٔ چیدی
گذشت عمر و ندانستهٔ طریق نجات | هنوز باز گرفتار یأس و امیدی

هزار زحمت بیخود کشیدهٔ در عمر
کدام راحت از این دست و پازدن دیدی

بعمر خویش جهانگرد بودهٔ لیکن
بگرد نقطهٔ دانش دمی نگردیدی

گرفتم اینکه ندانستهٔ طریق صلاح
چرا ز مردم صاحبنظر نپرسیدی

چه وقت میرسی ای میوهٔ امید غمام
که جان منتظران را بلب رسانیدی

برسرم حکم تو مجرا است که شاهنشاهی
وز دل شاه پرست من مست آگاهی

جلوه‌ها میکنی اندر نظر بی خبران
با وجودیکه خود از غیرت من آگاهی

زین همه نازو تغافل غرضت چیست بگو
این سرو تیغ اگر کشتن من میخواهی

تو بسر وقت من سوخته آئی هیهات
که فقیرم من درویش و تو صاحبجاهی

سرفرازی مکن ایسرو که با قد بلند
پیش بالای سهی قامت من کوتاهی

منع من میکنی از پیروی عشق بتان
رهنمائی مکن ای عقل که خود گمراهی

کار من باتو نهایت نپذیرد چو غمام
ز آنکه پیوسته گدائیم و تو دایم شاهی

خوش است بادهٔ نابی و یار سیم تنی
هوای روح فزائی و گوشهٔ چمنی

گر این چهار میسر شوند زاهد را
حدیث توبه نخواهد بهیچ انجمنی

بنوش باده و منیوش پند واعظ شهر
که جز بصرفهٔ خود نشنوی از او سخنی

بهیچ روی نداند زبان مرغان را
چو در مقام سلیمان نشیند اهرمنی

پیاله گیرو تماشای سیر عالم کن
کزین زمانه نبینی غریب تر ز منی

اساس دهر نه ویران شود نه آبادان
ز علم همچو توئی یاز جهل همچو منی

خوش است گوشه نشینی در اینزمان لیکن
بزیر سایهٔ بیدی و گوشهٔ چمنی

اگر نیامده بودی گمان نمیکردم
که جان محض هویدا شود بشکل تنی

چو موی سوخته پیچد بخود دل عشاق
اگر بزلف دلاویزت اوفتد شکنی

نباشد اهل نصیحت که باشدش چو غمام
بگردن از سر زلف پریوشان رسنی

ترسم ایدل فریب ترسائی
کز تو آخر شوم کلیسائی

بامن آخرچه کار داری تو | من مسلمانم و تو ترسائی
دست‌شوق توای‌پریرخسار | میدرد جامهٔ شکیبائی
نرسی گر بداد من برسد | در جهان کار من برسوائی
آسمان تاکنون نپروردست | چون تو مه پارهٔ بزیبائی
گرنه بیند جمال دلکش‌تو | جز زیان چیست‌سود بینائی
چشم مست ودهان شیرینت | میکشندم بباده پیمائی
گر نبودی نبود در عالم | عالم خوبی و دلارائی

با تو عالم ز دست داد غمام
که تو خود عالمی بتنهائی

ساقی بیاد یار من آنشوخ ارمنی | می ده که وارهیم ز تشویش‌و ایمنی
یك ساغر اربیاد رخش‌درکشی‌درست | من قول‌میدهم که دوصدتوبه‌بشکنی
درشب نهانشد استزشرم رخ تو ماه | زانروی هیچ رو ننماید بروشنی
درعهد حسنت‌ای بت سیمین‌عذار من | کاری ز بنده سر نزند جز برهمنی
عالم زچشم مست‌تومست‌وتومی‌طلب | خود غیرت بهشتی و جویای گلشنی
عشق جوان بکام رساند نه عقل پیر | از زال بر نیاید کار تهمتنی
چون کرم‌پیله‌جان‌خود ازدست‌میدهی | زین تارهای وهم که‌برخویش‌می‌تنی

بازآ و با غمام بده دست دوستی
شایسته‌نیست‌ازتو دگر جنك‌ودشمنی

تاکی ز من کناره و پرهیز میکنی | تا چند تیغ کشتن من تیز میکنی
خود بستهٔ کمند خودم کردهٔ چرا | دیگر ز من تغافل و پرهیز میکنی
چشمت‌بغمزه‌میکشدم‌این‌چه‌زندگیست | جانا چرا حمایت خون ریز میکنی
باورمکن که‌هوش‌من آیدبجای‌خویش | تا بر رخم نگاه دلاویز میکنی
شیرین تری زشاهد ارمن که عقل را | دیوانه تر ز خسرو پرویز میکنی
مستی و لاابالی و با چشم نیمخواب | آهنگ‌شب‌نشین وسحر خیز میکنی
یکباره میبری ز میان تلخی جفا | وقتی که خنده‌های شکرریز میکنی

گفتی که بعد از این نه جفا میکنم نه جور — مانند پیش از این بس از این نیز میکنی

گر بوی راستی بمشام آیدت غمام

ترک دروغ مصلحت آمیز میکنی

شبی و مجلس عیشی و یار ترسائی — همانکه در دلم از عشق اوست غوغائی

چه خوش بود که فراهم شوند و من یکبار — بچشم خویش ببینم رخ تمنائی

هوس نگر که در آغوش خویشتن خواهم — پریوشی که بفرقم نمی نهد پائی

نه هست چون رخ او آفتاب در فلکی — نه هست چون تن او گوهری بدریائی

گر آن بهشت جهان در کنار من باشد — نباشدم بتماشای حور پروائی

چه جای جلوه ماهست پیش رخسارت — که نیست در بر خورشید زهره را جائی

هزار فتنه بپا کردهٔ که این بالاست — بلاست اینکه بر افراختی نه بالائی

ز پا فتادم و میگوئیم شکیبا باش — من از کجا بخرم خاطر شکیبائی

زمانه چون تو پریچهرهٔ نخواهد داشت

چنانکه همچو غمامت نبوده شیدائی

ه آن بود که بود در جهان گدای یکی — سر آنکه افسر او هست خاکپای یکی

میان این همه جنبنده زنده آن باشد — که خویشتن کند از جان و دل فدای یکی

همه بهیچ خریده است نازشستش باد — کسیکه هر دو جهان داد در بهای یکی

سزد که سروری عالمی کند مردی — که پای بند یکی باشد و برای یکی

نیازمند تو هستند کافر و مؤمن — که کارساز یکی هستی و خدای یکی

بیمن عشق تو بگذشته‌ام زغیر و کنون — بجای جور هزاران کشم جفای یکی

تو یار باش و جهان گو بدشمنی خیزد — جفای جمله تلافی کند وفای یکی

غمام از غم بیگانگی خلاص نشد

مگر شبی که بمستی شد آشنای یکی

زجان و دل بپرستم ترا که یار منی — قرار بخش دل و جان بیقرار منی

مرا بباغ بهشت و قصور حور چه کار — که حوری من و باغ من و بهار منی

غلام طالع و اقبال خویش خواهم شد — اگر بخواب ببینم در اختیار منی

بدامنم بنشین جای خون دل ایجان　　که راحت دل خونین داغدار منی
بلطف و دلبریت درمیان خوبان نیست　　علی الخصوص زمانیکه در کنار منی
ببخش جرم من ای نازنین ندانستم　　که با کمال محبت در انتظار منی
بهیچ رو نتوانم ترا ز کف دادن　　که بهترین ثمر عمرو روزگار منی

نشست درشب مستی بدامن من و گفت
غمام یار توام من از آنکه یار منی

ماه رخت مایه دیوانگی　　سرو قدت آفت فرزانگی
بی تو پریچهره دیر آشنا　　میکشدم وحشت بیگانگی
پیش رخت شعله رقصان شمع　　پر زند از شادی پروانگی
عشق ز من دست نخواهد کشید　　تا ننهم پای بدیوانگی
هیچ کس آدم نشد از وعظ شیخ　　ماند بر او زحمت پرچانگی
یاغم جانانه خورد مرغ دل　　یا غم بی آبی و بی دانگی

لذتی ازعیش نبیند غمام
تا نشود دلبر او خانگی

شده است چو نتوشهی یار من عجب یاری　　همیشه بندگیت کار من عجب کاری
سعادت ابدی شد نصیب من که مراست　　بروزگار چنان کاری و چنین یاری
بهیچ کار مزن دست جز پرستش یار　　گمان مکن که ازاین خوبتر بود کاری
از این کرشمه که ساقی بکار عالم کرد　　نه عاقلی بجهان ماند و نه هشیاری
متاع عقل گران بود پیش ازاین و کنون　　بنیم جو نخرندش بهیچ بازاری
جناب شیخ چسان رهنما شدی آخر　　بدان جناب که بارت نمیدهد باری
چرا خمیده قدت ایفلك مگر بوده است　　بدوشت از غم هجران دوستان باری
خراب ماندهای شهر عقل و در عجبم　　مگر دیار تو هرگز نداشت دیاری

غمام مرد مخوان در جهان مگر آنرا
که خسته شد پی آزادی گرفتاری

زبس پاك ولطیف و خوش سرشتی　　نمیدانم کـه حوری یا بهشتی
ترا خواهم که زیبائی چه باك است　　گر از دیوان گرو بردم بزشتی

فرستادم هزاران نامه سویت — چه می شد گر جوابی می نوشتی
ترا در سایه طوبی است منزل — اگر در سینه تخم مهر کشتی
جمال حورت ار دل برده باشد — اگر خود دوزخی اهل بهشتی
ترا با کعبه ای زاهد چه کار است — که با روی و ریا اهل کنشتی

غمام ار با هوای پاك خوبان
نهادت پاك شد نیکوسرشتی

عالم ز تو در دیدهٔ من شدچو بهشتی — قربان سروپای تو هر خوبی و زشتی
گر بهر پرستیدن رویتو نبودی — استاد ازل طینت آدم نسرشتی
باهجر وصال توچه حاجت که بسازند — از بهر کسان دوزخی و باغ بهشتی
یك خوب فزون نیست که آنهم توئی امروز — بعدازتوچه میماند جز دوری وزشتی
آباد کن از ثروت خود جای خرابی — زان پیش که دوران کندت خاکی وخشتی
یك هفته فزون نیست چو گل عمر تو برخیز — چون لاله قدح گیر بکف برلب کشتی

افتاد غمام از غم روی تو بحیرت
ایکاش که دامان تو ازدست نهشتی

ای آرزوی خسته دلان یار کیستی — ایجان من فدای تو دلدار کیستی
زاهد نماز ورند نیاز آردت به پیش — ای بی نیاز از این دو خریدار کیستی
کاری بکار غیر نداری وای عجب — بی کار هم نهای ز پی کار کیستی
پروانه تو اند دل و جان ما ولی — روشن نشد که شمع شب تار کیستی
یار تواند از دل و جان خلق عالمی — اما عیان نشد که توخود یار کیستی
آن کیست کز توایشه خوبان ربوده دل — ای فتنه جهان پی دیدار کیستی

چیزی زمطلب تو نفهیدهام غمام
آیا تو در زمانه طلبکار کیستی

رسد ز خودسریم هردقیقه درد سری — خوشا یگانه رفیقی و عالم دگری
چه پاسها که گذشت ازتو ونیامد صبح — مگرتوای شب هجران نداشتی سحری
من از کجاو تنعم کجا که چون غواص — هزار غوطه بدریا زنم پی گهری

بزیر بار حوادث قدش دو تا گردد — کسی که نیست دلش درعوالم دگری
که رفته تا بکنون بر فراز قله قاف — کز آشیانه سیمرغ آورد خبری
دهند جان و بجانان رسند مشتاقان — چه سودهاکه برند از زیان مختصری

غمام بهر تماشای جلوه های بهار
مجوز دامن الوند جای خوبتری

دارم از خیل بتان بهر پرستش یاری — سرو سیمین بدنی ماه شکر گفتاری
پیش یاقوت لبش لعل بدخشان سنگی — پیش گلبرگ عذارش گل بستان خاری
بجوی نافه تا تار نیرزد آنجا — که صبا باز کند از سر زلفش تاری
ماهرا با رخ زیباش بهائی نبود — پیش خورشید سها را نبود مقداری
ایمه سیمتن ایگلبن شمشاد خرام — ایکه در هر دو جهان جز تو ندارم یاری
جز تو ایجان جهان نیست مراهم نفسی — جز تو ای راحت جان نیست مرادلداری

توئی آرام دل بی سرو سامان غمام
جز پرستیدن روی تو ندارم کاری

نسیم در وزش وابر در گهر ریزی — درختها بسر سبزه گرم گل ریزی
فتاده اند در آغوش هم گل و سنبل — بهم معانقه دارند بید و تبریزی
در این هوای فرح بخش و باغ عشرت خیز — بنوش می که نه اهل صلاح و پرهیزی
بس است خواب سحر گاهی ایصنم برخیز — که با تجلی خود شور ها برانگیزی
اگر گرفته هوایت حدود هستی من — عجب مدار که بیرون ز حد دلاویزی
کسی کز آن لب شیرین گرفت کام دلی — بنیم جو نخرد تاج وتخت پرویزی

غمام دامن الوند خاصه فصل بهار
نظیر باغ بهشت است در طرب خیزی

کجاست ساقی گلچهره گو بیار شرابی — برای من که حسابی نمانده است و کتابی
خرابکن زمیم ز آنکه روزگار نه بیند — بدور خویش چومن بینوای خانه خرابی
علاج درد دلت کی شود زدانش و بینش — که رفع تشنگی هیچکس نشد زسرابی
چه فرق کردهٔ آخر از آنچه بودهٔ اول — که آب بودی وا کنون شدی بشکل حبابی

توخود بمال خود این بارها بدوش کشیدی		خدای باچو توئی کی خطاب کرد وعتابی
برای مردم گمراه تر ز دیو و دد آخر		چه‌دوزخی چه بهشتی چه‌رحمتی چه‌عذابی

ترا چه کار بارشاد دیگری‌است غماما
بگو که‌جام‌شرابی بیاورند و کبابی

شبی و گوشهٔ باغی و ساز و آوازی		شراب و شاهد شنگی و عشوه و نازی
نصیب من‌شده بودند و قسمت جمعی		کرامتی شمر این قصه بلکه اعجازی
فراهم آمده بودیم گرد آنکه نداشت		بروزگار نه انجامی و نه آغازی
تمام مجلسیان راز دار و محرم هم		در آن میان نه سخن چینی و نه‌غمازی
بخود رسیده و از رنج غیر آسوده		نه دانشی و نه دینی نه خواهش و آزی
مراد جمله یکی بودو با همان بودند		نه صحبت همدانی نه یاد شیرازی
همه‌یکی شده‌بودند و آن یکی همه‌بود		رواست گر نپذیری چنین عجب رازی
نوای مطرب ما تازه بود وروح‌انگیز		در آن سرود نه‌شوری‌بدو نه‌شهنازی
نه‌ماه دیده بدوران‌خویش همچوشبی		نه روزگار شنیده‌است‌همچو آوازی
نه شرح مجلس مامیدهدسخن گوئی		نه وصف عشرت ما میکند غزل سازی

غمام‌بوده‌در آن‌بزم‌ودیده آن‌عشرت
ولی بخواب چه مرد بلند پروازی

نه ترك‌عشق‌تو ممکن‌بودنه‌خودداری		که‌بیش‌از آنچه‌طمع‌داشتم‌تو‌خودداری
بنیم جو نخرم دستگاه آزادی		گرم اسیر وگرفتار خویش بشماری
تو مهربان‌تر از آنی که‌بهریك تقصیر		بتازیانهٔ قهر خودم بیازاری
سری بعزت کس خم نکرده‌ام تا حال		ولیك از تو بمنت همیکشم خواری
چنانکه درشب هجرت بخواب‌می‌بینم		چه‌خوب بود که‌میدیدمت به بیداری
من آنکسم که‌ترا‌میپرستدازدل وجان		نه آنکه از تو توقع کند پرستاری

بگوش من‌نرودوعظ شیخ‌وپند غمام
که‌از کف تو کشیدم شراب گلناری

که‌تواند که برد پیش تو از من نامی		یا که از سوی تو آرد بر من پیغامی

کاش اکنون که نیم لایق دلجوئی‌ها — می شدم از طرفت مستحق دشنامی
بیخود اول هوس رفتن این ره کردم — طی نشد زین ره تا رفته بعمری گامی
نشدم از پی دانا و بنادانی خویش — بگذراندم بدو صد محنت وغم ایامی
هم مگر لطف توام باز رهاند ورنه — گر زبندی برهم باز فتم در دامی
پای ازاندازه برون مینهی ایدل زشت است — هوس همسری سوختگان از خامی

هرچه کردی همه ازروی هوی بود غمام
جرم کس نیست گر ازعمر ندیدی کامی

نه آمده است و نه کرده است پرسشی و سلامی — نه سوی بنده فرستاده نامه‌ای و پیامی
غرور حسن اجازت نمیدهد که بپرسد — تو از کدام دیاری چکاره‌ای و چه نامی
چو ماه بهر تماشا ببام آمد و گفتم — کسی ندیده که سروی برویدازلب بامی
پی کرشمه نشست و بعزم رقص بپا شد — چه روح بخش قعودی چه دلنواز قیامی
فراغت است زاندوه روزگار کسی را — که روزیش شده باشد بکوی دوست مقامی
گر ازحدود بشر پای خود برون نگذاری — تو نیز چون همه چیز جهان درست و تمامی

کرشمهٔ تو و ناز تو وجمال توجانا
زحد گذشته بخوبی مگر تو یارغمامی

گلشنی بود وهوائی خوش و مهتاب شبی — شاهدی بود و شرابی و نوای طربی
در میان من و آن شاهد شیرین همه‌شب — بود حالی عجب و ناز و نیاز عجبی
گاهی آنمه بسرودی مترنم می شد — نشنیده است جهان همچو نوای طربی
در تبسم که مراجان دگر می بخشید — برگشودی لب جان پرورو انگه چه لبی
نیم شب بود که ازتاب می و گرمی حسن — در تن خوبتر از جان وی افتاد تبی
از پی خواب بپاشد بدو صدعشوه وناز — عذرها خواست ز یاران بچه شرم وادبی

گفتنی نیست که آن شب چه شبی بود غمام
عجب ازدهر که بوده است دراو همچو شبی

مرد آزاده نخواهد بجهان جز یاری — بابد و خوب جهان نیز ندارد کاری
بدترین محنت آدم غم تنهائی اواست — جان سپردند دراین محنت وغم بسیاری

گر بری کام دل ازجملهٔ لذات جهان
باز نـاکام بمیری چو نداری یاری

کام دل یار بر آرد نه جهان آگه باش
در جهان یار طلب باش اگر هشیاری

ای‌خوشاروزوشب آنکه بهر حال که هست
خاطرش بستهٔ یاری بود و دلداری

تو هنوز آنچه‌عیانست نمیدانی چیست
خویشرا عالم اسرار چه می پنداری

لاف دانش زنی و دیدن اسرار جهان
بجز از وهم و تخیل بنما چی داری

بهترین کار پرستیدن یار است غمام
ز آنکه هرگز نتوان یافت به‌ازاین کاری

یك شیشهٔ شراب و نگار شکر لبی
آسوده خاطـری و رفیـق مؤدبی

گردست داد میشکنم توبه قدیم
وزمی بیاد روی تو تر میکنم لبی

یك‌عمر در شکنجهٔ افکار بوده ام
بگذار بی خیال بروز آورم شبی

گر بندهٔ درست بخواند خدایرا
لبیك هـا رسد ز پی بانگ یاربی

ساقی بیا که‌دردل بیدین شیخ‌شهر
جز امتیاز نیست مرادی و مطلبی

باور کن ایرفیق که مؤمن نبودهٔ
غیر ازهوای خویش بدینی و مذهبی

آیاحدیث‌توبه بگوش‌توخوشتراست
یا یك ترانه از دهن سیم غبغبی

خوانانه‌ای وگـرنه نیازی نـداشتی
با خویشتن بهیچ کتابی و مکتبی

جزدوستی مورز دراینعالم و مباد
جز رندیت غمام بهر حال مشربی

رباعیات

از کام در اینجهان بجز نام نبود　　زیرا که در او بغیر نا کام نبود
پا تا سر این عروس رعنا دیدم　　آرام دلی در این دلارام نبود

این عاشقی ورنج کشیدن تا کی　　معشوقه بکام غیر دیدن تا کی
در وادی پر خار دویدن تا چند　　یك گل بمراد خود نچیدن تاکی

یك عمر پی یاردویدیم بس است　　جز چهره اغیار ندیدیم بس است
گفتیم ره صواب میباید رفت　　آخر بخطای خودرسیدیم بس است

دردا که نداشت درد ما درمانی　　فریاد که نیست غصه را پایانی
از این دوبتر که همه روی زمین　　جستیم و نیافتیم یك انسانی

از بهر صلاح عالم کون و فساد　　مردی باید سرشته از دانش وداد
ایکاش که پیداشدی آن گوهر پاك　　یا خاك شدی جهان و رفتی برباد

افسوس که عمری پی باطل بودم　　یعنی که زمردمان بی دل بودم
غافل که دلی نبوده این تن ها را　　صدحیف کزین مسئله غافل بودم

از هرخرو گاو دلنوازی تا چند　　باریش سفید بچه بازی تا چند
هرچیز که گفتی نتوانستی کرد　　کوتاه کن این روده درازی تاچند

ازدهر نصیب ماشده است ایامی　　کزعیش نمانده است دراو جز نامی
افسوس که در سال ومه وهفته ما　　صبحی ندمید خوبتر از شامی

روزعرفه است اینك و فرداعیداست　　این نکته زمن شنو که بی تردیداست
ندم که شناختی هماندم عرفه است　　قربانی او شدی هماندم عیداست

درد هوس به پند مداوا نمیشود　　پنداشتند میشود اما نمیشود
عشق است چاره هوس و خودسری ولی　　آنهم بدست و پازدن ما نمیشود

انجام

اثر خامه آقای موسی نثری

آغاز را فراموش کرده بود ، یکمرتبه چشم باز کرده خود را دور از یگانه مقصود خویش مشاهده کرد ، باطراف و جوانب خود نگریسته هزاران نفر از امثال خود را درتکاپو دید گمان کرد آنها نیز مقصدی دارند و درطلب مقصود با او هم سفرند با آنهامأنوس شد تا شایدرنج سفر را تخفیف داده‌و با همراهان خویش بطرف مقصود روان شود .

در محیطی که او واقع شده بوداعتماد بنفس وجود نداشت همه اتکالی ، همه مقلد بودند، او ازپی‌جستجوی مقصود بارسفربسته ونمیتوانست چون ساکنین‌مراحل بین راه آرام بنشینند ، این بود که در این مرحله بحکم محیط باناله های جانگداز و گریه های جگرخراش‌خود شوروغوغا بپا کرده و میخواست باناله و استغاثه بمقصد نزدیك شود تصور میکرد که غیر از سعی و کوشش او راهی بـرای رسیدن بمقصود موجود است وکسی در عالم هست که بوسیلهٔ اشك چشم و کلمات رقت آور دلش بحال او سوخته ، ازبدبختی اومتأثر شده وبالاخره علاج درد او را بنمایـد ، بهمین خیال گاهی ازآسمان شکایت کرد وزمانی اختر طالع خویش را مورد ملامت قرار میداد . گرچه اونیز چون ساکنین این مرحله بغیرخود تکیه کرده وچنین‌مینمود که عوض راه رفتن شکایت از دوری راه میکند .

ولی همین ناله ها بمنزلهٔ صدای موتور مرکبی بودکه با کـمال عجـله او را بطرف مقصد سیر میداد .

آری او شخص طالب، حقیقت مسافر، خواهندهٔ مجسم بود، اگر درمرحلهٔ متوقف بنظر میآمد چون ساکنین کشتی در عین سکون با کمال عجله بطرف مقصد حرکت میکرد.

اگر وقتی تصور میکرد که راه را گم کرده در بیابان طلب سر گردان شده و از این حال متأثر گشته شکایت آغاز کرده با آهنگ دردناکی می گفت :

ماه و خورشید جهانگرد نشانی ندهند از دیاری که من گم‌شده منزل دارم

پس از مدت کمی پی باشتباه خود برده ملتفت میشد که این اشتباه نیز مرحلهٔ از راه مقصود و این گمراهی قسمتی از راه بوده‌است، آنوقت نفس راحتی کشیده با لهجهٔ که باتشکر و امتنان آمیخته بود این شعر را میخواند.

راست می برده‌است اشتربان قطار ما عنام من ز کوری کج همیدیدم مها خویشرا

غافل از اینکه نه قطاریست نه اشتر نه مهاری هست و نه اشتربان فقط اوست که با پای خود راهی که خود باز کرده مشغول قدم زدن است و عالم اشتباه قسمتی از راهست که او باز کرده و میگذرد، وهمینکه این مه غلیظ اندکی کم شده و هوا قدری روشن شد این شعر ازلبهای او شنیده‌میشود.

وقت تنگ و ناله بیحاصل چه باید کرد کار کار باید کرد جای ناله و فریاد نیست

راستی راه عجیبی است. در این راه چراغ از تاریکی شکایت دارد، روز روشن شبهای هجرانرا حکایت کرده ومیگریداز سخن من تعجب نکنید، آیا اینها عجیب تر است یا اینکه به بینید. انسان شاه فرد قدرت طبیعت جوهرهٔ عالم وجود ،نتیجه حرکت عالم خلقت اظهار عجز میکند ! ازنیستی دم میزند از کوشش و حرکت صرف نظر میکند، بلی اگر زندگانی مجسم ازمرگ بترسدو برای رفع آن متوسل بغیرخود شود اشتباهی است که بالاخره رفع آنرا باید خوداز خود نموده وبداند که جز او هیچ چیز از مرگ و فنا جلوگیری نخواهد کرد، طالب را باید چه کسی در راه مقصود سیر دهد، آیا محرکی جز سعی و کوشش جز طلب و خواستن در عالم وجود، وجود دارد؟!

مراحل اشتباه طی شد، ابر تیره ومه غلیظی که آسمان و زمین را تاریك ساخته

از تابش اشعهٔ آفتاب جلو گیری میکردند ، بالاخره در تأثیر نور و حرارت خورشید معدوم شدند آسمان صاف حقیقت باچهرهٔ بشاش خود نمایان گردید، سبزه‌های خوش رنك و گلهای قشنك سرزمین مقصود نظر مسافر رابخود جلب میکند، نسیم روح بخش محبت ازطرف دیار دوست مشغول وزیدن است ، دیگر خستگی وجود ندارد و دیگر غم و اندوه و گریه و ناله دراینجانیست .

چه غم ار بود بسی تیره که در آخر کار   برد رنج شب تاریك فروغ سحرم

آخرین نمونهٔ اشتباه هم در اینجا تمام شد سرزمین دوست شهر مقصود ازدوردر کنار افق صاف و روشن نمایان گردید .

بفرو رفتن دریا دگرم حاجت نیست   که بچنگ آمده زامواج حوادث گهرم

این دیگر آخر قدمهائیست که مسافر بر میدارد بشنو، بشنو، چه آهنك دلنوازی.

تو بودهٔ وطن ایماه بی نظیر غمام   هزار شکر که امشب تمام شد سفرم

عالم عالم دیگریست ،نه سفری است و نه مسافری، طالب ومطلوب عاشق ومعشوق تصوراتی بودند ، همه معدوم شدند همه رفتند دیگر نه راهی است نه راهروی نه مقصد و نه منزلی ، همانکه بود هست وخواهد بود .